گناه مقدس

از

حسینقلی مستعان

از انتشارات



تهران - خیابان گرگان ایستگاه مدرسه

۲ هزار نسخه‌درچاپخانه مظاهری بطبع‌رسید

دنیاوقتی بهشت میشود که انسان بمقام اعلای عقل رسد؛ :

وانسان وقتی باین مقام میرسد،

که «زن» را بشناسد؛

که «زن» خودش را بشناسد وبتواند واقعاً «زن» باشد؛

که مرد، «زن» را بشناسد وبتواند مرد اوباشد.

حسینقلی مستعان

تهران ـ مهرماه ۱۳٤۰

گناه مقدس

هر کس هرچه میخواهد بگوید: وجدان من راضی است. کاری کرده‌ام که ممکن است بسیاری از مردم، کوتاه فکران و نزدیك بینان بیش‌ازدیگران، در خور ملامتش شمارند ، و افرادی‌هم بر من بتازند ، گناهکارم نامند ودشنامم گویند ؛ اما من راضیم . ایمان دارم که این بهترین عمل من درسراسرزندگیم شمرده خواهد شد .

مرد جوانی‌هستم ، بیست‌و شش هفت سال بیش ندارم. امسال‌تحصیلاتم تمام میشود . دکتر خواهم شد.با همه گرفتاری‌هایی که‌درزندگیم داشته‌ام‌خوب درس خوانده‌ام و با وجود محیط وحشت انگیز و کشنده‌یی که در آن زیسته‌ام کوشیده ام تا خوب باشم . خوب مطلق البته خدااست؛ من تا آنجا که توانسته‌ام مواظب بوده‌ام تا کمتر ببدی‌ها آلوده شوم . خودتان محیطمان را می‌شناسید. یك جوان که خوب تربیت نشده باشد ، یعنی مربی خوبی نداشته‌باشد ،خوشگل هم باشد ، صفاتی زن‌پسند هم داشته باشد بسیار دشوار است که ازآلودگیها بر-کنار بماند . جانماز آب نمیکشم : من‌هم از آلودگی‌ها کاملا بر کنار نمانده‌ام اما نخواسته و نگذاشته‌ام این آلودگی‌ها از حد بگذرد و سراپایم را برنگ‌فساد بیالاید .

پدری دارم که از او بیزارم . دلیل دارد این‌بیزاری . شاید یك فردهم در سراسر جهان نتوان یافت که بتواند با چنین پدر به‌آن اندازه که‌من‌ساخته‌ام بسازد و جفا ها و اهانت ها و فشارهای او را به‌آن اندازه که من تحمل کرده‌ام تحمل کند .

اما مادرم را دوست میدارم . اگر پرستیدن یك موجود بشری درست و مجاز باشد میپرستمش . عزیزتر ودوست‌داشتنی‌تر از او آفریده‌یی دردنیاسراغ ندارم . فدایش میشوم ! چه زن خوشگلی است ! اگر بامن‌ببینیدش‌ممکن است تصور کنید که‌زن‌من است ؛اگرهم چنین تصور نکنید هرگز باور نخواهید کرد که مادرم است .

پدر بی‌فکر عامی‌خودخواهی داشت این زن در سیزده سالگی‌شوهرش داده بود. تعجب آوراست که این زن که شوهر کردنش درواقع یك‌جنایت‌پدر طماعش بوده است با همه عذابی که درزندگی فجیع زناشوییش‌دیده چنین‌شاداب و چنین خوشگل مانده است !

اما پدرم هرگز خوشگلی این زن را ، و این‌همه لطف و شایستگی و برازندگی‌را، واین همه صفات عالی راکه در او همیشه وجود داشته است‌وامروز هم وجود داردادراك نکرد . یك جانور واقعی است این مرد ! خوی جانوریش‌را از اولین روزهای عروسی با مادرم نشان داد و دوران بدبختی و ذلت و فلاکت این زن بینوا از همان اوقات شروع شد .

من و برادرانم هرچه داریم از مادرمان است. فداکاری از این بیشتر امکان ندارد . مکرر حکایت کرده است که شب دوم ، شوهرش، مست ودیوانه، بخانه آمد و چون زنش ، مادر من، آن‌طفلك سیزده ساله که شب‌اول ازمواجه شدن با این مرد سراپا لرزیده بود ازدیدن او متوحش شد ، با یك‌مشت‌برزمینش انداخت ، یك لگد بر پشتش زد و چون فریاد او بیرون آمـد یك شلاق سیمی

برداشت و بجانش افتاد .

طفلك مادرم کسی را نداشت . مادرش در حسرت و تلخکامی‌مرده بود. پدرش چند صدتومان گرفته‌و اورا باین جانور فروخته بود . این‌مرد خود راما لك جان او میدانست . کتك خوردن مادرم از همان شب شروع شد . پدرم در خانه کمتر دیده میشد . همینکه کارش تمام میشد ساعتی چند در میخانه و چند ساعت هم در شیره‌خانه بسر میبرد . عادت به عرق و تریاك و شیره داشت و اینها احمق‌و دیوانه‌اش میکرد . در خانه تحمل ناپذیربود . با شنیدن یك کلمه‌ازجا درمیرفت و زندگی را بهم میریخت . نخستین واقعه که از دوران زندگیم بیاد دارم این بود که مادرم با یك سیلی که پدرم باو زد ، روی گهوارهٔ من افتاد . شاید در آن موقع تازه دوسالم تمام شده بود . بعد از آن، همه لولوها و دیوهایی که‌درقصه‌های ننه‌جونها شنیدم بصورت پدرم در آن لحظه در نظرم مجسم شد . پدرم گلوی مادرم را گرفت و از روی گهوارهٔ من بلندش کرد . مادرم فریاد میزد . مثل‌این بود که می‌شنیدم و می‌فهمیدم . بعدها برادر بزرگترم نقل کرد که‌آنشب‌مادرم فریاد زنان و در حال خفه شدن میگفت :

- بیرحم ! بچه‌هایم را بی مادرمکن!اگرمن‌بمیرم آنها هم خواهند مرد.

یك برادر کوچکترهم داشتم که سه‌ماه پیش بدنیا آمده بود و همان‌وقت در رختخواب مادرم فریاد میزد .

این صحنه‌ها تجدید شد ، و دامنه‌اش ماراهم گرفت . در خانه نشسته بودیم ؛ بازی میکردیم ، از سرو کول مادرمان بالا می‌رفتیم . او هم با آنکه‌شب پیش کتك خورده ، صبح گریه کرده و بعد از ظهر فحش شنیده بود با ما بازی میکرد ، مثل ما میخندید، دنیا را در نظر کودکانه‌مان مسرت‌آمیزجلوه میداد؛ دمادم قربان و صدقه‌مان‌میرفت ؛ با حرف های شیرین سر گرممان می‌ساخت : گاه ناگهان گریه‌اش می گرفت ولی اشك‌هایش را پاك میکرد وغبار غم رابااین

اشك‌ها از روی گونه‌های سرخ‌قشنگش میسترد. باز هم می‌خندید. بازهم‌ما را بازی می‌داد. اما همینکه‌در کوچه‌صدا میکرد همه‌مان ناگهان به‌لرزه‌درمی آمدیم: صدای‌در زدن‌پدرمان‌رامی‌شناختیم. گاه بگاه‌شب‌هازود بخانه می آمدتا آماده شودو به مهمانی رود: مهمانی‌درمجمع‌تریاکیان و باده‌نوشان ! در این مواقع بود که ماهم کتك‌می‌خوردیم . ناچار هنوز در بازنشده می گریختیم . زیر پله‌ها یا ته ذغال‌دان، یاروی بام قایم می‌شدیم ، تن‌هامان را به‌هم میفشردیم تا کمتر بترسیم و جلو دهانمان‌را می گرفتیم تا صدامان بیرون نیاید. عربده‌های پدرمان را می‌شنیدیم. طولی‌نمی‌کشید که جیغ مادرم‌هم بلند میشد : کتك میخورد ، می‌افتاد . گاهی‌هم غش‌می‌کرد و پس از رفتن پدرمان ما سه بچه که مثل جوجه میلرزیدیم باچه‌غیظ و باچه وحشت‌پیرامون مادرمان می‌نشستیم تا بهوش آید !

اما او، همین که چشم‌بازمیکرد و مارا پریشان میدید سعی‌میکرد تالبخند بزند . بزودی بلند می‌شد و آنقدر مهربانی میکرد و آنقدر نوازشمان میکرد تا همه‌چیز از یادمان میرفت .

چه بسیار شبها که دو سه ساعت پس ازنیمه‌شب ناگهان با فریادپدرمان از خواب خوش می‌جستیم و میدیدیم که مادرمان را بقصد کشتن می‌زند . اگر نفس می کشیدیم ، بسراغ ماهم می‌آمد . چه سخت است خاموش ماندن ازترس جان درموقعی که می‌بینیم جان يك عزیزمان را می گیرند! چه میتوانستیم بکنیم؟ بچه بودیم و ناتوان و لاعلاج !

شاید از آغازهم، اخلاق و رفتار پدرمان همین گونه بود، ولی مابعدها که بزرگتر شدیم و نیروی ادراك بسی چیزها را بدست آوردیم ، کم کم دیدیم و دانستیم که این مرد چه جانور اعجوبه‌یی است .

زندگی بر ما سخت می گذشت . بیشتر درآمد پدرمان و گاه همه‌اش صرف عرق و افیونش و هرزه گردی‌هایش می‌شد . سالهای بعد دانستیم که‌در آن

روزگاران ، گرفتار انحرافات‌جنسی نیز بوده است. روابط زناشوییش بامادرم پس‌ازولادت‌دومین‌خواهرمان که‌طفلك‌نزار بدبختی‌بودودرشش‌ماهگی‌مُرد، پایان‌یافت. در آن‌موقع‌مادرم‌بیست‌وپنج‌شش‌سال‌داشت‌ودراوج‌زیبایی‌بود: چنان بود که‌هرمرددر کوچه و خیابان میدیدش مدتی نگاهش میکرد و بسیار کسان بودند که خیالی در سرشان می‌افتاد و میکوشیدند تا نظرش را جلب کنند و ندای عشقشان را به گوشش رسانند .

بیچاره زن محنت کش! درونش‌می‌سوخت و بیرونش روشن‌تر ودرخشان‌تر میشد . پدرم اعتناء بهمهٔ این چیزها نمی کرد . از زبان اقوام و نزدیکانمان‌می شنیدم که میگفتند « هر مردِ دیگری‌زنی‌چنین‌خوشگل وخوب‌میداشت روزی‌صد دفعه دورش میگشت . » اما پدرم فقط چند روز یا چند شب یکدفعه دور مادرم میگشت برای آنکه شلاق‌پیچش کند و بر همه بدنش جای سالم باقی نگذارد!

ده دوازده سالم بود که‌به دنائت‌ها و رذالت‌های پدرم پی بردم . گاه که مادرم ناله میکرد که دوسه روز است که بچه‌ها نان ندارند یا برهنه‌اند و پولی برای ضروری ترین چیز ها میخواست ، پدرم فریاد زنان میگفت : بمن چه ، خودت برو پول دربیاور !

ـ آخر ازکجا پول دربیاورم‌بی‌مروت ؟

ـ برو خودت را بفروش ! . . برو هرغلط که از دستت‌برمیآیدبکن!

و از شنیدن این کلام که هنوز بزحمت معنیش را میفهمیدم مو بر تن من‌راست میایستاد .

برادر بزرگم که دوسال از من بزرگتر بود ، گریخت . بهتر بگویم پدرم بیرونش کرد . یکی دو دفعه وقتی‌که مادرم‌را بیرحمانه کتك میزد برادرم اعتراض کرده بود . این از نظر پدر جبار ستمگرم گناهی نا بخشودنی بود ! کتکی به برادرم زد که‌سراپایش را خون آلود کرد . بعد از خانه بیرونش

انداخت . طفلك رفت در کارگاهی شاگرد شد ، بعدهم با استادش به یکی از جزایر جنوب رفت و هنوزهم آنجاست و با زن و فرزندانش خوب هم زندگی میکند .

من شدم فرزند بزرگ خانه و بارهای سنگین‌تری بر دوشم گذاشته‌شد . برادر بزرگم قبلاً مأمور تهیهٔ عرق و تریاك برای پدرم بود ؛ اینرا پس از رفتن او بعهدهٔ من گذاشت . هرگاه‌هم که مهمان داشت مرا بسراغ چند زن هرجایی میفرستاد:وظیفه ام این بود که بروم این زن ها را بخانه‌آورم . بساط طرب در خانه بر پا می‌شد . پدرم اصرار میورزید که مادرم‌هم در این محافل حاضرشود، و هرگز فراموش نمیکنم که چند دفعه بضرب کتك وادارش کرد که وارداطاق شود، ویکدفعه هم که ضرب گلی خانه ازدست‌یك زن هرجایی افتاد وشکست‌پدرم فریادزنان بمادرم دستور داد که برود از خانهٔ همسایه‌مان تقی خان ضرب‌بگیرد. دو ساعت بعد از نصف شب بود . تقی خان یك عزب خانه داشت؛ مرد جوانی بسیار هرزه و نادرست بود که همه افراد آبرومند محل از او پرهیز میکردند ولی پدرم با او رفیق بود .

مادرم امتناع ورزید . پدرم مشتش‌را باو نشان داد و چشم‌غره رفت . مادرم‌پیش‌من آمد و گفت :

ـ آخر منوچ جان ، چطور این وقت شب بروم به خانهٔ این مردکهٔ بی‌همه‌چیز! الان‌آنجا پراز مرد های بد وزنهای بداست .

من آنشب تب داشتم ؛ نمیتوانستم سرم‌راروی‌تنم نگاهدارم؛ درازکشیده بودم ؛ باوجود این بمادرم گفتم :

ـ شمانروید. من میروم

ـ نه جانم ، خوب نیست تو بروی ؛ خطرناك است ! . اینها مردم بی ـ شرفی هستند !

همانوقت پدرم چون دانست که مادرم نرفته است آمد و زن بیچاره‌را بامشت و لگد و توسری از خانه بیرون کرد که برود از عزب‌خانه ضرب بگیرد و بیاورد.

ده دقیقه بعد مادرم برگشت . ضرب را به خدمتگارمان‌داد که‌توی‌اطاق پذیرایی‌ببرد و خودش آمد پیش‌من . رنگش سخت پریده‌بود. سراپایش‌میلرزید. هرگز صورتش را آنقدر هراس انگیز ندیده بودم. با وحشت بلند شدم و گفتم:

ـ چه شده است مامان !

نتوانست خودش را نگاهدارد ؛ زد زیر گریه ؛ خود را کنار بسترمن بر زمین انداخت و گفت:

ـ نمیدانم میتوانی نفهمی یانه !.. ببین که چقدر پدرت بیشرف است!مرا فرستاد آنجا.این مردکهٔ مطرب بی همه چیز،ضرب را که آورد دست در گردنم انداخت وبا سماجت عجیبی چند دفعه دهانم را بوسید !

خدا خدا !چه حالی پیدا کردم از شنیدن این کلام!. چشم‌هایم ازحدقه بیرون آمد . تبم ناگهان چنان بالا رفت که خیال میکردم در کوره افتاده‌ام.قلبم چنان آتش گرفت که گفتی صد ضربهٔ خنجر خورده است . همه موهـایم راست ایستاد ، همه بدنم منقبض شد ، و دراین احوال دیدم که مادرم مثل کسی است که پای جهنم کشانده شده باشد به دلیل گناهش ! ـ بی‌شبهه پیش از آن هر گـز مادرم مرتکب کوچکترین گناه نشده بود . این اولین دفعه بود که یك بوسهٔ حرام از او ربوده شده بود !

مادرم گریه کنان گفت :

می‌بینی منوچ جان ! این بی شرف پدرت می‌خواهد مرا فاحشه کند ! می‌خواهدازقبل‌من استفاده کند !

بی‌اختیار و باصدایی گرفته از بغض گفتم :

- مگو مامان این چیزهارا ! خفه میشوم ! میروم این بیشرف رامیکشم!
- که را ؟ تقی خان را؟
- نه ، نه ، پدرم را ! این بیشرف واقعی را !

آرامم کرد. اشك آرام آرام از گونه‌هایش سرازیر میشد و خود می‌کوشید تا جوش و خروش کودکانهٔ مرا فرو نشاند .

دشمنیم با پدرم از همان شب شروع شد . پیش از آن با همه بدیهایش احترامی برای اوقائل بودم و با آنکه از ریختش، ازصدایش، ازهمه‌چیزش وحشت داشتم گاه درقلب کوچکم علاقه‌یی نسبت باواحساس میکردم . مادرم نیز بـا همه فلاکتش ازدست این‌مرد، گاه بمامیگفت:«هرچه باشد پدرتان‌است؛ باید دوستش بدارید. ممکن‌است روزی‌اصلاح شود، عوض‌شود، آدم شود، قدرزن و بچه‌هـایش را بدانند.»اما آنشب هراحساس ازبدوخوب که نسبت بپدرم داشتم مبدل بکینه شد. او گذشته‌ازعذابی که بمادرم‌میدادمیخواست‌این‌زن‌رادرراهی اندازد که‌قدم اولش‌منتهی ببوسه دادن شده بود؛ قدمهای دیگر بکجا میرسید !

چشم بچهرهٔ مادرم دوخته‌بودم . با نگاه کودکانه‌ام‌چیزی را براین چهره ودر اعماق چشمان‌اوومیان خطهای‌لبان‌خشکیده‌اش جستجومی کردم که‌خودنمیدانستم چیست اماهرچه بودچیزی بود که عذابم میدادواستخوانهایم را میلرزاند. هنوز بچه‌بودم؛ هنوزهمه چیزرا نفهمیده‌بودم، امااینراخوب میدانستم که بوسه دادن یك زن نجیب بیك‌مردبیگانه کارزشتی‌است، گناه‌است .دلم نمیخواست مادرم باین گناه آلوده شده‌باشد. درذهنم دنبال کلماتی میگشتم که منظوراسرارآمیزم را که آتش بر دلم زده‌بودبرآورد . این‌نکته بعدها برمن روشن‌شد؛ چندسال بعد دانستم که آنشب چه میخواستم‌بدانم: میخواستم مادرم توضیح دهدواین توضیح راباقیدقسم قـابل باور کردن سازد که خودش نخواسته‌است‌بوسه دهد، ازتقی خان‌خوشش نیامده‌است، بااوطوری حرف‌نزده ودرچشم اوطوری جلوه گری نکرده‌است که‌اورا ببوسه‌ربودن

تحریك کند؛واقعاً بدش آمده، واقعاً بیزارشده‌واین لرزه که برتن داردلرزهٔ واقعی است واین‌اشك که میریزد دروغین‌نیست .

من بااین خیال مجهول کلنجار میرفتم ودرجستجوی چیزی بودم که دلم را راضی کنم که مامانم گفت :

ـ راحت باش مادرجان؛استراحت کن منوچ جـانم، پسرخوبم . من میروم صورتم رابشویم: چندشم میشود؛ مثل اینست که سگ بصورتم دهان زده؛ مثل این است که‌نجاست باینجامالیده‌اند .ازخودم بدم می‌آید.آنقدرناراحت شده‌ام که دلم میخواهد اینطرف صورتم را باکارد آشپزخـانه ببرم و پیش سگ اندازم . خیال می‌کنم تاآخرعمرازخودم بهمین‌دلیل بدم بیاید. بعد از این تامدتی درآیینه نگاه نخواهم کرد .

تسلیت بخش‌ترازاین کلمات امکان نداشت گفته شود.خیالم راحت شد؛دلم ازشورزدن افتاد : مامانم نجیب‌است؛ بنجابتش علاقه دارد. هرگزآلوده نخواهد شد . این جانورکه پدرم است هرگز موفق نخواهد شداین فرشته رادرخط های بد اندازد.

تامامانم برود صورتش راهفت دست صابون بزندوبرگردد،من‌فکرکردم : پدرم رابکینهٔ‌خودم‌محکوم کردم؛پیش‌خودقسم‌خوردم که‌اگراین‌مرددرندهٔ بی‌انصاف یکباردیگرمادرم رااذیت کند، یاکتکش بزند،جلواودربیایم، واگر دنبال‌کارهایی مثل‌کارامشب بفرستدش اورابکشم. نمی‌توانستم تحمل کنم که مادرم نانجیب‌باشد. درمدرسه مان یك پسربود که مادرخوبی‌نداشت بچه‌هااین رامیدانستند؛آنهـا که خوش ذات بودنداز اودوری میجستند وافرادی که بدذات وموذی‌بودند مسخره‌اش میکردند وحرفهای زشت باومیزدند . فکرمی کردم که اگردرحق مادرنازنین‌من هم چیزهایی ازآن قبیل گفته شود دق‌خواهم کرد،واگردستم نرسد که گوینده را بکشم خودم راخواهم کشت ! ـ

اولین دفعه که جلو پدرم ایستادگی کردم، یعنی همین که اواولین کشیده را بگوش مامانم زد سرراست گرفتم و گفتم : «برای چه میزنی!» چنان کتکم زد که ازهوش رفتم ودوهفته دربستر افتادم. پدرم یکدفعه هم ببالینم نیامد تا بپرسد که حالم چطور است ، ولی مامانم روز وشب بربالینم بود و وقتی که حالم بهتر شد بمن گفت :

- منوچ‌جان! تصدقت بروم؛ این‌مرددیوانه‌است، بیچاره‌است، انسان نیست و متأسفانه پدرتان‌است .لجبازی بااین حیوان فایده ندارد. نتیجهٔ درشتی کردنت با اوو ایستادگی جلواوجز آن نخواهد بود که یامثل‌داداشت آواره شوی یا یکوقت‌چنان بزندت که خدانکرده بمیری . بعلاوه ممکن‌است که‌نگذاردمدرسه بروی، وفکر کن که‌ازاین راه چه زیانهای بزرگ خواهی دید . خوب میدانی که من آرزویی بزرگتراز آن ندارم که توو برادرهایت مثل پدرتان بیسواد بارنیایید . قسمت عمدهٔ شرارت وبدذاتی و بیدادگری‌این‌مرد مولود جهل و بیسوادی‌اواست . من بدیهایش راتحمل میکنم بخاطرشما... شماهم چشم بپوشید:هروقت که‌قهری‌ازاودیدبدامان مهرمن پناه‌آورید .

آنقدر گفت تادلم شکست . گریه کنان خود را درآغوشش‌انداختم، وازآن اوقات‌بهمان اندازه که روزبروز نفرت بیشتری نسبت بپدرم دردلم جای می گرفت برعلاقه ومحبتم نسبت بمادرم افزوده می‌شد بطوری که گاه که پیش من نبود و بیادش‌میافتادم، درمدرسه یادر کوچه وخیابان، بی‌اختیار بصدای بلندقربان‌صدقه‌اش میرفتم و گاه بخودمیگفتم:ای‌کاش میتوانستم جانم راقربان‌این مامان عزیز کنمو ازاینهمه بدبختی نجاتش دهم ...

یکسال دیگر بمدارا گذشت.وقتی که مادرم آزارمیدید یادشنام‌میشنید یا کتك می‌خورد خونم بجوش می‌آمد و دستخوش حالتی مثل جنون خونخواری می‌شدم. مشت هایم را برسینه‌ام میفشردم؛ می گفتم . ای خدا ! چه می‌شد اگراین

جانوررا می کشتم!

یکشب خوابیده بودم که صدای فریاد پدرم بیدارم کرد. لرزان وخشمگین گوش فرا دادم. صدای گریهٔ مادرم هم بگوشم‌رسید. برخاستم‌وجلو پنجره رفتم. پدرم عربده کنان‌می گفت:

- فایده ندارد. باید بیایی سوارشوی برویم.

- آخر نامرد بی‌غیرت! چطوربیایم میان هفت هشت نفر نر قلندرمست!

- خفه شو! راه بیفت! می کشمت اگر نیایی!... میخواهیم برویم تفریح. باید باما باشی، بگویی، بخندی، بزنی، برقصی. مهتاب شب است. یاالله راه بیفت!

ودست برشانهٔ مادرم انداخت، تکانش داد، پرتش کردو گفت:

- زودباش! اصلالازم نیست‌لباس بپوشی. همینطور بهتراست!

مادرم که دودستش بزمین رسیده بودبرخاست ودیوانه‌وار گفت:

- دیوانه شده‌یی! مگرمن فاحشه‌ام! حیا کن! فکر کن که‌چقدرقبیح‌است!

پدرم غرش کنان گفت:

- می کشمت اگر مهمل بگویی!.. از فاحشه هم بدتری!. من میخواهم کیف کنم. بچه ها می‌خواهند خوش باشند! هرچه گشتیم زن پیدا نکردیم. تو باید بیایی.

بی‌نهایت مست بود، امامن اینرادرست نمیدانستم. خونم بجوش آمده بود. پیدا بود که میخواهد مادرم رابی‌اعتناء بهمه چیز ببرد. صدای قهقههٔ رفقای مستش ازجلو درخانه بگوش میرسید. بی‌اختیار ازاطاق بیرون جستم. هنگامی بود که پدرم بازوی مادرم را گرفته بود و می‌خواست او را که بسختی مقاومت می کرد کشان کشان ببرد.

پیش‌دویدم و آن فاصله‌رادردوقدم پیمودم. راه براو بستم. مادرم بشدت گریه

میکرد واودشنام‌میگفت ومیخواست از پله‌ها پایینش بُرد . خود را مثل یك مرد بسیارقوی میدیدم. بنظرم‌میرسید که میتوانم‌فریادی بمراتب بلند تر ازفریادپدرم از گلو بیرون آورم .سرراست گرفتم. رگهای گردنم سیخ‌شده بود. سراپایم.ازغیظ می‌لرزید؛ سخت‌ومُحکم‌شده‌بودم؛ همه‌نیرویم‌رادریك‌جیغ بلند جمع کردم و گفتم:

ـ کجا میبری‌مامانم رابیشرف!.مگرمامانم‌فاحشه است!

پدرم نگاهم‌کرد ، مثل کسی که‌یك بچه گربهٔ مُردنی را که‌پیش پایش‌ونگ ونگ میکند نگاه کند. پس از یك لحظه نگاه‌کردن مادرم را رها کرد، پیش آمد ،با دودستش گلوی مرا گرفت ، از آنجا با یك تکان بدیوارم چسباند ، یك دستش راآزاد کرد و گذاشت روی‌سرم، بادست دیگرش گلویم‌رافشرد و گفت:

ـ کره‌خر حرامزاده ! الان میکشمت.

خوب یادم می‌آید که مثل یك‌قالب توخالی شده بودم. ترس مثل یك‌تندباد دروجودم افتاده بود و مثل بادبادك تکانم‌میداد. دیگر نه‌جرأتم‌ماند و نه‌قوتم. مشتی که روی‌سرم جای داشت بلندشدوپایین آمد. هیچ‌نفهمیدم. وقتی در همان گوشهٔ ایوان‌چشم گشودم که هوا گرگ‌ومیش‌شده بود. مادرم‌نبود، پدرم هم نبود، بچه‌ها که نمیدانم‌چه‌وقت بیدارشده واز ماجرا تاچه‌اندازه خبریافته‌بودند اینجاوآنجاخُفته بودند .

نشستم. سرم گیج‌میرفت. تصور آنکه مادرم‌درآن موقع کجاست‌وچه براو میگذرد نیرویی بمن داد که مولود خشم بی‌پایانم بود . نمیتوانستم خودم‌را راضی کنم . نمیتوانستم تصور کنم‌که چیزی اتفاق نُیفتاده است ! بعید بنظرم نمیرسید که مادرم زیر دست وپنجهٔ این مردان مست کشته شده باشد . باناله‌یی از غیظ و بیقراری برخاستم . میخواستم از خانه ببرون روم وفریادکنان همه‌اهل محل را بکمك خواهم .امادر همان‌موقع‌در خانه بشدت کوفته‌شد.دویدم در را باز کردم. دو مرد بدقیافه سرو پای‌پدرم را گرفته‌بودند. مادرم دوقدم دورتر مثل‌فاحشه‌های

کتك خورده، مات‌ولرزان ودر هم‌شکسته ایستاده بود . تا دیدمش چشم از پدرم و ازکسانی که بدرون‌میاوردندش بر گرفتم ، با یك جست خود را به مادرم رساندم، دست‌های بپهلو آویخته‌اش را گرفتم وبا اضطراب شدید گفتم :

ــ چه شدماما ن !چه‌شد ؟

دستم رابا دست یخ کرده ولرزان وسستش گرفت . آهسته وبا صدایی که از خشکی‌وگرفتگی خیال‌میکردی از میان سنگ بیرون می‌آمد گفت :

ـ آرام‌باش . برویم‌تو . فعلاً این بیشرف دارد میمیرد .

افراط در عرق پدرم‌راازپا درآورده بود . بیماریش که در روز های اول خطرناك بنظر میرسید ده‌دوازده روز طول کشید . مادرم که پرستاریش‌میکرد در همه این روز ها خاموش وملول ومتفکربود . جرأت نمیکردم پرسشی از او کنم ولی دلم‌در آتشی که برجانم افتاده بود میجوشیدومیخروشید . در آن روزها ذهنم بازتر شده بود : چیزهایی راکه در وضع عادی‌شاید تا دوسه سال دیگر نیز نمیفهمیدم در آن‌ایام دانسته بودم . پیش چشمم مجسم‌میشد مادرنازنینم ، این گل زیبا با آن همه پاکیزگی‌وطراوت که آنقدردوستش می‌داشتم، در آغوش چندمرد مست ، مردانی که دونمونه‌شان را دیده بودم ! آه ! چه‌ها باا‌و کرده بودند! چه آلودگی‌ها براو واردآورده‌بودند! کار بکجا کشیده بود! مادرم‌زیردست‌آنها چه لحظات‌شوم ونفرت انگیزی گذرانده‌بود !

اولین روز که پدرم پس از بیماریش از خانه‌بیرون رفت ، تقریبا بمحض بیرون رفتن‌او، بانهایت بیقراری دودست مادرم‌را بدو‌دست گرفتم وباجوش وخروش بی پایان گفتم :

ــ بگو ماما ن . مرگ‌من‌بگو! دارم دیوانه‌می‌شوم ! آن شب‌چه‌شد ؟

یك دستش رااز دستم بیرون‌آورد وروی شانه‌ام انداخت . احساس کردم که می‌لرزد. دیدم که اشکش می‌ریزد . مرا با خود چند قدم برد . روی پله‌یی

هر دو نشستیم. گفت :

ـ می‌بینم که ناراحتی . حس‌می کنم که چه عذاب میکشی ! خاطر جمع باش :مقاومت کردم ، بی‌اندازه؛ نگذاشتم هیچیك از این جانوران کاملا بمقصود برسد . اول پدر بیغیرتت را سیاه مست کردند و از پا انداختند ؛ بعد بجان من افتادند . رذالت و وقاحت‌راازحد گذراندند. چاره‌یی نداشتم جزآنکه بازی‌شان دهم . تو هنوز کوچکی . شاید عقلت باین چیزها نرسد اما من همه‌را بتومیگویم تابدانی . تاکنون دردهایم‌راازتو پنهان میکردم بدلیل‌آن‌که بچه بودی ؛ هنوز هم بچه‌یی اماچاره‌ندارم . بااین همه عذاب که‌میکشم‌به یك‌مونس، بیك غمخوار احتیاج دارم ؛ تو با دل کوچولوی لرزانت‌غمخوارمن باش . آن‌شب مجبوربودم کارهایی کنم‌که هرگز نکرده بودم ؛ اصلا بلدنبودم ! به‌بازی گرفتن چند مرد مست شهوت‌پرست، ازیك زن نجیب که در خانواده پرورش یافته وچشم و گوش بسته مانده باشد برنمیآید. اما من‌از عهده‌برآمدم . همه حرف‌ها وهمه کارها را بی آن‌که هیچ سابقه در ذهنم داشته باشد اختراع کردم . چه بگویم به تو ! نمیدانم می‌توانی درست بفهمی یا نه ؟ لوندی کردم ، خنده کردم ، قهقهه‌زدم ، از چنگ یکی به‌آغوش دیگری پناه‌بردم ؛ پیاپی عرق براشان ریختم ، ووادارشان کردم تابنوشند ، همه اعضاءبدنم سرتا پازیر دستشان بود ؛ این دست‌های کثیف و وحشت انگیزرا باتجاوزهایی که می کردند تحمل می کردم . اگر جزاین‌میبود آلودگیم به‌آخرین مرحله میرسید! مکرربه‌آن مرحله نزدیك‌شدند . چه‌موحش بود! نمیدانم‌چه‌سخت جان‌بودم که‌نمردم! نمیدانم این‌بازی،این تلاش،این مقاومت آمیخته باهمه کثافت‌ها چقدرطول کشید! دو نفردیگرحالشان بهم‌خوردو کنارپدرت افتادند. آن‌دوتا که دیدی‌قوی‌ترازدیگران‌بودند؛چون وضع‌راخطرناك دیدندناچار تصمیم‌به‌بازگشتن گرفتند ؛ آن دوخفتهٔ مست‌رابه‌خانه‌هاشان رساندندومن‌وپدرت‌را به اینجا آوردند. ///

از آن روز وپس از شنیدن این شرح یك بار دیگر عوض شدم . مثل این بود که در دقایقی که مادرم حکایت فجیع آن شب را می گفت به‌اندازهٔ ده سال بزرك تر شده‌ام . آشوبی که در دلم افتاده بود چنان ناراحتم کرد که با یك حرکت از جا برخاستم وبااراده مردانه ولحن مردانه گفتم :

ــ دیگر نمیشود تحمل کرد مامان ! فکر کن که عاقبتت بااین شوهر چه خواهد شد ! . . . نگذار من‌دیوانه‌شوم . نمیتوانم ساکت بنشینم وتو فاحشه‌شوی!

ــ چه میگوئی؟ فاحشه ؟

ــ بله ، بله ؛ عاقبتش همین خواهد بود ! پدرم تـرا در این راه خواهد انداخت. این برای من‌ازمرگ بدتر خواهد بود. اگر باز هم بگویی که خاموش بمانم وتحمل کنم خودم‌در خطر خواهم‌افتاد . اگر یك‌بار دیگر این‌ماجرا تجدید شود ، اگرتو آلوده‌شوی ، اگرتو هرجایی شوی،خودم را خواهم کشت !

مادرم دستم را گرفت . وادارم کرد که کنارش بنشینم وباحزن آلودترین لحنش گفت :

ــ نه‌جانم . خاطرجمع باش ! . البته‌پدرت دست‌از این رذالت برنخواهد داشت،ولی هرزن تا خودش نخواهد امکان‌ندارد آلوده شود . من‌ترا دوست‌میدارم؛ برادرهایت را دوست میدارم ؛ میدانم که‌بی «شرف» نمی‌شود زندگی کرد وزندگی سعادت آمیز داشت ومادر خوبی‌بود وبچه های خوبی پرورش داد . پدرت موفق نخواهد شدمرا در‌راه های‌بد اندازد . هیچکس نخواهد توانست‌بمن دست‌اندازی کند . بتو قول‌میدهم . اما توبا پدرت درنیفت عزیز دلم ؛ این مرد دیوانه است ، غالباً مست‌است ؛ یك‌دقیقه که‌تریاکش دیرشود دیگرهیچ چیز نمی‌فهمد . آن‌شب نزدیك بود خفه‌ات کند . یکبار در مستی و دیوانگیش ممکن است یك مشت به شقیقه‌ات‌یا به‌آبگاهت بزندو بکشدت ؛ یا ازخانه‌بیرونت کند . آخر دلم می‌خواهد تو درست را بخوانی؛ بزرك‌شوی . خوشبختی من‌آن‌روزها خواهد بود که شما بزرك

وعاقل وصالح وپاك باشید . خودم خوب‌میدانم که من‌در آن‌ایام اگرپاك وآبرومند نباشم در نظر شما ارزشی نخواهم داشت ، از من بیزار وگریزان خواهید بود ، زن وفرزندانتان بمن اعتناء نخواهند کرد ومن در روزگار پیری گرفتار فلاکتی خواهم شد که امروز ازتصورش رعشهٔمرگ برسرا پایم‌می‌افتد . نه‌پسرم ، ناراحت نباش . مادرت گمراه نخواهدشد .

محکم حرف زده بود . لحنش حکایت از ایمانش بخویشتن میکرد . دلم قدری راحت‌شد . تصمیم مبهمی که به نابود کردن پدرم گرفته بودم بی آنکه فکری دربارهٔچگونگی آن کنم،دماغم‌راترك گفت. ولی‌روز وشب‌مراقب‌بودم . همه وجودم یك چشم نگران بود که بـه مادرم و به رفتارش وبـه احوالش دوخته شده بود .

کمتر تنها از خانه بیرون میرفت . غالباً مرا باخود می‌برد . تازه‌تازه میدیدم که زیباییش در کوچه وخیابان بچشم مردم‌میخورد . دلم می‌خواست بعض این چشمها را که نگاه هوس‌وتمنا وشهوت را در آن‌ها تشخیص میدادم با پنجه‌ام از کاسه‌بیرون‌آورم . مکرر اتفاق می‌افتاد که به مردهای هرزه‌یی که نگاه وخندهٔ نکته‌رسانی‌باومیکردندیا کلامی‌باومیگفتندپرخاش‌می کردم وفحش میدادم‌و این، مادرم را ناراحت میکرد .

یکدفعه بیك‌مجلس عروسی دعوت داشتیم . عروسی یکی از اقوام‌مان بود . مجلس پرجنجال وپرنشاط ومسرت آوری بود . دویست سیصدمهمان دریك خانهٔکوچك جمع آمده بودند . یکدسته مطرب یهودی داشتند که بزن‌وبکوب پرجنجالی راه‌انداخته بودند . بعدازشام که همه گرمتر شدندقرار شد که هرکس بلد است‌برقصد . زنها ودخترها را یکی‌پس از دیگری برقص دعوت میکردند . دوجوان از مهمانان که مست‌هم بودند وادار کردن دیگران را برقصیدن برعهده گرفته بودندوهرکس را که‌میگرفتند باهزاراصرار وباسماجت‌عجیبی بصحنهٔرقص

میکشاندند . دلم می‌تپید که مبادا از مادرم نیز تقاضای رقصیدن کنند . سرانجام نوبت باو رسید. هرچه امتناع ورزید نتیجه نبخشید. چنددفعه پیش رفتم وچیزی باعتراض گفتم ولی‌همه مهمانان از پیر وجوان که سرخوش وخندان وغوطه‌ور در تفریح بودند متلکها وخنده‌هایی نثارم کردند . مامانم مجبور شد . بمیان رفت ورقصید . زیبائیش خیره کننده وحرکاتش در رقص دل‌انگیز بود ؛ بی‌اندازه خوب میرقصید . آرام وبامتانت شروع کرده بود ولی هنوز یکدقیقه نگذشته بود که همه‌بویژه‌مردان مجذوبش‌شدند وبکف‌زدن وآفرین گفتن وماشاءالله گفتن پرداختند. آشکارادیدم که‌مادرم‌ازاین‌هیاهو که‌پیرامونش برای‌تحسین برپاشده‌است شادمان‌است‌وحرارتی‌دراوبوجودآمده‌است. باهمه‌صورتش‌میخندید. لرزشهای‌دلفریب در همه‌اعضایش‌انداخته بود. مجلس‌راتکان داده بود. میرقصید وباحرارت‌وازته‌دل هم‌می‌رقصید . همه سرها وتن‌ها هم آهنگ‌با حرکات او حرکت میکردند . همه دهانها به‌به ومرحبا وبراوو می گفتند . مردهایی که وله‌تر وهیزتر بودند خود را جلوتر میکشاندند ودور او کف‌میزدند . مادرم بهمه نگاه میکرد ، بهمه میخندید ودمادم چنان گرمتر میشد که خیال میکردی آنقدر خواهد رقصید تا از پا بیفتد وجان دهد !

چون رقص پایان یافت توجه مردهای مجلس به مادرم چنان بالا گرفت که من از غیظم مثل دیوانه‌ها شده بودم . بنظرم میرسید که از مادرم بدم آمده است. بااودرشت حرف می‌زدم . دمادم می گفتم : بس است : برویم ! دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم . اما اصرار مهمانان نمی گذاشت . این رقص دل انگیز زیر دندان همه‌شان‌مزه کرده بود. میخواستند که باز مامانم برقصد . پس‌ازنیمساعت چون دیدم که باز گردانندگان‌رقص‌بکار پرداختند با نهایت خشونت‌بمادرم گفتم:

ـ اگر باز هم برقصی دیوانگی خواهم کرد ، فریاد خواهم زد ، خودم را توی حوض خواهم‌انداخت ، مجلس را بهم خواهم‌ریخت !

مثل این بود که تازه‌متوجه شد .

نگاهم کرد . دریافت که بی‌نهایت ناراحتم . چهره‌اش که از یکساعت پیش سراسر خنده و نشاط بود در هم کشیده شد ، گفت :

ـ خدامر گم بدهد ! دلت نمی‌خواست برقصم !

با طغیان غیظ گفتم : مگر نمی‌بینی مامان ! این مردهای هرزه‌دارندبا چشم میخورندت ! از بس تحمل کردم جانم بلبم‌رسید . همه این بیشرف‌هاچشم بسینه و کمر وپاهای‌تو دوخته بودند . حرکاتت را بانگاه دنبال میکردند ، آب دهانشان را قورت میدادند ، لب هاشان را میلیسیدند . ازآنوقت همه‌شان مثل اینست که فقطبرای آن آماده‌اند که باتو تفریح کنند .

چون‌دید که بسیار آشفته‌ام بهرزحمت که بودو بیشتر باین‌بهانه که‌شوهری‌معتادو علیل‌دارد که‌هر لحظه‌ممکن‌است‌درخطر افتد بهمه‌فهماند که‌بایدهرچه‌زودتر بخانه‌باز گردد. دستم را گرفت وبخانه‌رفتیم . آن‌شب‌هم گذشت،دربیخوابی‌مطلق‌من گذشت؛ تا هواروشن شدتصور صحنهٔرقص ازپیش‌چشمم دورنمی‌شد . صبح‌دلم می‌خواست‌باز هم دراین خصوص‌باماما نم‌حرف بزنم‌وملامتش کنم . چندروز طول کشید تااثر این شب ازخاطرم محوشد .

اما درهمان‌روزها بنظرم‌می‌رسید که ماما نم‌وضع خاص بیسابقه‌یی‌پیدا کرده است . یکی‌دودفعه دیدم که‌در اطاق‌یا آشپز خانه بگمان آنکه کسی نمی‌بیندش حرکات رقص‌به‌سرو دستش‌می‌دهد . چنددفعه کلماتی ازدهانش‌بیرون جست کما-بیش حاکی‌از آنکه‌تحسین وهلهله‌و کف زدن‌تماشاچیان آن‌شب اثری در روحش گذاشته‌است ! . من‌مثل یك‌فیلسوف دقیق‌دراین احوال‌مطالعه می کردم ونگران بودم؛تا آنکه یکروز،شاید دوسه‌هفته پس‌ازآن عروسی،طرف غروب آفتاب،اتفاقاً از بیراهه‌به خانه‌آمدم ؛ از کوچهٔ خلوتی عبور کردم که کمتر از آن عبور می - کردم . درخم کوچه ناگهان‌مادرم رادیدم که بامردجوان خوش‌قدو بالای زیبایی

حرف می‌زندو برق شادی درچشمانش میدرخشد .

چنان جاخوردم که بدیوار کوفته شدم. اگر ناگهان یك تیر درقلبم نشسته بود ، اینطور تکان نمی‌خوردم . حیرت ووحشت وغضب دست بهم دادند ودیوانه‌ام کردند . هیچ کدام متوجه من نشده بودند ازبس سرگرم صحبت شیرینشان بودند . دست جوان بالا آمدوروی شانهٔ چادر پوش مادرم قرار گرفت . من با یك جست بلند وبا خروش یك درندهٔ خشمگین خودرا بآنهارساندم ، بازوی جوان رابه‌سختی گرفتم و کشیدم ، یکقدم آن سوتر پرتش کردم وفریادزنان گفتم .

ـ مردکه بی‌شرف ! کارت چیست ؟ !

جوان براق‌شد . درآتشی که ازچشمانش زبانه میکشیدآفتی برای جانم احساس کردم . مادرم سرا پامی‌لرزید . همرنگ کاهگل دیوارشده بود. با صدایی در هم شکسته حاکی ازمنتهای عجزبه جوان که مشتش برای کوفتن بر سر من بالا رفته بود گفت :

ـ پسرم است: منوچ است.

مرد جوان دستش راپایین انداخت . نگاهی خیره بمن کرد وبسرعت دور شد ؛فرار کرد. ،من میخواستم بدوم وبگیرمش. تصمیم داشتم که بکُشمش، اما مادرم نگاهم داشته بود وبالحن التماس می گفت :

ـ منوچ جان ، تصدقت بروم .صبر کن ؛ حرف دارم؛ برویم خانه تابگویم. عصبانی مباش . می‌دانم که بمن حق خواهی داد .

دیوانه ازخشم ودر عین تلاش کردن برای آنکه بازوهایم را ازدست‌های او بیرون آورم ودنبال جوان فراری بدوم فریاد زنان گفتم :

ـ حق خواهم داد که هرجایی باشی؟

ـ وای منوچ ! تورابخدا ، داد نزن . آبرومان میرود ! من بدرك ؛ برای خودت بداست .

ـ آری ، برای خودم. کاش بمیرم خودم! آری ، برویم بخانه، یاترا میکشم یا خودم‌را ! دیگر نمی‌توانم سر بلند کنم!... دیگر نمی‌توانم توی چشم مردم نگاه کنم ؛ آن پدرم ، این هم تو .

ـ بس کن منوچ، برویم بخانه ؛ اگر هم می‌خواهی مادرت را بکشی در خانه بکش .

ـ بله ، برویم!

تندراه افتادم. مادرم راتقریباً باخودم می کشاندم. دلم‌سخت زیروبالامی‌شد. بغضم‌خفه‌ام میکرد. کوچه راتازیر آسمان‌تاریك‌میدیدم. آنقدر نفرت داشتم که خیال میکردی یك‌بار نجاست بردوش دارم! این زن، این مادر که همیشه تا حد پرستش دوستش‌میداشتم‌مثل‌این بود که‌بو می‌دهد، بوی گندیدگی، نفرت‌انگیزترین بوها، و مثل‌این بود که‌آلودگی‌ازسراپایش‌می‌ریزد! چند قدم که به همین وضع وبا همین آشفتگی جنون‌آمیز رفتم با لحنی وحشیانه گفتم:

ـ پیدا بود! ازحرف‌زدنتان، ازنگاه وخنده‌ات، ازدستی که آن بی‌شرف روی شانه‌ات گذاشته بود، پیدابود که بااوخوابیده‌یی!

مادرم ناگهان فریادزد:

ـ خفه‌شو! خاك برسرت! پدرسگ! بی‌حیا..!

اگر به خشم‌آمدن اووفریاد زدنش نمیبود تا به خانه برسیم دیوانگی‌هایی میکردم که توجه مردم جلب‌میشد. به‌خانه رسیدیم. مادرم خودش رادر کنج حیاط برزمین انداخت وبه‌سختی گریه کرد. در اولین دقایق نمیدانستم که چه کنم. راه میرفتم وشقیقه‌های مشتعلم رابادست‌های کوچکم میفشردم. مادرم می‌نالید وچنگ درموهای مشکین زیبایش که صورتش راپوشانده بود زده بود.

ناگهان سربرداشت؛ حالت توحشی در چشمان اشك‌آلودش بود، چشمانش را به‌روی من‌درانده بود. باصدایی خراش‌دار وبالحنی حاکی ازخشمی که به‌مرحلهٔ

طغیان رسیده باشد گفت:

ـ احمق! بی‌رحم!. من هرجایی نیستم، من گناهی نکرده‌ام.

من هم صدا بلند کردم: پس این چه بود؟ صیغهٔ برادرخواهری باهم خوانده بودید؟ خجالت نمیکشی! مادرچند بچهٔ بزرگ! زن شوهردار!

باهمان اندازه خشم گفت:

ـ این شوهراست؟ پدرت را شوهر من حساب میکنی؟ کدام شوهر! چرا نمیخواهی بفهمی؟ مگرمن خون کرده‌ام! مگرمن بشر نیستم؟

ـ میخواهی بشر باشی برای آنکه خیانت کنی؟ فاسق بگیری؟... قباحت نمی‌فهمی!. میخواهی مرا وبرادرهایم را وخواهرم راذلیل کنی! میخواهی مردم رو ازما بگردانند وتف بروی ما اندازند! فکر نمیکنی که همین مرد که، همین رذل بیسروپا که فاسقت‌شده است امروزو فرداما را که ببیند پیش خودش وبرفقایش چه خواهد گفت؟ نخواهد گفت که مادرشان‌را...

فریادزنان گفت: خفه‌شو!

ـ خفه نمیشوم. دارم‌میمیرم! نمیتوانم تحمل کنم! دلم‌میخواهد دیوار برسرم خراب‌شود، هم‌برسر من‌وهم برسرتو. یك‌روز هم نخواهم توانست زندگی کنم با مادری که اینطور باشد.

گریه کرد. سخت‌تر وتلخ‌تر گریه کرد. آنقدر گریه کرد که برزمین‌افتاد، صورتش‌روی خاك کثیف‌ته‌حیاط؛ وآنقدر اشك‌ریخت که این‌خاك پیش‌چشم‌من‌خیس شد. دلم‌سوخت . غیظم فرونشست. بنظرم رسید که آنقدر گریه خواهد کرد تا خواهد مرد . شاید طولی نمیکشید که برادر وخواهر کوچکم ازخانهٔ‌همسایه میآمدند. نمیدانستم به‌آنها چه‌بگویم. شاید‌پدرم هم اتفاقاً‌میرسید وهنگامه‌یی برپا میشد. سر زیرانداختم. رفتم کنار مادرم نشستم. بی‌آنکه چیزی بگویم از زمین بلندش کردم. سرش‌را برسینه گرفتم، موهای خیس‌شده وکرك شده‌اش را از روی

صورتش عقب‌زدم؛ اشکش‌را پاك کردم. باملائمتی که خشم و نفرت هم در آن وجود داشت گفتم:

--بس است. گفتی که‌حرف‌داری؛ بگو. فکر کن: من‌حق‌دارم ناراحت‌باشم. فاسدشدن تو پایان‌همه امیدهای‌من خواهدبود. حرف‌بزن، توضیح بده.

کم کم آرام‌شد.رفتیم‌توی اطاق. چنددقیقه آه کشید. بخودپیچید.سیگاری آتش‌زدم و بدستش دادم . دلم میخواست چیزهایی بگوید که تبرئه‌اش کند. آرزو میکردم که قسم‌یاد کند که کارش‌با آن‌مردك بهیچ‌جا نرسیده‌است وحالاهم‌پشیمان شده است، دیگرروی خوش باووبهیچکس دیگر نشان نخواهد داد، توبه خواهد کرد. تصمیم‌داشتم که‌اگر قسم‌یاد کندوقسمش‌را باور کنم وباور کنم که‌هنوزآلودگی پیدا نکرده‌است ببخشایمش، بازهم‌دوستش بدارم واز آن‌پس بادقت وهوشیاری بیشتری مراقبش باشم‌تا دردام‌دیگران نیفتد. XXX

مادرم باصدایی بی‌نهایت ضعیف وباخستگی مفرط گفت:

-- گوش کن‌منوچ. نمیتوانم بگویم که خوب شد که دیدی یا خوب نشد..! نمیدانم میتوانی فکر کنی وبفهمی که من‌هم بشرم یا نمیتوانی؟ هنوزآنقدر بزرگ نشده‌یی که این چیزهارا بفهمی! مگریك‌زن چقدر میتواند بامحرومیت‌ها بسازد و چقدرمیتواند به گفته‌های جذاب وشورانگیز کسانی که به‌ارزشش‌پی‌میبرّند وقدرش رامیدانند بی‌اعتناء بماند!چرا نمیخواهی متوجه‌شوی که زندگی‌من وپدرت‌همیشه برای‌من یك‌فاجعه، یك‌مصیبت، یك‌ذلت، یك‌بدبختی، یك‌محرومیت خلل‌ناپذیراز همه‌چیزهایی بوده‌است که حق یك زن است! آه! اگر تو میفهمیدی آنقدر غم نمیخوردم! کاملا تنها وبی یار ویاورم. یك‌نفر نیست که درد دلم را بفهمد وبا من همدردی کند.

مثل این‌بود که یك کلمه از گفته‌هایش را هم نفهمیده‌ام. گفتم:

-- اینها بسرمن‌نمیرود. واضح وآشکاربگو. این‌مرد که چکاره بود؟ از کجا

آمده بود؟ کارش باتوچه بود؟ آشناییش باتوبکجا رسیده است؟

ــهیچ‌منوچ، فقط باندازه‌یی که نفسی بکشم بااین آدم حرف‌زده‌ام. امروزدفعهٔ چهارم بود که همدیگررا میدیدیم، فقط در کوچه. مردبدی نیست.

ــعاشقش شده‌یی؟

ــاینطور حرف نزن. نمیتوانم توضیح بدهم. اگرهم توضیح بدهم تو نمیتوانی بفهمی. سراپای من احتیاج است: اگراحساسِ این احتیاج به‌صحبت ساده‌یی با یك مرد منتهی شده باشد گناه نیست. اگر این گناه شمرده شود اعتقادم از عدل خدا سلب خواهدشد.

ــپس معنی اعتقاد داشتن به‌خدا این است که یك زن شوهردار بچه‌دار با یك‌مرد اجنبی...

ــبس کن منوچ! متأسفم. نمیفهمی! این‌مرد بمن امیدبخشید. توقع بدی از من نداشت. چیزهایی بمن گفت که قدری آرامم کرد، غصه‌هایم را کم کرد، به آینده‌امیدوارم کرد. راست است که تو بچه‌یی ولی باید آنقدربفهمی که یك زن، یك انسان که در این دنیا همه‌جورِ حق دارد، یعنی حق‌هایی دارد که‌خداوپیغمبروقانون وطبیعت برایش معین کرده‌اند نمیتواند عمرش را در ذلتی مثل آنکه من دارم بگذراند.

ــپس باید نانجیبی کند؟

ــنه‌منوچ. من برای نا نجیب شدن گوش به این مرد ندادم؛ باوتوجه کردم بخاطر همان امیدی که بمن‌میداد. بیش‌ازاین‌احساس‌میکردم که ازنا امیدی خواهم مرد. پدرت روزبروز بدتر میشود. عذاب‌مرا بیشترمیکند: سرِنوشت شماهم نمیدانم زیردست اوچه‌خواهد بود. این‌جوان بمن‌اظهار عشق کرد.

ـ غلط کرد! پدرش‌را میسوزانم!

ـ گوش کن منوچ. من‌حرف حساب میزنم! اینقدر بدندگی مکن. اینقدر احمق مباش. بمن گفت که بینهایت دوستم میدارد وشب وروزش را بیادمن ودوفکر تأمین سعادت من میگذراند.

ـ تأمین سعادت تو بدست او؟

ـ بله. تصمیم‌هایی دارد. قسم‌میخورد، تضمین میدهد. پیشنهاد کرده است که اگرمن موافق باشم حاضراست، مرابگیرد. تصمیم‌دارد. آرزویش اینست.

باخشم گفتم: مردکهٔ احمق! یك‌زن شوهردار رابگیرد!

ـ مگر دنیازیرورومیشود اگرمن ازاین‌مردبی‌همه‌چیز که پدرتست‌بی آنکه واقعاً‌شوهر من‌باشد، طلاق‌بگیرم وازباقی عمر وجوانیم‌استفاده کنم باداشتن‌شوهری که قدرم‌را بداند وسعادتم راتأمین کند؟!

باز خشمگین‌شدم. صدابلند کردم و گفتم:

ـ پس مااینجاچه‌کاره‌ییم! البته پدرم بد است، شوهر خوبی برای‌تو نیست، ولی تومادرهستی، مادرچهاربچه! قباحت دارد این‌حرف‌ها!

بازمادرم سرزیر انداخت واشك ریخت. بازدلم سوخت. پس‌از دو دقیقه با ملایمت گفتم:

ـ بعلاوه، پدرم طلاقت نخواهد داد.

ـ مجبورش‌خواهم کرد. بدادگستری خواهم‌رفت. اثبات خواهم کرد که‌این مرد زجرم میدهد وعمرم را تمام میکند بی آنکه شوهرم باشد ودر این راه به وظائفش عمل کند. مملکت‌هم بی‌حساب نیست. محکمه‌حکم خواهدداد.

صدای بچه‌ها که بخانه بازمیگشتند ازکوچه شنیده شد. مامانم کلامش را قطع کرد. برخاست و گفت:

ـ دیگر بس است. برو در راباز کن. جلوبچه‌ها چیزی‌نگو... خاطر جمع

باش: کاری نخواهم کرد که خدا راخوش نیاید. کاری نخواهم کرد که شما پاره‌های جگرم ناراحت‌شوید. xxx

پس از آن شب‌چندین‌روز ازخانه بیرون نرفت. کسل بود. مثل آدمهای تب‌دار بود. من‌هم ملول‌بودم. دلم‌نمیخواست بااو حرف‌بزنم. دائم‌قیافهٔ شیطنت‌آمیز آن مردجوان درآن‌لحظه که دست‌روی شانهٔ مادرم گذاشته و نیشش را بخنده‌یی دوزخی باز کرده بودپیش چشمم مجسم میشد. شب‌ها تصور آنکه یك مرد بیگانه مادرم را دوست بدارد، دستش را بگیرد، ببوسدش، چنان بیقرارم میکرد که ازجا می‌جستم‌و در رختخوابم می‌نشستم. اما ازاین‌ها گذشته بادقت بیشتری در احوال مادرم مطالعه میکردم؛ دقیق‌شده بودم، عمیق شده‌بودم، سطح تفکراتم از آن حد که درخور سنم بودبالاتر آمده بود. گفته‌های مادرم دربارهٔخودش وحقش ومحرومیت وعذابش در خاطرم میخلید ودرمغزم باصدایی بلند وپرهیاهو تکرار میشد.

یك‌روز بخانهٔ عمویم رفتم. عمویم نقطهٔ مقابل پدرم بود. ازرفتار پدرم بیزار بود. بندرت رفت‌وآمد میکردیم؛ گاه دیدارمان ازسالی‌یکی دودفعه که دید وبازدید ایام نوروز بود تجاوزنمیکرد. اما من دوست میداشتم عموجانم را؛ مرد درست و پاکیزه ومهربانی بود. هیچ‌عادت بد نداشت، زن وبچه‌هایش خوشبخت بودند. گاه مادرم در موقع نزاع با پدرم، یا وقتی که در بارهٔ او با دیگران حرف میزد می‌گفت:

ـ آن یك‌برادر است واین یك‌برادر.

صبح بخانهٔ عموجان رفتم وتاعصرماندم. رفتار این‌مرد رابازنش‌میدیدم. مثل این‌بود که باهرکلمه‌اش قربان صدقهٔ اومیرود. بعدازناهار بچه‌هارا که پنج‌تابودند بهاطاق خودشان فرستادند وزن وشوهر به‌اطاق‌خواب رفتند. پس‌ازیك‌ربع نیمساعت اتفاقاً گذارم به‌پشت دراطاق خواب عموجانم افتاد. صدای صحبت زن وشوهر را شنیدم وایستادم. کلمات محبت‌آمیز وعاشقانه بهم میگفتند. کمابیش دانسته بودم

که‌روابط زن وشوهر ازچه قبیل‌است. یك‌دقیقه که ایستادم باخود گفتم:

ـ بیچاره مادرم! هرگز ازاین عوالم باپدرم نداشته است.

واولین دفعه پیش خود اعتراف کردم:

ـ پس حق‌دارد؛ این‌یك‌زن‌است‌واوهم‌یك‌زن؛زن‌دوبرادرند. خانم عموجانم‌از مامانم چندسال هم بزرگتر است، هیچ‌خوشگل هم نیست، آنوقت شوهری چنین خوب ومهربان دارد؛ مثل عاشق ومعشوق باهم زندگی میکنند... مگر مامانم چه گناه کرده است!

بااینهمه نمیتوانستم تحمل کنم که‌مادرم‌بامردی‌را بطه‌داشته‌باشد. فکرمیکردم. کم کم درنظرم آسان ومنصفانه وصحیح جلوه میکرد که مادرم از پدرم جدا شود. اما جوانی که دیده‌بودم‌بامادرم‌حرف‌میزندپیش چشمم مجسم میشد وهماندم‌انصافی که داده بودم ازدلم بیرون میرفت وخشمم بازمیگشت.

یك روز مامانم گفت:

ـ خیالت راحت‌باشد منوچ‌جان؛ دیگربه‌آن‌آقا روی‌خوش نشان‌ندادم. خیال نمیکنم راستگو باشد. این‌چیزهارا میگفت شایدبتواند گولم بزندودر دامم اندازد. دیگرهرگز نخواهمش دید.

باشوق ومسرت گفتم: اوه! ممنونم مامان. داشتم دق میکردم! توبجان من بسته‌یی!.. تو نباید کج‌وبیراه‌بروی؛ تونبایدکاری کنی که یك‌ذره‌هم بی‌آبروشوی!.. توباید بازهم فداکاری کنی. دل‌من‌راضی نمیشود که تواز مقام‌مادریت پایین‌آیی و یك زن شوی مثل همه زنها؛ دیگر از توگذشته است مامان با داشتن بچه‌هایی مثل ما.

احساس‌میکردم که‌این کلمات افسرده‌اش میکند. پیدا بود که‌اینهاراصحیح نمیشمارد ونمیتواند خودرا قانع کند. اما‌من از اوتوقع فداکاری وگذشت داشتم. گاه‌فکر میکردم که‌اوبفرض‌آنکه در این‌فداکاری ودراین محرومیت بمیرد چون

مادر است، مادر چهار بچه، کاری عجیب و خارق‌العاده نکرده است! غرور و غیرتم حکم می‌کرد که این‌زن نازنین باید با سرنوشت‌سیاهش بسازد!

زیاده‌روی‌های پدرم در تریاك وعرق ودشواری‌های زندگی، کار را بر ما سخت‌ترمیکرد. گاه اتفاق میافتاد که نان‌خالی هم نداشتیم. مادرم مستأصل‌شده‌بود. يك روزصبح‌هنگامی که پدرم‌هنوزعرق نخورده بود با اوبه‌صحبت نشست. صحبتی تلخ بود که هرلحظه بیم آن‌میرفت که به‌نزاع منتهی شود، ولی‌پیش‌از آنکه به‌آنجارسد پدرم برخاست ودرحال رفتن گفت:

ـ بیش از این از عهدهٔ من ساخته نیست. برو کاری پیدا کن. مثل همه زنها.

پس‌از رفتن اومادرم رادیدم که قیافهٔ خاصی پیدا کرده است. دندانهایش را برهم فشرده بود. چشمانش درشت‌تر ازهمیشه شده‌بود وبرق‌میزد. سرش‌راتکان‌داد وبالحنی‌عجیب گفت:

ـ بله! چشم! میروم‌کار پیدامیکنم!

ودیدم که از همیشه بمراتب خوشگلتر است...

ساعتی فکر کردم که چه خواهدشد اگرمادرم‌کاری پیدا کند وخانه را ترك گوید! وانگهی چه‌کار؟ مگر به‌این‌آسانی‌کار پیدامیشود؟

مادرم‌به‌کارهای‌خانه‌پرداخت‌ولی‌مثل‌روزهای‌پیش‌ضمن‌کار کردن آواز نمیخواند وشور ونشاطی نداشت. پیدابود که‌فکر میکند وخشمگین است. پس ازآنکه‌از فکر کردن‌نتیجه‌یی نگرفتم‌رفتم‌به‌آشپزخانه.دیدم‌مامانم‌باخودش‌حرف‌می‌زند گفتم:

ـ مامان. حرف این‌مرد مهمل است! کار کجا بود! چطورمیتوانی در خارج خانه کاری پیدا کنی؟

بتندی روبه‌من گرداند. قیافهٔ‌عجیبی‌پیدا کرده‌بود.مثل‌این‌بود که‌خوشگل‌تر شده بود. صورتش جلوآتش اجاق‌گل انداخته وچشم‌هایش سرخ شده بود. اما يك زندگی داشت. به‌نظرم رسید که مثل يك‌دشمن نگاهم میکند. سرش را راست

گرفت و گفت:

ـ خـوب هم می‌توانم کار پیدا کنم! هر جا کـه بروم روی سر و چشمشان جایم میدهند!

وصدا بلندتر کرد و گفت:

ـ میفهمی!. برای یك‌زن خوشگل همه‌جا کار پیدامیشود!

دلم‌میخواست‌یکی ازنیم‌سوزهای‌زیردیگ آش‌را بردارم وبکوبم توی‌سرش. باغیظ گفتم:

ـ بس کن مامان. این‌چه مزخرف است که‌میگویی؟

تقریباً فریادزنان گفت:

ـ همه‌اش من‌مزخرف میگویم؟ خیال میکنی‌پدراحمقت نمی‌فهمدچه میگوید وقتی که‌بمن‌دستور میدهد که‌بروم‌کار پیدا کنم؟.

خواستم چیزی بگویم.دادزد و گفت:

ـ بس کن. یك کلمه‌هم‌حرف‌نزن ،وگرنه فریاد میزنم ومیروم‌توی کوچه!

آن‌شب پدرم زودتر ازهمه‌شب به‌خانه آمد. مادرم که تا آن‌وقت یك کلمه هم حرف‌نزده بود گفت:

ـ خدا رحم کند، حتماً خبری هست که زودتر به‌خانه آمده‌است.

بساط عرقش‌را درست کرد. خودش‌هم رفت دراطاق نشست. بچه‌ها جرأت نمیکردند وارداطاق شوند.من‌هم دلم‌نمیخواست روی‌پدرم را ببینم. پشت در کمین کردم و گوش‌دادم.! چند گیلاس که نوشید وسردماغ‌شد گفت:

ـ خوب، فکر کردی؟

ـ برای چه؟

ـ برای‌این که کارپیدا کنی؟

ـ هنوز که فکری‌نکرده‌ام. خودت‌کار پیدا کن،من میروم‌مشغول میشوم.

ـ دیروز رئیسمان یك خانم را استخدام کرد. زنی است که هیچ چیز سرش نمیشود، ماشین نویسی هم بلد نیست. اصلا سواد درستی ندارد.

ـ پس چطور استخدامش کردند؟

باخندهٔ زشتی همه دندان‌هایش را نشان داد. چندذره ازغذایی‌را که در دهانش بود باطراف پاشید و گفت:

ـ خوشگل بود... خوشگل!

وقهقهه‌یی زد وبالحنی که لرزه برتنم انداخت گفت:

ـ امانه به خوشگلی تو!

خوب دیدم که مادرم لرزید. صدا بلند کرد امااین صدا باهمه بلندی، ضعیف و ترس آلود بود. گفت:

ـ آخر مگر تو غیرت نداری؟.. از بچه‌هایت خجالت نمی کشی که این چیزهارا می گویی؟

پدرم گیلاسی را که پر کرده بود در گلو انداخت ویك قاشق ماست در دهان گذاشت و گفت:

ـ خجالت ندارد! مگرمن چه میگویم!. باید از این بی‌شرف‌ها استفاده کرد. لازم نیست که آدم برود فوراً خودش‌را بیندازد توی بغل این‌ها!.. وقتی که خوشگلی این‌قدر اثردارد، استفاده نکردن از آن عین حماقت است! زن باید خودش وجود داشته باشد، عَرضه داشته باشد، زرنگ باشد! کافی است که باین بی‌شرف‌ها که برای زن‌های خوشگل هلا کند یك‌روی خوش نشان بدهی! خیال میکنی این خانم خوشگل که امروز استخدام‌شده امشب یافردا حق‌وحساب رامیدهد! نه‌جانم. اگر اینطور باشد همین رئیس هوس‌ران بی‌شرف به‌فاصلهٔ چندروز، یامنتهاچند هفته‌سیرمیشودو بیرونش میکند. همین‌زنکه چقدر زرنگی به خرج داده وچقدر یارورا گیج و کلافه کرده که بانداشتن مدرك وسواد ومعلومات باماهی‌ششصد تومان استخدام‌شده درصورتیکه

صدها نفر درهمین اداره هستند که سواد درست وحسابی هم‌دارند وده بیست سال است کارمیکنند وجان میکنند وهنوز حقوقشان باین پایه نرسیده است!

ـ بله، میدانم، امابالاخره این بیشرفی است. همین رئیس تو که این خانم را استخدام کرده است اگر هم قبلاً بمقصود نرسیده باشددست بردار نخواهدبود.

ـ پرچانگی مکن؛ گفتم که خودزن باید زرنگ باشد.

ـ مثلا چه میکند اگرزرنگ باشد؟

ـ صددفعه، هزاردفعه یاروامیبرد لب آب وتشنه برمیگرداند تاباز خودش را ببندد! اتفاقاً این یارو رئیس ما از آن خرها است. هم خودش خراست هم خرپول است. نمیدانی چه خانه زندگی مجللی دارد، چه مهمانی هایی میدهد. یکدفعه من برای یك کار رفتم به خانه اش؛ خانه نگو، بگو بهشت. چه اثاثی! چه بساطی! از آنهاست که اگر روزی صدهزارتومان هم خرج کند ککش نمیگزد! یکی از رفقا ازقول مدیر کل میگفت که یك شب به یك خانم خواننده یك جواهر بیست هزار تومانی داده بود! یك شب دیگر به یك خانم که درمجلسش خوب رقصیده بودیك چك ده هزار تومانی داده بود! تا کی میخواهی بنشینی زیر اجاق فوت کنی وپای طشت رخت بنشینی و بقول خودت لبه های طشت شکمت را کبود کند! بروتوی این زندگی ها؛ صدای ملیحی داری، قشنگ میرقصی، ریختت هم ازهمه خانم ها بهتر است. کافی است که لباس های شیك بپوشی و زرنگ هم باشی. اگر بنا باشد که بتوانند بتو دست درازی کنند زودمبتذل میشوی؛ باید تشنه شان کنی ولب آب هم ببریشان ودرست وحسابی بدوشیشان بعدلب تشنه برشان گردانی برای آنکه بازهم بتوانی سر کیسه شان کنی!.. شش ماه یکسال که با این نقشه کار کنی متمول میشوی، خانه زندگی واثاث عالی پیدا میکنی؛ شاید صاحب اتوموبیل هم بشوی و اینقدر غم بی پولی نخوری واز آیندهٔ خودت وبچه هایت نترسی!

آنقدر ناراحت وبیقرارشده بودم که میخواستم خودم را بیندازم توی اطاق و

سینی‌عرق رابردارم وبکوبم بر سرپدرم، اما فکر کردم که صبر کنم تاببینم‌مامانم چه‌جواب میگوید.

هنوز پدرم حرف‌میزد.میگفت:

ـ خیال مکن که مشکل است اگرعاقل باشی وبخواهی،خودم فردا برایت درست‌میکنم. میروم اجازه‌میگیرم خدمت‌آقای رئیس میرسم. باومیگویم که‌خانمم کاملاشایستگی دارد وباسوادهم هست ویقین‌دارم که اگر ببینیدش دستور میفرمایید استخدام شود.طوری‌حرف خواهم‌زدکه بفهمدتو از خانم امروزی دست‌کم نداری بلکه بهتر هم‌هستی. حتماً خواهد گفت: بیایند تاببینم. آنوقت یك‌دست‌لباس‌پاکیزه میپوشی، سر ورویت‌رادرست‌میکنی، میروی‌پیشش، مثل آدم هم میروی، خوب حرف میزنی، از آن‌اداها که بلدی‌درمیآوری،یارورا خوب‌خر میکنی، وانمودمیکنی که سخت‌نیستی.اگرچیزهایی گفت یعنی‌با کمال پررویی گفت که‌استخدام‌توشرطهایی دارد خودت رانرم ومطیع نشان میدهی! بی‌هیچ شبهه همانوقت دستور میدهد که استخدامت کنند. بعدازآن، پاباز کردن به‌خانه‌اش وشرکت در مهمانی‌هایش کار آسانی است.ممکن‌است‌خودمن‌هم باتو بیایم‌و بجای‌این عرق کوفتی،ویسکی‌و کنیاك مفتی‌هم بخورم وبروم‌توی اطاق مخصوص‌بیفتم پای‌منقل وتو باخیال‌راحت‌مشغول خرکردن این گاوهای شیرده‌شوی ودرست‌وحسابی همه‌شان رابدوشی!

مادرم که بغض کرده‌بود ولبانش‌را برهم‌میفشرد زد زیر گریه.دلم‌تکان‌خورد. اثری از غیظم نماند. بی‌اندازه خوشحال شدم. ایندفعه دلم میخواست بدوم توی اطاق،خودم‌را بپای مامانم اندازم وقربان‌صدقه‌اش بروم که اینهمه نجیب وباشرف است وزیر بارپیشنهاد بیشرفانهٔ پدرم نمیرود.

اماصدای پدرم بلندشد. تقریباً فریادمیزد. گفت:

ـ ادادرنیار!..حرف میزنم بگوچشم!!..

ـ مادرم گریه کنان گفت: فکر نمیکنی! نمیفهمی که این چقدر بیشرفی

است ! (x)

ـ هیچ‌هم بیشرفی نیست! فقط زرنگی است! خودت باید خودت را نگاه‌داری و نگذاری آب از سرت بگذرد.

ـ نمیتوانم. ازعهده برنمیآیم اصلا اهلش نیستم. بلد نیستم.

ـ یاد خواهی گرفت.

ـ هرگز، هرگز! این با فحشاء آنقدرها فرق ندارد! بعلاوه‌تو اگرمردهارا نمیشناسی من‌میشناسم: روی‌خوش نشان‌دادن باینها همان استوسیاهروی‌شدن‌همان! رفتن باین قبیل‌مجالس همان است و آلوده‌شدن همان. همینکه‌یك‌زن‌خوشگل‌جذاب دیدندرو به‌اومیآورند، احاطه‌اش‌میکنند، وهزار کلك‌میزنند وهزاردام‌درراهش‌میاندازند تاموفق‌شوند!

پدرم که‌مست شده بود گفت:

ـ تازه موفق‌شوند!.. مگرچه خواهدشد؟!

ـ حیا کن‌مرد! بچه‌های بزرگ داریم! اینها آینده دارند؛ اینها احتیاج‌دارند که‌پدر ومادرباشرفی داشته‌باشند. همین‌منوچ، بااین سن وسال کمش‌ازتصور اینکه من بایك‌مرد غریبه آشنا باشم دیوانه میشود. صددفعه دور من گشته بدلیل اینکه با هربدبختی میسازم وبه‌این همه مردکه هروقت می‌بینندم میخواهند با چشمشان بخورندم اعتناء سگ‌نمیکنم!

پدرم بالحنی نفرت‌آلود گفت: برودبمیرد منوچ‌بابرادر احمقش! چهارصباح دیگر نشانت خواهم دادکه چه‌بی غیرت‌هایی خواهند شد وچه‌پدرسوختگی‌ها خواهند کرد!

ـ باخدا است.من اگرزنده باشم نخواهم گذاشت. همه امیدواری ودلخوشیم درزندگی این‌است که بچه‌هایم خوب‌بار آیند.

ـ پول‌لازم است تا بچه‌هاخوب‌بار بیایند.

ـ پدرشان هستی. بجای آنکه همه پولت را و بیشتر وقتترا بدهی به‌عرق و تریاك بیشتر کار کن، زندگی‌شان را اداره کن.

ـ این پنبه را از گوش بیرون بیاور. از حالا همین چندرقازی را هم که تاکنون میدادم نمیتوانم بدهم. هم‌عرق گران شده‌هم‌تریاك. چاره‌یی جز آن نداری که‌بروی کار کنی.

ـ بسیارخوب، میروم کارمیکنم، اما نه‌در اداره، نه‌در آنجا که زنهای‌خوشگل را بدلیل خوشگلی‌شان باحقوق‌های گزاف استخدام‌میکنند. بلکه‌درخانه‌های‌مردم: رخت‌شویی، خیاطی، جارو کشی، زغال‌شویی. یامیروم به‌کارخانه‌هایی که زنهادرآن کارمیکنند، کارزیاد واجرت کم اما شرافت‌آمیز. نمیتوانم نان هرزگی و گناه به بچه‌هایم بخورانم. نمیخواهم‌لقمهٔ‌حرام در گلوشان فرو کنم. «حرام‌لقمه‌ها»هم‌مثل حرامزاده‌ها»فاسدوجنایتکار میشوند. بچه‌هام‌از گرسنگی بمیرند بهتراست‌تازندگی‌شان بااین‌جور پول‌ها اداره شود!

این‌کلمات مثل آب‌خنکی بود که روی‌تن داغ وملتهبم‌بریزند. گرسنه‌ماندن وبرهنه‌ماندن را آسان میدیدم ولقمه‌های حرام که نتیجهٔ خودنمایی وخودفروشی مادرم‌باشد درچشم خیالم‌تلخ‌تر از زهر وسوزاننده‌تر از آتش جلوه میکرد.

پدرم به‌عربده‌زدن وفحش‌دادن پرداخت. مادرم ازاطاق بیرون آمد. من هم دنبالش‌دویدم. باطاق دیگررفتیم ودر را بستیم. طولی‌نکشید که پدرم ازخانه خارج شد. رفت‌تامثل همه‌شب دوسه‌ساعت پس از نیمه‌شب بازگردد. با مامانم به‌صحبت نشستم. بغض کرده بود. گریه میکرد. مرا بشهادت میگرفت که این مرد خبیث چه‌راه‌ها پیش‌پایش‌میگذارد... میخواست ازمن‌اعتراف بگیرد که هرچه‌بکند‌حق دارد. من بافکر کوتاه وفهم نارسا وزبان قاصرم نمیتوانستم کلمات مؤثری برای آرام کردنش بگویم؛ ستایشش میکردم ومیگفتم:

ـ مابابدبختی و گرسنگی‌خواهیم ساخت‌ماماں. بعلاوه‌ممکن‌است‌من، هم‌درس

بخوانم‌هم کار که کنم، هر کار که پیش آید. میروم‌دریك‌دکان، دریك‌کار گاه‌شاگردمیشوم. هرچه بدهند غنیمت است. شاید بتوانم پول نان خالی‌مان را در آورم. این مرد را ول کن. (X)

مادرم ناگهان گفت: حاضرم ولش کنم. حاضرم‌طلاق‌بگیرم. اگراین جانور کثیف مثل دیوبالا سرم نباشد خواهم توانست زندگی کنم؛ طوری زندگی کنم که شرفم‌هم ازدستم‌نرود و بچه‌هایم‌هم راحت‌شوند!

این حرف‌ها آهنگ غریبی‌در گوشم داشت. بنظرم‌رسید که بازمامانم گوش به گفته‌های یك‌مرد بیگانه داده‌است؛ بازبامردی آشناشده و آن‌مرد باو گفته است که‌اگرازشوهرش‌طلاق‌بگیرد وزن اوشود اوزندگی‌خود وبچه‌هایش‌رابخوبی‌اداره خواهد کرد.

تنم ازاین‌تصورلرزید. نمیتوانستم حتی خیال این امر را برخودتحمیل کنم که‌مادرم در آغوش یك‌مرد دیگر قرار گیرد هرچند که آن‌مردشوهرش شود ومرد باشرفی‌هم باشد.

انقلاب‌درونیم برچهره‌ام نقش‌بسته‌بود. مادرم که باچشمان‌اشکبارش‌نگاهم میکردبا خشم گفت:

ـ توهم دشمن‌منی!. توهم نمیفهمی! هرگز هم‌نخواهی‌فهمید که دردمن‌چیست و گذشته ازفقر وبدبختی وتهیدستی وزحمات طاقت‌فرسای زندگی‌با این‌شوهر ودر این‌خانه، ازچه‌چیزهای دیگر رنج‌میبرم!..

چه‌چیزها؟ چه چیزها؟ واقعاً نمیدانستم!

رواز من گرداند. ازاطاق بیرون رفت. چندد‌فعه خواستم چیزی بگویم با یك‌فریادساکتم‌کرد. نصف‌شب خوابم برد و نفهمیدم پدرم چه وقت‌بخانه‌آمد.

صبح که میخواست برود باخشم وتغیر بمامانم گفت:

ـ بالاخره حرف بزن . امروز میخواهم با رئیس صحبت کنم. میخواهم

پیشنهاد کنم

گوش‌هایم‌راتیز کردم. مامانم‌باصراحت و بالحنی لجوجانه گفت:

ـهرچه میکنی‌بکن!

پدرم خندید و گفت: بارك‌الله! حالا شدی زن‌حسابی!

پس‌از رفتن او بمادرم گفتم:

ــقبول میکنی مامان؟ میروی؟

ـباغیظ گفت: بله، میروم. استخدام میشوم! اگرتوانستم پاك وباشرف‌بمانم که‌هیچ وگرنه خودم‌رامیکشم!

عصبانی بود. سابقه‌داشت. هروقت که عصبانی میشدمیلرزید. در این مواقع پدرماگر درخانه میبود کتکش‌میزد. اما من همیشه ملاحظه میکردم؛ میدانستم که اگرپیله کنم وچیزهایی بگویم خطرناك‌میشود!. ساکت ماندم.در مدرسه یك دقیقه هم‌حواسم به‌معلم وبه‌درس‌نبود واز بچه‌هاهم دوری کردم. فکراینکه مادرم‌به اداره رود وتوسط رئیسی که زنهای خوشگل را برای مقاصد خاصش استخدام میکند استخدام شود از کله‌ام بیرون‌نمیرفت ونمیتوانستم تصور کنم که این‌خدمت‌در اداره نتیجه‌یی جزفسادوآلودگی‌داشته باشد.

ظهر که به‌خانه برگشتم مادرم‌را متفکر دیدم. همه روز پیش‌ازآمدن پدرم میرفتم. آن‌روزرا درخانه ماندم. پدرم آمد. خوشرووخندان آمد ازنمایان بودن دندانهای زنگ‌زده و کرم‌خورده‌اش ازمیان‌لبان‌خشکیده‌اش حرصم گرفت. بمحض دیدن مامانم گفت:

ــدرست‌شد، کارهاروبراه است.

ــچه‌شد؟

ـرفتم پیش رئیس واز خودم امیدوار شدم . نمیدانی چه خوب حرف زدم. نامردمثل این‌بود که قبلاشنیده بود که توچه‌جور هستی. مثل‌اینکه در یك مجلس

عروسی ترادیده بود. گفت: «بنظرم که خانمتان زن هنرمندی هم‌هستند!» من تأیید کردم. بالاخره قول داد که استخدامت کند وبا کمال ادب خواهش کرد که فردا صبح‌بروی به‌دفترش‌تاصحبت کند، مطالعه کند، کمیسیون کند، کارمناسبی باموافقت خودت درنظربگیرد واستخدامت کند. (X)

مادرم سرتکان داد وهیچ‌نگفت. پدرم‌پیش رفت. دست‌روی‌شانه‌اش گذاشت و گفت:

ـباید بروی‌ها! ..

ـخیلی‌خوب، خواهم رفت.

دلم‌شورمیزد.. سرم گیج‌میرفت. دهانم‌خشکیده‌بود... دنبال‌فرصت‌میگشتم. به مدرسه نرفتم . همینکه پدرم از خانه بیرون رفت بـا هیجان بی‌پایان بـه مامانم گفتم:

ـراستی میروی مامان؟

بتندی گفت: فرداصبح .اول وقت!

نگذاشت چیزی‌بگویم. آماده برای فریاد زدن بود. شب پدرم مثل اینکه می‌خواهد جلومرابگیرد وفرصت‌اعتراض‌بمن‌ندهد زودبه‌خانه آمد. مادرم‌یك‌دست لباس‌نو آبرومندی راکه داشت مرتب میکرد... جرأت بخود دادم ورفتم تا بپدرم اعتراض‌کنم... بـا دوسیلی بر زمینم انداخت. مـادرم بلندم‌کرد. بیرونم‌آورد و گفت:

ـبخدا منوچ اگریك کلمه دیگرحرف بزنی خودم را میکشم!

تاصبح جهنم رادر بسترم سیرکردم. هواروشن بودکه خوابم‌برد. وقتی که بیدارشدم مامانم رادیدم که لباس پوشیده وتوالت کرده است... بی‌اندازه خوشگل شده‌بود. میخواست برودباداره.

پدرم هم داشت میرفت. سیگارش راکه آتش زد وراه افتاد روبمـادرم

کرد و گفت:

ـ درست وحسابی برو. آدم باش! گوشت تلخی مکن! بفهم چطور حرف میزنی. بایدیارو راخر کنی تابتوانی برخرمراد سوارشوی.

فحش‌هایی که ازدها نم بیرون جست‌پشت سراوبدربستهٔ کوچه خورد. خودم را انداختم جلومامانم. گفتم:

ـ حتماً میخواهی بروی مامان؟

ـ بله! پس چه؟

ـ پیش آن مردکهٔ بیشرف!

برای خودش بیشرف‌است! بمن مربوط نیست!

ـ آخر چطور میتوان بااین بیشرف‌ها باشرف‌ماند؟

ـ فضولی موقوف؛ شعورت نمیرسد!

وچشم‌هایش بر گشت. دیدم که اگر بازهم چیزی بگویم فریاد خواهدزد. فشاری روی سرم‌احساس میکردم که لهم میکرد. پای‌دیوار نشستم. مامانم‌یك‌لحظه نگاهم کرد؛سپس‌دست گذاشت‌روی‌سرم و گفت:

ـ چه پسر احمقی هستی!. اصلا از زندگی امروز خبر نداری!.طفلکی!... هنوز بچه‌یی!..بعدها خواهی‌فهمید!

بااین حرف‌هایش بیشتر آتشم‌زد. رفت. دم‌در گفت:

ـ وقتی که میروی یادت‌نرود؛ درِ کوچه‌را بازنگذاری!.

کجامیرفتم؟ از خودم هم بیزار بودم چه‌رسدبه درس ومدرسه. مادرم‌به سر کوچه‌رسیده بود که‌در را باز کردم. یك مرد، ازمردهای هرزهٔ کوچه‌مان تندتند میرفت.پیدا بود که میخواهد به مامانم برسد. بی‌اختیار وباصدای بلندبخود گفتم:

«ـ حتماً اینهم‌باهاش سر وکار دارد!» وچندشم شد، چشم‌هایم سیاهی رفت و در نظرم مجسم شدکه مـادرم لخت وعور وبا وضعی بسیار زشت در بغل این

مرد است!

میخواستم بدوم، دنبال مامانم بروم: اول این مردك را ازدنبال کردنش باز دارم، بعدتا اداره بروم، هرطور شده است ببینم و بفهمم که مادرم بارئیسی که زن‌های خوشگل‌را بإحقوق گزاف استخدام‌میکند چه‌میگوید.

اماقدرت نداشتم؛ پاهام از زیر بدنم کشیده میشدند. درقلبم حفره‌یی احساس میکردم ومثل این بود که یك دنیا غم به‌سختی سنگ برسینه‌ام هجوم آورده‌اند و میخواهند بافشار وارد این حفره‌شوند! دستم‌را بدیوار گرفتم تاتوانستم به‌خانه باز گردم. نمی‌دانستم چه کنم . نشستم، برخاستم، افتادم، دراز کشیدم، بلندشدم، دویدم، کوشیدم‌تاخودرا به‌چیزهایی سر گرم کنم. رادیوی‌خرابمان راروشن کردم، صدایش درنیامد. بر گشتم توی‌حیاط، راه رفتم، قدم‌هایم راشمردم، هزارقدم، دوهزارقدم، ده هزار قدم! حس میکردم که کم کم آب میشوم وبر زمین میریزم. یك دقیقه هم نتوانستم دلم را ازغیظ وسرم را ازخیالات عجیب وغریب خالی کنم. یك‌قرن‌طول کشید تاظهر شد. صدای اذان از رادیوی همسایه بگوشم رسید وبا دومین الله‌اکبر درکوچه هم‌صدا کرد. شباهت به‌درزدن هیچیك از اهل خانه نداشت. پیدا بود که آدم خوشحال وبانشاطی درمیزند؛درزدنش آهنگ‌داشت. رفتم‌در راباز کردم.مامانم بود. صورتش گل انداخته بود، دهان قشنگش به‌خنده باز بود، چشمان شوخش برق میزد. مثل‌زنی بودکه یك آرایشگر هنرمند توالتش را عوض کرده باشد. خوشگلتر شده‌بود: برجستگی‌سینه‌اش وباریکی کمرش بیش‌ازهمیشه بچشمم‌خورد. سلام‌نکردم امااو برویم‌خندید، واردخانه شد وبنظرم رسیدکه با قدم رقص وارد می‌شود و جنبش‌هایی بـه تنش مـی‌دهد. در راکـه بست دست روی شانـه‌ام زد و گفت:

--چه پسر بیشعوری‌هستی!

--برای‌چه بیشعور؟

ـمی بینم که بمدرسه نرفته یی!

ـمیدانی چرا؟

ـاز بیشعوری! بیا بروبم تا برات تعریف کنم.

ـلازم ندارم. کاش بمیرم و این تعریفها را نشنوم!

ـبدنیست بمرگ خودت منوچجان!

ـاز ریختت پیدا است!

ـمگر ریختم چطور است بی‌شعور؟ خوشحالم. همین!

ـ ازاینکه توانسته‌یی رئیس را خر کنی و بر خر مرادت سوارشوی!

ـحرفهای بابای احمقت را تکرار مکن. من روی حرف او نرفتم؛ روی فکر وتصمیم خودم رفتم.

ـچه فکر؟ چه تصمیم؟

ـفکر اینکه یك زن اگرخودش بخواهد باشرف باشد میتواند باشد اگرچه میان یك دسته بیشرف زندگی کند؛ وتصمیم باین که بروم، داوطلب کارکردن شوم، کاری را بعهده گیرم که بتوانم از عهده‌اش بر آیم وحقوقی که درمقابل آن میگیرم به آن کار بیارزد.

ـواین کار را بدلیل آنکه خوشگل هستی بتو بدهند!

ـشاید اینطور باشد. خودم هم فکرمیکنم وتصدیق میکنم که اگر یك زن زشت پیش این مرد که هرزهٔ عیار میرفت وهمین کار رامیخواست اگرهم بیش ازمن صلاحیت میداشت موفق نمی‌شد. اما این هیچ عیب ندارد منوچجان. اگر عیبی پیدا کند این خواهدبود که من جز کاری که بعهده گرفته‌ام کارهای دیگر کنم وآنطور که پدرت پیشنهاد کرده است قاپ این مرد را بدزدم، درخانه‌اش راه پیدا کنم، ازثروتش استفاده کنم، تشنه‌اش کنم، ببرمش پای آب، چنددفعه بازرنگی وحقه‌بازی لب تشنه برش گردانم ویك دفعه هم بدام افتم.

ـ هرچه باشد غیراز این نخواهد بود!

ـ چرا منوچ‌جان. گوش کن تاتعریف کنم. رفتم توی اطاقش. قدراست جلو پایم بلندشد وبایك نگاه که لرزه برتنم انداخت سراپایم را ورانداز کرد؛ نیشش باز شد، چشمانش برق‌زد، دست‌طرف‌من‌دراز کرد؛ نوك انگشتانم رابدستش دادم؛ گرفت وفشرد وتعارف کرد که روی صندلی کنار میزش بنشینم. یکی ازآن‌مردهای ناقلا است خوش‌هیکل، وخوش‌لباس، شیك، خوشگل، امایك‌خوشگلی زننده که حرص مرا در آورد!

ـ اما اوازخوشگلی‌تو...

ـ مزخرف‌نگو، گوش کن. نشستم. شروع کردبه تعریف کردن وتملق گفتن. ساکت ماندم. سؤال‌هایی کرد. بامتانت جواب‌دادم. گفت:

«ـ خوشحالم که‌باشما آشنا میشوم. فکر نمیکردم که اینقدر باسواد وروشن باشید. ادارهٔما همیشه‌به‌خانمهای بامعرفتی مثل‌شما احتیاج‌دارد. شرطش آنست که دراین‌اداره کاملامواظب رفتار خودتان باشید. همه‌جور آدم اینجا هست. افرادی هستند که‌کارشان فریفتن خانم‌های همکارشان است. ممکن است عده‌یی از اینها که گستاخ‌ترند باآنکه میدانند که شما طرف‌توجه من هستید باهزار چرب‌زبانی و وعده ووعید روبشما آورند: ولی‌شما بایدهمیشه درنظرداشته‌باشید که من بشما ارادت دارم ونمیخواهم ازناحیهٔ هیچکس‌به‌شما جسارت‌شود وخودم‌هم خواهم‌کوشید تا بشمااثبات کنم که، موضوع‌رئیسی ومرئوسی به‌کنار، برای‌شما یك‌دوست‌مهربان و وفادار هستم وهمیشه درفکر آنم که شمادر این اداره ترقی کنید.»

باغیظ گفتم: خوب، توهم باشنیدن این‌حرفها خوشت‌آمد که این‌مرد که‌اینقدر بتو توجه کرده است!

مامانم گفت: نمیخواهی گوش کنی. بگذار حرف من‌تمام شود. البته تشکر کردم. گفتم بایدببینم کاری که بمن رجوع میشود چیست. باکمال پررویی پیشنهاد

کرد که منشی خودش‌شوم. گفتم ماشین نویسی بلد نیستم؛ کارمنشی گری‌هم‌از عهده‌ام برنمیآید. کارهای بیموضوع‌دیگری‌پیشنهاد کرد. همه‌سعیش این‌بود که من نزدیك خودش باشم. امامن بی‌آنکه ترشرویی کنم، لبخند برلب، خواهش کردم که کارهای مختلفی را که‌دارند اسم‌ببرد . بین چیزهایی که گفت برخوردم به یك پرورشگاه نوزادان. فکر کردم که ازعهدهٔ خدمت درپرورشگاه برمیآیم. گفتم:

ـ اگر بمن‌لطف‌دارید واگر میخواهیدمن‌همیشه درمقابل‌این‌لطفتان حقشناس باشم درهمین‌پرورشگاه بمن کار بدهید. این‌کاری است که از عهده‌ام برمیآید. یقین دارم که خواهم‌توانست خودراکاملا مفیدنشان‌دهم.

من ومنی کرد و گفت:

ـ آخر این‌کار پرزحمت است: حقوقش هم چندان بالا نیست. ماهی پانصد تومان است.

«گفتم: از زحمت‌کشیدن خسته نخواهم شد. همین حقوق را هم قبول دارم!»

سپس مامانم خندید و گفت:

ـ نمیدانی منوچ‌جان یاروچه‌خیت شد! چشم از من برنمیداشت. میخواست چیزهای دیگری بگوید، جرأت نداشت. از توجه‌پنهان، خوب حس میکردم که واله وشیدای‌من‌شده! دردلم‌بهش میخندیدم ومیگفتم:» عجب‌احمقی‌هستی که خیال میکنی‌میتوانی‌مراهم مثل‌دیگران‌دردام بکشی!

بااندکی امیدواری گفتم: واقعاًمعتقدی که نخواهدتوانست؟

ـ البته که معتقدم. مگرمن سرراه مانده‌ام! نشستم تا دستور داد پیش‌نویس حکم‌را آوردند امضاء‌کرد. ازفردا بایدبروم سرکار. کاری است که‌دوست‌میدارم. ازروز اول‌چنان‌کار کنم که بفاصلهٔ یکی دو هفته همه تصدیق کنند که کس دیگر نمیتواند این‌کار رابخوبی‌من انجام دهد. آنوقت دیگر هیچ‌غم نخواهم‌داشت، هیچ

ناراحت نخواهم بود. کاری میکنم وپولی میگیرم که، حقوق عادی همان کار است و دیگر فکر نمیکنم که این کار کردن واین پول گرفتن بیشرفی است. کم کم، هم من فراموش خواهم کردهم تو، که شروع این کاریعنی فراهم کردن این کارطوری بوده بوده است که چندان خوب نبوده، یعنی من بدلیل خوشگلیم پذیرفته شده ام. اما اگر بدلیل فعالیت و کاردانیم ماندگار شوم وقدمی هم ازراه شرافت بیرون نگذارم کارم شرافت آمیز خواهدبود وهیچ جای ملامت وسرزنش نخواهد داشت، نه ازطرف وجدانم، نه ازطرف تو که پسر فضول وغیرتی ومتعصب من هستی!

قیافه ام کمابیش بازشد ازفشاری که درقلبم داشتم کاسته شد. مدتی باماما نم صحبت کردم. باحرفهایش اطمینانی دردلم بوجود آورد. باور کردم که باشرفانه کار خواهد کرد وآلودگی پیدا نخواهد کرد.

مامانم با شوق ونشاط کار میکرد. ناهار آورد خوردیم. مثل این بود که هیچوقت مثل آنروز میل واشتها به غذا نداشته است. بعدازظهر من بازهم بمدرسه نرفتم. پدرم آمد. مثل همیشه دلم نمیخواست نگاهش کنم. اما کنجکاوی وادارم کرد بدانم وببینم. کلاهش رابدست گرفته بود. لبانش را جمع کرده بود؛ دماغش روی دهانش افتاده بود. مامانم بمن گفت:

ـ خاك برسراوقاتش تلخ است.

تامامانم را دید گفت:

ـ احمق خاك برسر! جان به جانت کنند بیشعوری!

مامانم بعکس همیشه خندید و گفت:

ـ حالا دیگر حق نداری بمن فحش بدهی. شده ام يك خانم کارمند!

ـ لای دست پدرت با آن کارمندیت.

وواردِ اطاق شد. کلاهش را به گوشه یی پرت کرد، کراواتش را گره بسته ازسرش بیرون آورد وانداخت يك طرف دیگر. مامانم میخندید وجواب نمیگفت. پدرم نشست و

دنبال کلامش گفت:

ـ آخر زنکهٔ نفهم، اینهم کاربود که تو کردی؟ کارمند شیرخوارگاه! مگر کارقحط بود؟ مردم سرودستمیشکنند برای آنکه به رئیس نزدیك باشند، کاری داشتهباشند که هرروز ترقی کنند، آنوقت توخاك برسرمیروی کارمندیپرورشگاه راقبولمیکنی: کارپرزحمت. صبحتا شامباید بابچههای حرامزادهٔ مردمور رفت، بااین حقوق کم که هیچترقی همندارد!

ـ مامانم گفت: بیخود جوش نزن. اگر بخواهی من بروم ادارهکار کنم و درآمدیداشته باشم کاریجزاین نخواهم کرد. اگر راضی باشی وازخدا بخواهی و هیچ غرولند نکنیوجلو بددهنی ودعوا مرافعهات راهمبگیری میروم، وگرنهاصلا نمیروم. والسلام، یك کلمهٔ دیگرهمحاضر نیستم بشنوم.

خیالمیکردم پدرمفریاد خواهدزد، بلندخواهد شد، بهمادرم حمله خواهد کرد، بازهم کتك، بازهم گریه وزاری! امابا کمال تعجبدیدم کهازجایش نجنبید، سرشرا تکانداد و گفت:

ـ بالاخره حکمت را گرفتی؟

ـ فردا میدهند. پیشنویسش امضاء شد.

ـ خودرئیسراچطور دیدی؟

ـ یكمرد ارقهٔ هفتخط! ازریختش بدمآمد.

ـ شعور نداری! اگرمنشی گریشراقبولمیکردی نانمانتوی روغنبود!

ـ میخواهم نباشد هفتادسال سیاه نانی کهتوی اینقبیلروغنها باشد!

ـ بمنچه! برایخودت میگویم. مندیگر یکشاهی هم ندارمبدهم. خودت حقوقترابگیر وهرطور که دلت میخواهد خرج کن. اگرکار حسابی قبول کرده بودی حقوقت خیلی بیشتر ازاینها میشد.

صحبتدنباله پیدانکرد. مثل این بود که مامانم ازهمانروز درنظر پدرم

شخصیتی پیدا کرده است. من‌هم کاملا آرام شده‌بودم. می‌دیدم موضوعی که در نظر من آنقدر مشکل وخطرناك جلوه‌میکرد به‌سهولت حل‌شده است وماما نم‌می‌تواند کار کند وحقوق بگیرد وزندگی‌مان را مرتب کند بی‌آنکه مجبور باشد تن‌به بیشرفی دهد.

ازروز بعدماما نم دنبال کارش‌رفت. حکمش سه‌روز بعد داده شد. با قرض و قوله‌چندتا پیراهن گرفت که آبرومند به‌اداره رود. کار پرزحمتی در پرورشگاه داشت اماراضی‌بود. به‌خانه که میآمداز وضع کارش، ازبچه‌ها، ازهمه‌چیز تعریف میکرد. پدرم‌همان بود که بود. عرقش‌را میخورد، تریاکش رامیکشید، شب‌ها بعد از نصف‌شب به‌خانه می‌آمد. امادیگر ماما نمرا مثل‌سابق‌اذیت نمیکرد. گاهی‌هم‌دیده می‌شد که باو کمابیش احترام‌میگذارد. یکی دودفعه که بشدت مست یا بی‌اندازه عصبانی‌بود فحاشی کرد اما کتك نزد.

اما مادرم کاملاعوض‌شده بود. رنگ‌رویش بازشده‌بود. مثل‌این بود که‌ده‌سال جوانترشده است. هر روز که میدیدمش با یك‌نوع اضطراب اعتراف میکردم که خوشگلترشده است. تقریباً همه‌روز ازوضع کارش می‌پرسیدم واو نیزهمه جزئیات رابرایم حکایت میکرد.

بفاصلهٔ چندماه وضع زندگی‌مان عوض شد. دیگر گرفتاری‌ها وسختی‌ها و ترس‌های سابق‌را نداشتیم. مامانم همه حقوقش راخرج خانه میکرد. به‌آینده امیدوارشده بودم. می‌دانستم که‌میتوانم درسم‌را بخوانم. امید میرفت که کارمامانم بهتر وحقوقش بیشتر شود. خودش شوقی پیدا کرده بود که بیشتر فعالیت کند. همیشه‌میگفت:

ـ چه غفلت میکردم که پیش ازاین‌کارنمیکردم . یك زن وقتی که خودش میتواند کار کند ودرآمد داشته باشد چرا باید بنشیند چشم بدست همچو مردها بدوزد !

همه نگرانی‌ها ازخاطرم محوشده بود . دیگر از خیالم هم نمیگذشت که مامانم با آن‌همه‌شخصیت ووقار که پیدا کرده بود چشم دلش دنبال مردها بدود و بکسی‌اعتناء کند واجازه دهد که یك‌مرد، هر که می‌خواهدباشد عاشقش‌شود.

امایك‌روز ازاداره که آمد دیدم بی‌حوصله است وفکر میکند. پیله کردم تا گفت:

ــ امروز اوقاتم‌تلخ‌است. این‌یارو دکتر «چلفت» که رئیس‌مستقیم ما است از آن‌بیشرفها است. ازچند وقت‌پیش‌جسته گریخته‌فهمیده بودم که‌باهزارحقه‌بازی وپشت‌هم اندازی با بیشتر زنهایی که اینجاکار کرده‌اند وکار میکنند رابطه پیدا کرده. حالاتازه تازه‌پاپی‌من شده. چند دفعه گوشه کنایه‌هایی زده بود که من به بی‌اعتنایی گذرانده بودم، ولی امروز تقریباً بی‌پرده بمن اظهارعشق کرد.

ازشنیدن این کلام گوشهایم مثل اینکه سیلی‌های سخت خورده باشم‌داغ شد، وصدا درسرم افتاد . با صدای گرفته ازخشم گفتم :

ــ اوه ! توچه گفتی ؟

ــ ناراحت شدم . دست وپایم را گم کردم زیرلب گفتم که‌خواهش‌میکنم چشم ازمن بپوشد وبگذارد با شرف وآبرومندی بکارم‌مشغول باشم !

ــ خیال میکنی به خرجش رفته باشد ؟

ــ گمان نمیکنم ! پیش‌ازاین کما بیش متوجه شده بودم که مرد کثیف بی همه چیزی است ولی امروز دیدمش که یك شیطان واقعی است . اتفاقاً یکساعت بعد بی آنکه از اصل موضوع چیزی بگویم صحبت با یکی از همکارانم را باین مرد کشاندم واحساس کردم که‌آن خانم دل پرخونی ازاین مرد دارد . نخواست چیزی دربارهٔاوبگوید؛ فقط گفت : ولش کن ، حرفش را نزن ؛ ازآن بیشرفهای نمرهٔ یك است !

بتندی گفتم : میدانی مامان ! باید فوراً استعفاء کنی ؟

ـ چه میگویی ؟مگرمیتوانم ؟ زندگی‌مان ازهم میپاشد ! تازه رفته‌بیم‌قدری راحت شویم .

ـ بدرك كه ناراحت شدیم. من حاضرنیستم نان بیشرفی بخورم .

ـ حالا که خبری‌نیست.مقاومت‌خواهم کردتا شایدبتوانم کارم راتغییردهم.

ـ مگرممکن است ؟ بدترخواهد شد . برای عوض کردن کارت‌باید بروی پیش رئیس کل . او هم لابد منتظر همین فرصت است . پدر نامردم هم باز اصرار خواهدکرد که‌حرف‌رئیس کل اگوش کنی و کاری‌را بپذیری که‌باو نزدیك‌باشی.

ـ نمیدانم . نمیدانم ! باید فکر کنم.بالاخره تصمیمی خواهم گرفت .

و نگذاشت من صحبت دراین موضوع را دنبال کنم . پدرم که بخانه آمد پشت دراطاق گوش‌ایستادم.مامانم یك کلمه هم‌در خصوص رئیس پرورشگاه‌وتوقعات بیشرفانهٔ اونگفت .

شب به مامانم گفتم : موضوع رابااین مرد نگفتی ؟

ـ بگویم که‌چه‌بشود ! ممکن است شانه بالا اندازد وبگوید:هر که‌خربزه میخورد باید پای لرزش‌هم بنشیند !

ـ پس چه خواهی کرد ؟

ـ فعلا نمیدانم . با خدا است .

نگرانیم که مدتی زائل‌شده بود بازآمد . رئیس‌پرورشگاه با قیافه‌یی زشت ووحشت انگیزدرنظرم مجسم‌میشد. همه‌شب خواب بچشمم نمیآمد ودرعوض‌مناظر شنیعی‌ازاین‌خیال تا صبح پیش‌چشمم‌رژه میرفتند ؛ میدیدم که‌دکترچلفت‌همه‌زنهاو دخترانی راکه زیر دستش‌بوده‌اند یکی پس از دیگری فریفته، هریك را به دفتر خود برده،دررا بسته وبا هزار نیرنگ شیطانی آلوده‌شان کرده است واکنون‌مثل یك عنکبوت درشت موحش دام درراه مادرم گسترده است وفکری جزشکار کردن اوندارد ، ومادرم مثل کبوتری سفید ومضطرب پیرامون دام او پروازمیکند وهر

لحظه بیم آن میرود که گرفتارشود .

تا چندروز بلکه تاچند هفته هردفعه که ازمامانم میپرسیدم که موضوع چه شد باختصار میگفت . «فعلا که خبری نیست ! » و من رفته رفته احساس میکردم که نمیتوانم این کلام را باور کنم .

بزودی متوجه شدم که مادرم حال عادی ندارد . غالباً فکرمیکند . گاه چشم به نقاط مجهول میدوزد ومدتی درازخاموش و بیحرکت میماند .چند دفعه درموقعی که لبخندی اسرارآمیز برلب داشت غافلگیرش کردم و توضیح خواستم که چرا میخندد . جوابی مبهم گفت که قانعم نکرد .

ماه‌ها پیاپی میگذشت ومن ازاین وضع تغییر ناپذیرمادرم نگرانیهایی داشتم. مثل این بود که نسبت به پیش عصبانی‌تر است و اعصابش با هراندك چیز تهییج میشود . ازاین روجرأت نداشتم که پیله و اصرار کنم وراجع به وضعش دراداره چیزهایی بپرسم . پدرم نیز کاری بکارش نداشت . درخانه کمتر دیده میشد وبا آنکه غالباً بی نهایت مست بخانه میآمد بندرت اتفاق میافتاد که داد و فریادی کندونزاعی بوجودآورد . صبحهامامانم زودترازپدرم ازخانه بیرون میرفت و گاه موقع رفتن پولی برای او میگذاشت .

یك روزبی آنکه شوق ومسرتی نشان دهد گفت :

ــ حقوقم ماهی صدوپنجاه تومان زیاد شد .

بی‌اختیار گفتم : چه شد که زیاد شد ؟ فقط مال‌توزیادشد یا مال همه؟

ــ نه . فقط مال من .

نتوانستم طاقت بیاورم . گفتم : پس میانهٔ‌رئیست با توخوب است !

تند نگاهم کرد وبا خشم گفت : احمق !

وروازمن گرداند ورفت .

تقریباًاطمینان یافتم که بین او ودکترچلفت روابطی بوجود آمده است .این

خیال چنان درسرم قوت گرفت وچنان ناراحتم کرد که یکشب با خود گفتم :

ـ فردا میروم‌توی پرورشگاه،سرو گوشی آب میدهم وا گردانستم که‌حدسم صائب است این دکتر بیشرف را میکشم !

وروز بعد واقعاً بجای رفتن به مدرسه به پرورشگاه رفتم ... کسی آنجامرا نمی‌شناخت . پشت دراطاق رئیس ایستادم . پیشخدمتش گفت :

ـ چکارداری ؟

ـ گفتم : باآقای رئیس کاردارم . پیغامی ازطرف یك نفربرای‌ایشان‌دارم.

ـ بمن بگوتا بعرضشان برسانم .

ـ نمی‌شود . پیغام یك خانم است وباید به خودشان بگویم .

پیشخدمت لبخند نکته رسانی زد و گفت : یك خانم ! .. بسیار خوب ! صبر کن ، فعلا یکی از کارمندان درخدمتشان است ..

یك گوشه ایستادم وچشم به دراطاق دوختم . پس‌ازپنج شش دقیقه دربازشد ومادرم‌بیرون‌آمد . خودم راپشت یك پایهٔ‌چراغ کشاندم . مادرم قیافهٔ‌بدی‌نداشت. مرتب و زیبا راه می‌رفت . پیشخدمت چشم به دنبالش دوخت . نگاهش مملو از اشتیاق و مجذوبیت بود . چون مادرم ناپدید شد این مرد سری تکان داد وآهی کشید! همه‌کوریدوردورسرم می‌چرخید . به نظرم می‌رسید که اگرهمان دم‌وارد اطاق شوم دکتررا دروضعی خواهم دید که روابط زشتش را با مادرم فاش خواهد کرد . بی‌اراده پیش دویدم و به پیشخدمت گفتم :

ـ حالا می‌شود بروم تو؟

ـ اسمت رابگوتا خدمتشان عرض کنم .

ـ اسم لازم نیست . بگویك‌پسرازطرف‌یك‌خانم‌پیغامی محرمانه‌آورده‌است.

رفت وبر گشت ودررا باز کرد واشاره کرد که وارد شوم .

وارد اطاق شدم . مردی با قیافه‌یی که فکر کردم شیطان هم باید به همین

شکل باشد پشت میز بزرگی نشسته بود. قبلاً از یك صحبت پدرومادرم دانسته بودم که دکتر چلفت‌مرد مهمل و بی‌سواد و بی‌شعوری است ، یك طبیب مجاز است ولی بدلیل داشتن پارتی‌های قوی این شغل را بدست آورده است . خود را با همه جوانی و بانداشتن تجربه آماده کرده بودم که حقیرش شمارم و با کمال صراحت و پررویی با او حرف بزنم . کنار میزش پهلوی صندلی خودش یك صندلی بود که نا مرتب و کج قرار گرفته بود و مثل این بود که یك نفر تازه ازروی آن بلند شده است . یك سمت اطاق یك کاناپهٔ وسیع بود که وسطش فرورفته بود : جای یك یا دونفر که شاید تاچندلحظه پیش روی آن افتاده بودند ! چشم‌هایم خیرگی می کرد . بوی اودوکلنی را که مامانم همه روزمی‌زد دراطاق استشمام می کردم . دکترپیش از آن که سلام خشن و کوتاه‌مرا جواب گوید دستی به دهانش کشید، مثل این که‌رطوبت‌بوسه‌یی را یا سرخی لبی را از آن‌می‌زداید . سپس نگاه استفهامی بمن کرد و بالحنی‌تحقیر آمیز گفت :

ـ چه می گویی بچه ؟ ازطرف که پیغام داری ؟ بیا جلو ببینم .

تند پیش رفتم وبدرشتی گفتم :

ـ ازطرف کسی پیغام ندارم . خودم حرف‌دارم .

ابرودرهم کشید . دستش به طرف زنگ رفت، شاید برای آن که زنگ‌بزند وازپیشخدمت مؤاخذه کند یا باودستوردهد که ازاطاق بیرونم اندازد . امامنصرف شد وبا خشونت گفت :

ـ کیستی ؟

یك قدم جلوتر رفتم وبا صدای رسا وبیان روشن گفتم :

ـ من پسراین خانم هستم که‌الان ازاین اطاق بیرون رفت . پسربزرگش هم نیستم . پسربزرك‌تری هم دارد که تقریباً یك‌مرداست، وبمراتب غیورترازمن.

اثریك ترس وتشویش رابرچهره‌اش‌دیدم . اما لحنش‌راعوض‌نکرد. گفت :

ـ عجب ! بسیار خوب! . . چه میگویی ؟کاری داری ؟
وهنوزمن جواب نگفته نمی‌دانم چه فکر کرد که خندید و گفت :
ـ صحیح ، متوجه شدم بیا بنشین . راجع به خانم حرفی داری ؟
ننشستم . تا پای میزجلورفتم . دست راستم را مشت کرده، روی میز گذاشتم و گفتم :

ـ راجع به خانم وراجع به شما ! خیال می کنم همین قدر که مرامی‌بینید وازمن می‌شنوید که یك برادربزرگترویك برادروخواهر کوچك‌تردارم مطلب را درك میکنید ومی فهمید که باید گذاشت این زن که به خاطر بچه هایش ودرامید آنکه با شرف وآبرومند بماند کارمی کند فقط وظیفهٔ خودش را انجام دهد .

ـ مگرجزاین است ؟

صدایش آشکارا عوض شده بود: یك گرفتگی داشت.دنبال این کلام گفت: ایشان کارمندی وظیفه شناس‌هستند . خوب هم کارمیکنند. همه از ایشان راضیند.

جرأت بیشتری به خود دادم ، صریح‌ترویی پرواترشدم و گفتم :

ـ من‌اینجا نیامده‌ام‌تااین چیزهای مبتذل را بشنوم . وصف شمارا‌شنیده‌ام. می‌دانم که‌کارتان اینجا چیست وبازن‌هایی که اینجا هستندچه روشی دارید .مدتی پیش شنیدم که با کمال وقاحت وبی شرمی به مادر من نیز اظهار عشق کرده یید . بعدازآن نمی‌دانم چه پیش‌آمده است ! امروزبا یك تصمیم سخت به‌اینجاآمدم تا به شما بگویم که من وبرادرهایم‌وخواهرم‌برای آنکه زنده بمانیم وبتوانیم‌تحصیل کنیم وبتوانیم باشرف‌وآبرومندباشیم احتیاج به این داریم که ما درمان‌کار کندوبا نهایت شرف ونجابت هم‌کار کند ؛ وبرای امروزمان وآینده‌مان کاملا محتاج آن هستیم که این زن‌آبرومند باشد ولطمه‌یی برحیثیت وشرفش وارد نشود . اگرجز این باشد من که پسراو هستم‌شمارا مسئول بی‌آبرویی اوخواهم شمرد وبه‌خداقسم که بی‌هیچ تردیدشمارا‌خواهم کُشت .

نیم خیز شد و نشست . مشت روی میز کوفت و گفت :

ــ چه مزخرف میگویی پسرهٔ احمق !

ــ صدا بلند نکنید ، وگرنه من هم جیغ خواهم زد و توی همه اداره و توی خیابان فریاد خواهم کشید و بگوش مردم خواهم رساند که شما در اداره تان مرتکب چه بی شرفی ها میشوید !

ــ میدهم بیرونت کنند ، میدهم در زندانت بیندازند !

ــ عیب ندارد ! خوشحالم که فقط نمیتوانی دستور بدهی اعدامم کنند وجرأت هم نداری که خودت همینجا بدست خودت جانم را بگیری تا صدایم از اینجا بیرون نرود .

قدری ملائم شد. گفت: تو دیوانه یی بچه !

ــ دیوانه نیستم ، احتیاج به شرف دارم ، احتیاج به آبرو دارم ! آلوده شدن مادرم همان خواهد بود و مرگ من همان . آمده ام از آبرو و حیثیتش دفاع کنم . نمایندهٔ برادر بزرگترم و برادر و خواهر کوچکترم نیز هستم !. چه بیشرفی و دنائت و ظلم ، بالاتر از آن میشود که مرد رذلی همه این چیزها را بدست بی اعتنائی بسپرد و برای شکار کردن زنی که مادر است و خودش و فرزندانش بشرافتش احتیاج دارند دام بگستراند ! همان است که گفتم و دیگر حرفی ندارم . شما همیشه نخواهید توانست با ناموس مردم ، با آبروی مردم و با حیثیت خانواده هایی که زنی از افرادشان زیردست شما کارمیکند بازی کنید .بالاخره پسر با غیرتی مثل منوچهر پیدا میشود و خودش را فدا میکند و شما را میکشد وطوری هم میکشد که صدا در همه جا بپیچد تا امثال شما بدانند که با آبرو و شرف مردم نمیشود اینطور بازی کرد.

بسرعت عقب گرد کردم ، پشت سرم را هم نگاه نکردم ، از اطاق و از اداره بیرون آمدم . دو سه ساعت سرگشته و خشمگین در خیابان ها ول گشتم ، نزدیك ظهر بخانه آمدم و مرتعش از غیظ و در نهایت بیقراری بانتظار نشستم .

مادرم وپدرم تقریباً دریك موقع وارد شدند . ناچارشدم که غیظم را پنهان دارم وچیزی نگویم . مامانم‌وضع‌عادی داشت . برچهره‌اش اثری دیده نمیشد که نشان دهد ازماجرای صحبت من با رئیس پرورشگاه آگاه شده است .

تا شب فرصت صحبت با اوپیدا نکردم و دراین مدت در نتیجهٔ تفکر باین نتیجهٔ رسیدم که فعلا هیچ‌نگویم تامادرم ماجرا رابفهمد وخودش مطلب راعنوان کند . یقین داشتم که روزبعد رئیس پرورشگاه دراین خصوص با اوصحبت‌خواهد کرد . ولی چندروز گذشت ومادرم چیزی دراین‌خصوص نگفت . یك‌شب درغیاب پدرم تصمیم گرفتم که با اوحرف بزنم . همینکه دهان باز کردم گفت :

ـ من هم میخواستم همین را بگویم . امروزشنیدم که چند روزپیش به‌اداره آمده‌یی ! عجب بچهٔ احمقی هستی ! فکر نمیکنی که این حرف ها آبروی آدم را میبرد ؟

ـ بتندی گفتم : چه شد ؟ از کجا دانستی ؟

ـ امروز پیش رئیس کار داشتم . بمن گفت که تو آنجا رفته‌یی و چیزهایی گفته‌یی .

ـ همین ؟ بهمین سادگی ؟

ـ بله دیگر، اتفاقاً ازتوتعریف میکرد ، میگفت بچهٔ با غیرتی هستی !

خشمی ناگهانی اختیارازدستم بیرون کرد . بصدای‌بلند وپرخاش کنان گفتم:

ـ بالاخره مامان،من باید بدانم ! تودیگرمرا محرم نمیشماری !میترسم..

ـ ازچه میترسی بیشعور؟

ـ ازاینکه نتوانم تحمل کنم . نتوانم‌زندگی کنم . خودم‌را راحت کنم .

ـ تودیوانه‌یی ! کارهایت و حرفهایت خنده‌دار است . بعلاوه نمیفهمی ... بالاخره روزی خواهی فهمید .

ـ چه چیزرا ؟ من حالا دیگربچه نیستم . بعلاوه خیلی بیش‌ازسنم میفهمم!

ـ اگرمیفهمی که حرف نزن ! بگذارزندگی کنیم . اینقدرموی دماغ من مشو. اینقدرپاپی من نباش ؛ به خدا یکبار دیدی که پاروی‌همه‌چیز گذاشتم،خانه‌و زندگی وهمه چیزرا ریختم ورفتم ..

وبازلرزه‌یی که حاکی‌ازناراحت‌شدن اعصابش بود دست‌هایش‌رافرا گرفت؛ وچشمانش بر گشت . سرم را پایین انداختم وازخانه بیرون رفتم .

یکساعت‌در کوچه وخیابان گردش کردم تاقدری آرام‌شدم . بخانه‌باز گشتم. درهمچنان بازمانده بود . نه از روی قصد وعمد بلکه ازفرط بیحالی آهسته وارد شدم وپیش رفتم . ازپنجرهٔ اطاق دیدم که مامانم پای طاقچه ایستاده است . مثل این بود که هماندم صدای پای مرا شنید . متوجه شدم که چیزی را با عجله توی چیزی که شاید کیف دستیش بود جا داد .

به اطاق رفتم ، هیچ نگفتم . در یك گوشه نشستم . کتابهایم را پیش کشیدم ووانمود کردم که‌تکالیف مدرسه‌ام را انجام‌میدهم . درهرفرصت واززیرچشم کیف مامانم را که روی طاقچه بود میپاییدم . کنجکاوی تازه‌یی درمن پیدا شده بود و تحریکم میکرد . چشم به کتاب داشتم وبی آنکه یك کلمه‌اش را هم بخوانم‌باخود میگفتم :

ـ چرا تاکنون هرگزبفکر نیفتادم که کیفش را ببینم ؟ اگرچیزی‌بارش باشدآثاری از آن در کیفش دیده خواهد شد . الان‌حتماًدراین کیف‌یك‌نامه‌هست. خوب متوجه شدم که دستپاچه شد .

اولین دفعه که مامانم بیرون رفت وواردآشپزخانه شد با چابکی وبی‌صدایی یك‌گربه خود را به طاقچه رساندم . بلند نشده بودم ، روی زمین خزیده بودم .از پای طاقچه دست بالا بردم ،کیف را برداشتم، باز کردم . درون کیف یك پاکت تا شده بود . پاکت را برداشتم ودر جیب گذاشتم . سرجایم بر گشتم ، بروافتادم‌وچشم به کتاب‌دوختم. یکدقیقه بعد مامانم بر گشت،

با نیم نگاه اطمینان یافتم که سوءظن پیدا نکرده است. قدری اینور و آنور رفت، بعد کیفش را برداشت. تنم میلرزید ولی جلو خودم را می گرفتم. اگر در کیف را بازمی کرد و پاکت را در آن نمی دید چه پیش می آمد. درهمان حال که بودم خودم را آماده برای مقابله با این پیش آمد کردم. اما مامانم در کیف را باز نکرد. آنرا در کمد که کلید روی قفلش بود گذاشت و در کمد را قفل کرد و کلید را برداشت. نفس راحتی کشیدم و با خود گفتم:

ـ تا فرداصبح دیگر بسروقت کیفش نخواهد رفت. فرصت کافی برای خواندن کاغذ خواهم داشت.

وچون دلم شور میزد و تحریکم میکرد که هر چه زودتر کاغذ را بخوانم ناگهان بلند شدم و گفتم:

ـ من میروم یك دفترصد برگی بخرم. الان برمیگردم.

مامانم گفت: پول داری؟

ـ بله دارم.

بسرعت ازخانه بیرون رفتم. زیراولین تیر چراغ برق ایستادم. پاکت را ازجیب بیرون آوردم. باز کردم. یك برك کاغذ پستی دولا برنك آبی در آن بود. با دست لرزان کاغذرا گشودم وبمحض دیدن اولین کلمه اش رعشه یی هولناك سراپایم را گرفت وسرم چرخید. یك دست روی سینه ام گذاشتم تا منفجر نشود و نامه را خواندم:

بایك خط روشن وپاکیزهٔ مردانه نوشته بود:

«آرام جانم. نمی توانی تصور کنی که عشقت چگونه در دلم جای گرفته است! مشکلاتی که فرض کرده بودی درنظرمن که شیفته و شیدای توام وزندگی رافقط برای تومی خواهم، به هیچ وجه قابل اعتناء نیست. به من بگو: چه ها باید بکنم و

چه تضمین‌ها باید بدهم تا به عشقم و به‌راست گوییم ایمان پیدا کنی! آیا درمدت عمرت هرگز با مردی مواجه‌شده‌یی که‌سینه‌اش مالامال عشق تو باشدوروزوشبش‌را نشناسد؟ با یك نگاه اسیرم کردی ، با یك لبخند دیوانه‌ام کردی ، و با یك کلمهٔ شیرین امید به من بخشیدی ! این امید را ازمن بازمگیر. توبا این همه حسن‌وزیبایی‌و کمال، استحقاق کامل داری که خوشبخت‌ترین زن عالم باشی و من خوشبختانه از همه حیث می‌توانم ترا به اوج خوشبختی برسانم . تمنا میکنم:وقت ملاقاتی معین کن : یك ساعت به من وقت بده ، هرجا که توبگویی، درخانهٔ خودت،درموقعی که خلوت باشد ، مثلا یك روز که به بهانهٔ کسالت از اداره بخانه بر گردی : یا در خانهٔ من که به سهولت خواهم توانست خلوتش کنم ، یا در یك جای دیگر که خودت‌تعیین کنی،یا به من‌اجازه‌دهی که فراهم آورم . بنشینیم صحبت کنیم.مشکلات را یکی یکی مطرح کنیم و حل کنیم . پیمان‌های مؤکد ببندیم . نقشهٔ زندگی آینده‌مان رابکشیم‌وبی‌درنگ برای اجرای نقشه‌مان به فعالیت پردازیم . به‌عهدهٔ من که همه‌کارها روبه‌راه وهمه مشکلات حل شود . فقط‌توبایدبه عشق من‌ایمان داشته باشی وبدانی که هرگزمردی نسبت به یك‌زن این قدر ازجان گذشته‌نبوده است . چه می‌شد اگربا ایمانی که به عشق خود دارم اطمینان می‌یافتم که تو هم واقعاً دوستم می‌داری !»

«تصدق تو : حسین ! ..»

یك دستم را به تیرچراغ برق گرفته بودم . تقریبا تیررا بغل زده بودم . دست دیگرم که نامه را نگاه داشته بود به شدت می‌لرزید. روشنائی چراغ برق را یك ظلمت مواج‌فراگرفته‌بود. کوچه مثل این که زلزله‌شده باشد گاهواره‌وار تکان می‌خورد . چشم‌هایم با ولع ،ملتهب‌ازآتش خشم ،کلمات نامه را می گرفت مثل دستی که عقرب بگیرد ؛ دندان‌هایم برهم‌فشرده می‌شدند . دهانم‌بازمانده بود وبا هر کلمه که می‌خواندم دشنامی میگفت .

وقتی که نامه پایان یافت یك دیوانهٔ حسابی‌بودم . مثل موجودی بودم که زیر یك شکنجهٔ جانکاه به‌جان آمده ودیوانه‌شده‌باشد . یقهٔ پیراهنم خفه‌ام‌می کرد. بجای آنکه بازش کنم‌چنان کشیدمش که پاره شد . چند مرد وزن‌همان وقت‌وارد کوچه شدند و گر نه‌فریاد زنان‌سوی خانه میدویدم ومیرفتم تا بمحض‌ورود،مادرم را خفه کنم . بزحمت جلوخودم را گرفتم. فکر کردم که اگرمادرم بی‌آبرواست من چرا خود را بی‌آبرو کنم ؟ مردم چه خواهند گفت ؟ همه خواهند فهمید.صدا درمحل خواهد پیچید که این زن ، مادراین بچه‌ها،فاسدشده‌است . آنوقت‌چگونه خواهم‌توانست زندگی کنم!

آرام براه افتادم ازلاعلاجی گریه‌ام گرفته‌بود چه گریهٔ‌تلخی است گریه‌یی که مولود استیصال‌وناتوانی‌است .ولی‌من‌خودواقعاً ناتوان نبودم .ازاین‌رنج‌میبردم که‌غیظ مرگبارم راباهمه فشار طغیانی وعجیبی که داشت در دلم نگاه میداشتم. اراده‌ام خلل‌نیافته‌بود:مادرم رابی‌سر وصدابکشم واین‌لکهٔ‌ننگ را ازدامان‌زندگی خودو برادران‌وخواهرم‌بشویم!

تابدرخانه رسم توانسته‌بودم برخود مسلط‌شوم. راستی که در آن ایام مثل یك‌مرد بودم. فشار غم‌ها ونگرانی‌ها بزرگم کرده بود. بنظرم میرسید که در این عالم همه چیز را میفهمم ووظیفهٔ قطعیم اینست که مبارزه کنم ومادرم را که یگانه عشق وعلاقه‌ام در این دنیابود نجات‌دهم. دم‌درایستادم. با خود گفتم:

ـ میخواهی مامانت را بکشی؟

واین زن‌عزیز، این‌مادر زیبا که آنهمه دوستش میداشتم ودربارهٔ او آنقدر تعصب‌داشتم باقیافه‌یی معصومانه‌پیش چشمم‌مجسم شد! اوه! بااین‌زن‌حمله کردن، بامشت یابا پنجه یاباکارد آشپزخانه سرقشنگش را خرد کردن، گلوی نازکش را که‌به‌سفیدی یاس‌است بریدن، سینه‌اش‌را که‌آنقدر زیباست چاك دادن! اوه! نه،نه، وحشت‌آور است! مادرم‌را نخواهم کشت، اما به اوسخت خواهم گرفت، تهدیدش

خواهم کرد. مدرك دردست‌دارم؛ باوخواهم گفت که اگر راست نگوید، اگر این مرد رامعرفی نکند نامه‌رابهمه کس نشان‌خواهم داد وخود دیوانه‌وار ازاین‌شهر خواهم گریخت. بایدبگوید که این‌نامرد کیست، کجاست. چکاره‌است.

وباز هم بغض در دلـم جمع شد. مرتعش شدم. دندان بـر هم فشردم و گفتم :

ــبایدآن یکی راهم‌بگوید، آن‌دکتر چلفت‌بیشرف‌را، رئیس‌شیرخوارگاه را؛ بایدبگوید که‌کارش بااوبکجا رسیده. باید اعتراف کند که آن بیشرف چقدر پیشرفت کرده، چرافقط باواضافه‌حقوق‌داده،وبدیگران نداده؟ همه‌را بایدبگوید. آنوقت‌من کولاك خواهم کرد، هم این پست‌فطرت را خواهم کشت هم آن دکتر بی‌ناموس را،وهمه جا خواهم گفت که‌هردورامن کشته‌ام... بگذارمردم‌بفهمند که یك‌بچهٔ‌باغیرت‌افرادی را که‌بامادرش‌نظربد داشته‌اند کشته است.

دست بردر گذاشتم. درباز‌بود. همینکه واردشدم مامانم‌را دیدم که‌دم پنجره نشسته وسرزیبایش‌را باموی مشکین‌پرچین آویخته بدستش‌تکیه‌داده‌است.مظلومیت ومعصومیتی را که یك‌لحظه پیش‌بنظرم رسیده بود دراو مجسم دیدم. روبه آسمان کردم و گفتم:

ــخدا. خودت بمن کمك کن!

پاهایم پیش‌نمیرفت. مامانم سر برداشت و گفت:

ــ کیه؟ تویی منوچجان؟

جواب‌نگفتم. همچنان آهسته وسنگین رفتم تا‌باطاق‌رسیدم. از کنار درگاه مامانم را که روشنایی چراغ برچهره‌اش تابیده‌بود نگاه کردم. مسلم بود که از گم‌شدن نامه‌اش خبرندارد. بدرون‌رفتم. مامانم‌نگاهم کرد و گفت:

ــپس کو؟

ــچه؟

ــدفترصدبرگی. مگرنرفته بودی دفتربخری؟

شانه بالاانداختم وپیش‌رفتم تابه‌دوقدمیش رسیدم. باحیرت نگاهم میکرد. ازنگاهش میفهمیدم که رنگم پریده وچهره‌ام دگرگون‌شده است.مجالش‌ندادم تا حیرتش‌را باپرسشی اظهاردارد. باصدایی که‌نمیدانم چقدر گرفته وخراب‌بود،ولی بی‌هیچ حرارت وهیجان گفتم:

ــیك‌خواهش ازتو دارم‌مامان!

ــچه‌خواهش؟ بگو منوچ‌جان!

ــهروقت خواستی‌با این‌مرد که حسین راجع به‌عشق وآینده صحبت کنی و نقشه‌بکشی مراهم باخودت‌ببر!

مثل اینکه‌زمین ناگهان جلوپایش دهان‌بازکرده باشد از جا جست وعقب رفت. چهره‌اش وحشت‌آور شد. چشمانش آنقدر درشت وگردشد که هرگزآنطور ندیده‌بودم. دستهایش راکه بشدت لرزیدن گرفته بود بلندکرد وبطرف من آورد وگفت:

ــچه؟... چه‌میگویی؟ کیف مرا بازکردی.؟

بسردی گفتم: فقط‌یکدفعه!اتفاقاً!...وچه‌بموقع‌بود!

ــاحمق! دزد! رذل!

خودرا محکم نگاه‌داشتم وگفتم:

ــداد وفریادمکن مامان. ایندفعه دیگر از آن دفعه‌ها نیست. دست‌بردار نیستم.باید رك وراست همه‌چیزرا بگویی. این‌کارها که تومیکنی نه فقط به‌قیمت آبروی خودت ومابلکه بقیمت‌جان همه‌مان تمام‌میشود! مدتی‌است که‌حدس‌زده‌ام. فهمیده‌ام!حکایت‌دکترچ فترا هرگزفراموش‌نمیکنم توهیچ‌نگفتی.حتماًچیزهایی هست! وای‌که نمی‌دانم خدا چرا بااینهمه غم وعذاب که در دلم دارم نمیکشدم! چرا نمی‌فهمی‌مامان؟ بی‌انصاف، بی‌همه‌چیز! چرانمیخواهی بفهمی که فاسد شدن

تو، بدکارشدن تو، رسواشدن‌تو یعنی تمام‌شدن همه‌چیز برای‌من، برای برادرهام، برای‌خواهرم! همه‌خواهند گفت مادرشان خراب بوده است! یا باید برویم دزد و بی‌ناموس وپست و کثیف بشویم وباین‌چیزها اهمیت‌ندهیم یااز شرم وسرافکندگی بمیریم! من‌حاضرم خودم رافدا کنم‌تا تواین رذالت‌هارا کنار بگذاری.

ــچه‌رذالت! خجالت‌بکش!

ــبگذار حرف‌بزنم، آرام‌حرف بزنم، همه‌چیزرا بگویم، عقدهٔ دلم‌راخالی کنم. اگردهان بدهانم گذاری فریاد خواهم‌زد. تصمیم داشتم‌بیایم بکشمت. اگر در بیداری زورم‌نمیرسید وقتیکه درخواب‌بودی میکشتمت. افسوس که این قوت رادر خودندیدم، میدانی چرا؟ بدلیل آنکه دوستت‌میدارم مامان؛ یك وقت بحد پرستش دوستت میداشتم، حالا هم همانم. اما می‌بینم که بتم، معبودم، آلوده می‌شود، فاسد می‌شود، بازیچهٔ بیشرفهامی‌شودومی‌خواهد شرفش را زیرپا گذارد!

مادرم بتندی گفت: همین‌شرف را که ازپدر بی‌غیرتت کسب کرده‌ام!

صدا بلند کردم و گفتم: پدرم‌را کنار بگذار! امراوعلیحده است!من‌به‌پدری قبولش‌ندارم. همیشه بهمان‌اندازه که اوپست وپلید و گناهکار است ترابلندپایه و شریف و بیگناه می شمروم. حالا توهم میخواهی مثل او شوی بلکه بدتر از او! . . فایده ندارد! می بینی که جداً ایستاده‌ام. اگر زورت میرسد و دلت گواهی میدهد بدست‌خودت خفه‌ام کن، هم خودت را راحت کن هم‌مرا. اما اگر نمیتوانی بکشیم حرف بزن، همه چیزرابگو. بایداین‌مرد که‌را؛ این‌حسین راکه ازشمرهم پلیدتراست بمن‌معرفی کنی تاکاغذش‌را با عشقش‌وباهمه‌حرفهایش‌به‌حلقش فروکنم. دکترچلفت‌راهم بگو.هرچه‌هست بگو؛ اگربا اوتن‌به‌بی‌شرفی داده‌یی برو، فرارکن. من‌طاقت تحمل‌نخواهم داشت، رسوایی ببارخواهم‌آورد! برو؛مارا بگذار وبرو! ماهم خدایی‌داریم. میروم‌آب‌حوض کشی میکنم وخواهر وبرادرم‌را نان‌میدهم. امااگرهنوز آلوده‌نشده‌یی‌بمن‌بگو وهمه کسانی را که‌دنبالت‌افتاده‌اند

ومیخواهند آلوده‌ات کنند بمن نشان بده؛ من میدانم و آنها! جانم را هم ازدست بدهم اهمیت ندارد!

مادرم که چشمانش دودو میزد ورنگش دمادم عوض می‌شد با صدای لرزان گفت:

ـ گوش کن منوچ تایك قصه برایت بگویم.

ـ مسخره‌ام نکن. جدی حرف بزن.

ـ کاملا جدی‌است. قصه‌یی‌است مربوط بوضع‌ما. یك‌جوان بود که مادرش بدکار بود. این‌پسر میرفت‌مردهایی را که بامادرش‌رابطه‌داشتندپیدا میکردومیکشت. یك‌وقت یك‌آدم عاقل‌باو گفت: چرا بی‌جهت این‌همه مردم را میکشی، مادرت‌را بکش تاجان همه‌خلاص شود!

بشدت متشنج‌شدم. چشمانم بر‌گشت . صدا بلندتر کردم و گفتم :

ـ پس توهم مثل‌آن زن هستی که با مردها رابطه داری ؟ باید ترا بکشم‌تا خلاص شوم ؟

ـ نه احمق ، نفهمیدی مقصودم را!.. مقصودم اینست که علت را باید از میان برداشت .

ـ علت توهستی ، هوسبازی تو، نانجیبی تو، بیشعوری تو که حساب‌نمیکنی یك زن شوهردارهستی وچهار فرزندبزرگ داری .

با لحن عصبی گفت : نه، نه خاك برسر، نه احمق ،علت اصلی من نیستم ، پدرت است ! اورا گذاشته‌یی ومزاچسبیده‌یی ، اورافراموش کرده‌یی و به جان من افتاده‌یی!هر بدبختی‌وذلت که‌تا کنون کشیده‌ییم‌ازدست‌او بوده‌است!مگر یادت رفته‌است که چندین‌دفعه‌میخواست مرا دستی دستی درفحشاء بیندازد؟ مگرمرا بایك‌مشت مست‌نرقلندربیرون نبرد؟مگراصرارنداشت به‌اینجاو آنجا بروم؟مگرفشارنمیآورد که بروم سوگلی رئیس‌پول‌دارش‌بشوم‌ودرخانهٔ اوراه‌پیدا کنم،ودست‌روی‌پول‌هایش

بگذارم

ـ چرا ؟ فراموش نمی کنم . اما همیشه فکرمی کردم که درمقابل آن رذل بدجنس که پدرم است تو که مادرم هستی بلند همت وبا شرف خواهی ماند ...

ـ چطور ممکن است !. بازهم من بوده‌ام که این همه مقاومت کرده‌ام .. بالاخره توچه وقت می‌خواهی بفهمی که من هم دراین دنیا حقهایی دارم !

ـ حق‌یك‌مادراین است که شرفش را بخاطر بچه‌هایش حفظ کند .

ـ نمیفهمی ! نمیفهمی !

این‌کلمه را چند دفعه و هر دفعه با صدای بلندتری تکرار کرد . من هم خشن ترشدم وتقریباً فریادرزنان گفتم :

ـ بازی‌های همیشه را تکرارمکن.بایدبگویی..

نشست . اولین دفعه بود که توانست جلوطغیان عصبیش را بگیرد. طور عجیبی آرام شد. گفت:

ـ کاغذرا بمن بده تا بگویم .

ـ ندی‌دهم. این مدرك است . باین وسیله ترا بزانودرخواهم آورد، وادارت خواهم کرد که آنچه را که تا کنون اتفاق افتاده‌است‌به‌من بگویی؛ بعدها هم‌آنقدر محکم‌وبامقاومت باشی که دیگر اتفاقی نیفتد .

گفت : بدرك، کاغذرا نگاه دار. من‌ازاین چیزها نمی‌ترسم.هر کار که کرده باشم وهر کار که ازاین پس بکنم به‌عقیدهٔ خودم کارخلاف و ناحقی نیست. نمی‌توانم به‌توبفهمانم که چرا حق‌دارم . خودت‌را بزرگ‌حساب می کنی ولی‌هنوزهم‌بچه‌یی: شاید هم هرگزنفهمی وهرگز روزی نرسد که بمن‌نگاه کنی، همه چیز را حساب کنی‌وبگویی‌مادرم حق‌دارد.

ـهرگز، هیچزن، خصوصاً زنی که مادراست حق‌ندارد مرتکب گناه‌شود و

بگوید گناه نکرده است!

ـ حق داری اینطور حرف بزنی. من هم توضیح نمی‌دهم. اما موضوع این کاغذ، اگر همه‌اش را به‌دقت خوانده‌یی از خود کاغذ پیدا است. بمن هیچ مربوط نیست که مردم دوستم میدارند. اگر مردانی هستند که به‌شوهر داشتن و بچه‌داشتن یك زن اهمیت نمی‌دهند و به اظهار عشق میکنند، گناه آن زن چیست؟

ـ گناهش این است که روی خوش نشان میدهد و همچو کاغذهایی دریافت می کند!.

ـ آنهم گناه من نیست. اینطور آفریده‌شده‌ام. هیچکس نمی‌تواند انکار کند: زیبا هستم! با آنکه پسرهایی مثل تو وبزرگ‌تر از تو دارم هیچ‌پیر نیستم. کاردارم، اداره می‌روم، با مردم در تماسم، نمی‌توانم با مردم دعوا کنم، مجبورم بگویم وبخندم، از کسی که تعارف می کند وتملق می گوید تشکر کنم. هیچ دلیل ندارد که دائم با مردم بجنگم. اگر کج خلق وبد دهان باشم نمی‌توانم اداره بروم، نمی‌توانم در آمد داشته باشم، باز هم بدبختی، بازهم گرسنگی! پس ناچارم که کجدار ومریز رفتار کنم. این‌مرد هم‌مثل ده‌ها مرد دیگر! مگر این تازگی دارد؟ همیشه مردها بمن اظهار عشق کرده‌اند. همانوقت‌ها که گرسنگی می‌خوردیم وقرض تا گلومان را گرفته‌بود وپول به‌آن اندازه نداشتیم که تویك مداد بخری مردهای پولدار، پالكدار، اتوموبیل‌دار، بمن اظهارعشق‌می کردند وحاضربودند سروجان فدایم کنند حالا هم همینطور، این مرد با من مواجه شد، یکدفعه، دودفعه، خیال کرد که نرم هستم. البته برویش‌خندیدم ووقتی که بمن گفت که‌حاضر است خوشبختم کند گفتم که همه کس آرزوی خوشبخت شدن دارد. خیال کرد که ازاو خوشم آمده است. این کاغذ را بمن داد. اولین کاغذش است. جواب ندادم. بفکر هم نبودم که جواب بدهم. اما حالا که تو کاغذ را دیدی وخواندی می‌خواهم با تو بحث کنم. مادرت هستم. دوستت‌میدارم ومیدانم که دوستم‌میداری. اگر این مرد

راستگو باشد کجای حرفش پیداست؟ نوشته‌است که‌مرا دوست‌میدارد، وشوریده‌وشیدای من‌است.عشق که بخودی‌خود گناه نیست . دفعهٔ سوم که‌بااو مواجه‌شدم باو گفتم که درراه‌خوشبختی‌من مشکلاتی‌وجوددارد. نوشته‌است که‌میتوانندمشکلات‌مرا حل کند . عقلت‌را بسرت‌بیاور . من‌تاچه‌وقت بایدباپدرت ، بااین‌احمق ، با این بدبخت ، با این موجود سراپا فسادوآلودگی ، با این فاقد همه‌صفات انسانی وفضائل مردی ومردانگی زندگی کنم ؟ این چه تعصب بیجا است که ترا گرفته است ؟ افرادی هستند،چه‌این‌مردچه‌دیگران، که حاضر ندمرا در صورتی که طلاق‌بگیرم عقد کنند وهمه‌اسباب‌راحت‌وسعادت را برای‌خودم وبچه‌هایم فراهم‌آورند . به‌هر کس‌بگویم، شکایت‌پیش‌هردادگاه برم همه بمن حق‌خواهندداد وتصدیق‌خواهند کرد که پدرت ازهیچ حیث حق ندارد خود راشوهرمن حساب کند . به عمویت میگویندشوهر نه به پدرت . برو درزندگی‌مردم‌دقت کن ، ببین زن وشوهرها چطورزندگی میکنند وبمن حق بده که پدرت را شوهرحساب‌نکنم. آنوقت کجای این بیشرفی‌است که من بخواهم‌ازاین آدم،ازاین‌اسم بی‌مسمی‌جداشوم‌وخوشبختیم‌را که بااوهرگز نصیبم نشده است درجای دیگر بدست‌آورم ؟

آرام ومؤثرحرف زده بود ولی یکی ازاین کلمات هم‌دردلم‌ننشسته بود . با خشم گفتم :

ــ همه اینها حرف مفت است ! من نمیتوانم تن باین‌خفت‌دهم! قبیح است! نمیتوانم تحمل‌کنم که مردم ، همدرس‌هایم ،همسالهایم بگویند که مادرش ازپدرش طلاق گرفت ورفت زن‌یك گردن کلفت دیگرشد!

مادرم بازتند شد و گفت : پس کاربکارمن نداشته باش ؛ درهمین بیشعوریت بمان: اصلا نمیخواهم اسم مادرروی من‌بگذاری . اصلا نمیخواهم دوستم بداری.

روازاو گرداندم و گفتم :

ــ بسیارخوب . میروم کاغذ را بهمه نشان میدهم ومیگویم باین دلیل چشم

ازمادرم پوشیده‌ام . دیگر نه میخواهم رویش را ببینم و نه‌مایلم‌اسمش را بشنوم .
بلند شد . دوید، بازویم را گرفت‌و گفت :

ـ بیابچه‌عاقل باش؛ اینقدر باین کاغذاهمیت‌نده: با این‌مردرابطه‌یی نداشته‌ام. آدم خوش خیالی است.این‌چیزها را نوشته است . جواب نمیدهم‌وتمام میشود

ـ دکترچلفت چه ؟ رئیس شیرخوارگاه ؟

بنظرم رسید که من‌ومن میکند . گفتم .

ـ صریح حرف بزن . موضوع این‌مرد که چه شد ؟

سر تکان داد ، باآشفتگی واندوه گفت :

ـ هیچ ،هیچ! ول کن !آزارم‌مده ! گفتم که‌هیچ! گفتم که نمیفهمی !میترسم بالاخره خودم را بکشم !.. بخدا دارم دیوانه میشوم .

وسرش را روی زانوهایش انداخت وصدای گریه‌اش بلند شد .

هماندم صدای در کوچه که نبسته بودمش‌بلند شد . صدای قدمهای نامرتب مستانهٔ پدرم بگوش رسید . مامانم تکان نخورد ومن ندانستم چکنم .

پدرم چون‌بوسط‌حیاط‌رسید صدای گریهٔ مادرم را شنید وباصدای زنگ‌زده وخرابش گفت :

ـ چه خبره ؟ چه مسخره بازی‌یه !

ووارد اطاق شد. نگاهی به‌مادرم ونگاهی‌نفرت‌آلودبمن کرد .پیش آمد. یقه‌ام راسخت گرفت‌و با لحنی‌وحشت‌آور گفت :

ـ چی‌شده ؟ برای‌چه گریه میکنه مادرت ؟

وحشت گریبانم را گرفته بود. بعید نمی‌دیدم که‌پدرم‌با آن همه که مست‌بود وبا نفرتی که نسبت‌به‌من‌داشت همانوقت بکشدم . نمیدانستم چه‌جواب گویم. پدرم دست دیگرش را هم به کمك‌آورد ، تقریباً چنگ در گلویم زد . احساس‌می کردم که خفه می‌شوم . فریادبرآوردم .هماندم مامانم‌بدادم‌رسید . ازجاجست.چشمانم

ازوحشت بروی اودریده شده بود . دیدمش که چهره اش را بادستش پاك کرد ، فریاد زنان پیش دوید و گفت :

- برای چه بچه را می کشی ؟ چرا بجان او افتاده یی ؟

ومرا ازدست پدرم بیرون آورد وبطرف دراطاق پرتم کرد . دانستم که باید بروم . یك باردیگر فهمیده بودم که هنوز نمی توانم حریف پدرم شوم . این مردعرق خور وتریاکی که گمان می بردی اگر دماغش را بگیری جانش درمیرود هنوز قوی تر ازمن بود که پسری ورزیده بودم وخودرا ازهمه همسالانم قوی تر می شمردم! بعلاوه چگونه می توانستم بمانم! چه می گفتم؟ چه می توانستم بگویم ؟ چه چاره داشتم جز آنکه ازاین نامه را مثل راز آشنایی مادرم با دکتر چلفت ومثل بسی چیزهای دیگر که موجب نگرانی وعذابم بود ازاین مرددائم الخمر بی تعصب پنهان دارم ؟ ازاطاق بیرون رفتم اما پشت درماندم . مامانم پرخاش کنان گفت :

- چه ازجان این بچه می خواهی ؟

پدرم که اطراف را نگاه می کرد گفت :

- پس توچرا گریه می کردی ؟ مگه منوچ اذیتت نکرده بود؟

- نه طفل معصوم!... اوداشت غمخواری میکرد. میخواست آرامم کند. التماس میکرد که گریه نکنم !

- آخه این چه گربه یی بود؟. دلیلش چی بود ؟

- هیچ ! دلم گرفته بود. خسته بودم . به یاد مادرم افتادم ، چه میدانم ، گریه ام گرفت برولخت شو... شام میخوری یا نه؟

پدرم سرتکان داد ومستانه پای رخت آویز رفت تا لباس عوض کند ومادرم از اطاق خارج شد. چشم به دنبالش دوختم. با آنکه درنتیجهٔ زرنگی مامانم ازخطر کتك خوردن جسته بودم غیظم بیشتر شده بود . به نظرم میرسید که این زن که ازاطاق بیرون میرود یك روباه است، یك موجود محیل ومزوراست ، سراپا ازدروغ ساخته شده است،

با نهایت مهارت دروغ به هم می‌بافد ومی گوید ، بهیچ حرفش وهیچ کارش اعتماد نمیتوان کرد. معلوم نیست ازخانه که بیرون میرودچه کارهامی کند!دراداره‌اش باچه چیزهاسر گرم است.دکترچلفت که البته‌هست،لابددیگران‌هم‌هستند!چه بسیاراتفاق می‌افتد که ازاداره‌اش دیربه‌خانه‌می آید . گاه‌ظهرها نمی آید . گاه‌عصرهم‌می‌رود. بارها شده است که شب دیربر گشته است : عجب غافلم‌من!همیشه‌یك‌حالت‌ابهام بر چهره دارد : گاه‌درچشمانش برق‌شیطنت دیده‌میشود. مکرردیده‌ام که فکرمیکند. چند دفعه‌دیده‌مش که‌چیزهایی مینویسد. حتماً‌اینجا وآنجا عشق‌هایی ،هوس‌هایی، تفریح‌هایی برای‌خوددرست کرده است!چه احمقم‌من که‌خیال‌می کنم‌این‌یگانه کاغذ عاشقانه‌یی‌است که‌دریافت کرده‌است ! شاید ازده‌ها نفر کاغذ گرفته وجواب‌هم‌نوشته است ! هیچ بعید نیست که نصف وقتی‌را که‌من‌وپدر بیشعور نامردم خیال‌می کنم‌در اداره می گذراند دنبال هوس‌رانی‌باشد ! هرروزلباس زیبا وجذاب میپوشد وبدقت آرایش میکند .چندروزپیش ازاداره که‌آمدآرایش نداشت . دیرهم آمد. کجارفته بود که روژش پاك شده بود !..

پشت درایستاده بودم . همانجا با این‌خیالات خشك شده‌بودم وغیظو نفرت، آشوبی مهیب در دلم انداخته بود . پدرم که خشمش فرونشسته بود مستانه زمزمه می کرد وتصنیف رکیکی راغلط ودرهم میخواند .ـمادرم‌دست وروشسته‌باز گشت.

پدرم دستی روی شانهٔ نیم عریان‌اوزدو گفت :

ــ قربون‌تو! امشب هوس کرده‌ام که زودی نخوابم !

مادرم با نفرتی آشکارشانه‌اش را عقب کشید و گفت :

ــخوب : بس‌است ! خجالت بکش ... بایك‌مشت‌بچهٔ‌قدونیم قد !...

پدرم گفت : بچه‌هارو که‌فرستاده‌یی منزل عمه‌شون . چرااین سگ توله رو نفرستادی !

ــنمی‌توانستم‌درخانه‌تنها بمانم . بلند حرف نزن !

ـ صبرمیکنیم تا بتمرگه !.

ـ اصلا ازاین حرف‌ها با من نزن . بیزارم !..

پدرم قهقهه‌یی زد و گفت : تو بمیری ! بیزاری ! ، خودتو هر روز مثل عروسك فرنگی درست میکنی و میز نی بدر ، نمیدونم کجا !.. تازه بیزاری !.. فقطما پولاشو نمی‌بینیم ! .

اوه ! این کلام پدرم مثل یك نیشتر درقلبم نشست! پس اومی‌داند که زنش ، مادرمن ، درچه کاراست ! می‌داند که اوسقوط کرده است ، خودفروشی می‌کند !.. و حالامی‌خواهد ازپولی که اوازاین راه‌درمی‌آورد سهمی بگیرد !

یادم آمد که مادرم بعض روزها که زودتراز خانه‌بیرون می‌رود ، موقعی که پدرم هنوزدرخواب‌است، وقت‌رفتن‌پولی برای‌اومی گذارد ... پس‌این‌پول یك‌نوع باج‌است ، یك‌حق‌السکوت‌است ؟ سهم‌پدرم ازپول خودفروشی مادرم‌است که‌پیشکی داده‌می‌شود ؟

سر افکنده ولرزان ، مشتعل از آتش‌خشم، رفتم‌خودم‌رادررختخوابم انداختم. سرم‌صدامیکرد . شامه‌ام‌رایك بوی‌بسیاربد وزننده‌پر کرده‌بود . چهره‌های تمسخر آلود رفقایم وهمدرسانم رامیدیدم که نزدیك‌میشوند، احاطه‌ام‌میکنند وباصداهایی ازته‌شکمشان بمن‌میگویند :

ـ مامیدانستیم که مادرت‌چه کاره‌است ! خودت‌اگر نمی‌دانستی‌احمق‌بودی!

شاید خوابم‌برده‌بود ، یاتخیلات دردناك همه حواسم رااززندگی بر گرفته بود که دستی برپیشانیم احساس کردم . چشم گشودم . خانه تاریك بود . مادرم بالای سرم‌بود . گفت :

ـ منوچ‌جان ، خوابیده‌یی ؟..

بایك‌حرکت نشستم . مشتم بی‌اختیار گره‌شد . میخواستم بزنم‌تخت‌سینه‌اش وپرتش کنم . دستم‌را گرفت و گفت :

ـ آرام باش منوچ‌جان . این‌مرد که احمق‌را که سرازپا نمیشناخت با دوسه گیلاس عرق که به نافش بستم ازپا انداختم ، گرفت تمرگید ! بگو ببینم ناراحت هستی ؟

ـ بمن کار نداشته باش بگذار بدرد خودم بمیرم .

ـ بلندحرف نزن ! پاشو برویم توی‌حیاط صحبت کنیم .

ـ احتیاج ندارم !.. درخواب‌بودم،خواب‌غفلت ، چشم‌هایم بسته‌بود ، هنوز خوش خیال‌بودم ، هنوزامیدوار بودم ! امشب ناگهان فهمیدم که‌چقدر بیشعورم !

ـ آخر مگرچه شده‌است منوچ جان ؟

ـهمه‌چیز رافهمیدم. دانستم که این‌بیچارهٔ احمق هم‌میداند . خوب‌خبردارد که‌تودرچه کاری ! فقط‌من که اینهمه مواظبتت‌می کردم واینهمه دست‌وپایم‌میلرزید غافل بودم ...

ـ ازچه‌چیز ؟ درست حرف‌بزن !

ـ ازاینکه توفاسدشده‌یی !.. ازاینکه‌همه‌جامیروی وهمه کار میکنی وحالا شوهرت سهم خودش راازپول خودفروشیهای تومی‌خواهد !

ـ وای منوچ ! دیوانه‌شده‌یی ! اشتباه میکنی ! من‌اینطور نیستم ! بگذار به بدبختی خودم‌بمیرم . اینطوربمن‌نگاه‌مکن ... بیچارگی‌های مرابه‌حساب‌بدی‌ها نگذار .. اصلا بدنیستم ، بدنشده‌ام:این‌کاغذ که خواندی وصدها نظیرآنهم دلیل آن‌نمیشود که من گمراه‌شده‌باشم !

ـ توضیح‌مده‌مامان ، حرف‌نزن ! این‌حرف‌ها روحم‌را آرام‌نمیکند . جداً معتقدشده‌ام که‌یك‌بچهٔ بدبخت وسرافکنده‌هستم وبایدفکری به‌روزگار خودم کنم که‌ازاین سرافکندگی رنج‌نبرم .

ـ بخدا، بمرگ‌خودت اشتباه میکنی !

ـ بسیارخوب ، برو، بگذار بخوابم . اگرتوانستم نجاتت‌بدهم که‌چه‌بهتر

وگرنه‌خودم راراحت‌خواهم کرد !

ـ دیوانه شده‌یی منوچ جان !

ودست برشانه‌ام نهاد .

دستش‌راپس‌زدم . ازنفرت‌لرزیده‌بودم . باغیظ گفتم :

ـ ولم کن !.. بوی خوشی از تو بمشامم نمیرسد . اثر توجه مردها ، اثر عشق‌ها ، اثرهوس‌رانی‌هارا درسراپایت احساس میکنم . نمیتوانم بتوحق‌بدهم که نگاهم کنی ! بایدبی‌اندازه بی‌شرم ووقیح باشی که بتوانی نگاهم کنی! برای من قابل‌تفسیر نیست‌اینکه‌یك‌زن ، یك‌مادر، برود هوسرانی‌هایی کند، مرتکب گناه‌های زشتی‌شود ، بعدبخانه بر گردد وبروی‌بچه‌هایش نگاه کند ، بچه‌های معصومش که طبعاًوفطرتاً ایمان‌دارند که مادرعزیزی دارند که باشرف وآبرومنداست !

دست‌هایش رابرسرش گرفت‌وگفت :

ـ بازدیوانه‌ام‌میکنی‌منوچ ! بخدا که‌سربصحراهاخواهم گذاشت !

بیرحمانه گفتم:

ـ عاقبت کارزنهایی مثل‌توهمین‌خواهدبود ! من که دورت انداختم‌اماخاطر جمع‌باش که بزودی‌این‌اجتماع‌هوسران ، این‌مردان خوشگل‌پرست ، اینهاهم که خوشت‌میآید که‌دوستت‌بدارند ، وازچشم‌هایت ورفتارت وآرایشت ولباس پوشیدنت وشوخ‌وشنگ‌را‌‌ـ‌رفتنت‌پیداست که‌باشوق‌ورغبت‌جلبشان میکنی‌بزودی‌دورت‌خواهند انداخت !آنوقت گرفتارنکبت‌خواهی شد ! اوه!شادمانم از اینکه‌من درآن موقع نخواهم‌بود !

مثل این‌بودکه باکمال‌قوت جلوطغیان خشمش را میگرفت ونمی گذاشت دستخوش‌هیجان‌اعصابش‌شود . این‌نیزبیشتر ناراحتم‌میکرد . فکرمیکردم که‌قدرت دفاع‌ندارد بدلیل آنکه گناهکاراست . باآرامش عجیبی گفت :

ـ منوچ‌جان ، من‌بتوثابت خواهم کرد که اشتباه میکنی . بتوخواهم فهماند

که‌از آلودگی‌هایی که توبا صور کودکانه‌ات برای‌من‌فرض کرده‌یی بر کنار بوده‌ام . آخر تو نباید سربار عذاب‌ها ومحنت‌های من‌شوی ! توباید غمخوار من باشی ! باید دردهای‌مرا بدانی، نقص‌ها ومحرومیت‌های‌مرا بدانی ودستم‌را بگیری، نه اینکه‌توهم‌مثل پدرت پابرسرمن گذاری ! او یك‌جور! تو یك‌جور ، من‌دراین‌میان بیچاره‌شده‌ام ، عاجز شده‌ام ! والله بمرگ‌تو ،حاضرم‌دست ازشغلم‌بردارم‌وبیایم توی‌خانه‌بنشینم . اما فکر کن که نتیجه‌اش چه‌خواهدشد !..

ــ هرچه بشودبهتر ازآنست که نان بیشرفی بخوریم .

ــ اینرا مکرر گفته‌یی وهر دفعه‌هم مزخرف وفکر نکرده گفته‌یی ! در آن صورت بیشتر مجبور خواهیم شدنان بیشرفی بخوریم . همینکه من درخانه بنشینم وهمه مان چشم بدست این‌بست فطرت بی‌همه چیز بدوزیم تاشاهی صناری ازپول عرق‌و تریاکش زیاد بیاورد وصدقه سری‌بما بدهد اخلاقش برخواهد گشت . چند وقت است که دیگر عربده وداد وبیداد نمیکند ومن‌و تووبچه هارا کتك نمی‌زند. این کارهارا ازسر خواهد گرفت باکارهای دیگرش ! باز نرقلندر هـای مست را خواهد آورد ، باز وادارم خواهدکرد که با آنها ازخانه بیرون روم ! تومگر این مردرا نمیشناسی ؟ مگر فراموش کرده‌یی !

باغیظ گفتم : مگر برای توفرق میکند ؟

ــ چه‌مهمل میگویی منوچ !من نمیخواهم یك‌زن هرجایی باشم! نمیخواهم خود فروشی کنم ؟ نمیخواهم به آنجا که پدرت باکمال بیغیرتی میخواهد مرا براند ،رانده شوم ،بلکه بعکس، میخواهم نجات پیدا کنم، میخواهم ازاین زندگی کثیف خلاص شوم ، میخواهم من‌هم در چند سالی از باقی ماندهٔ دوران جوانیم روی سعادت ببینم !

ــ کدام جوانی ! بیخود خودت را جوان فرض میکنی ! زنی که بچه هایی مثل مادارد دیگر جوان نیست ودیگر حق ندارد دم‌از جوانی بزند !

ـ بخدا منوچ ازاین حرفت بیش ازهمه حرف هایت رنجمیبرم . این کمال بی‌انصافی است! بیشعوری ازاین‌بالاتر نمیشود که کسی بخواهد جوانی‌مرا،حیاتم را، حقم‌را انکار کند . ظلم‌هم بالاتر ازاین نمیشود . دلم میخواهد تودر این مورد اینقدر بی‌شعور ونسبت بمن اینقدر ظالم نباشی !

ـ پس میخواهی خودم بروم برایت، فاسق پیدا کنم؟!. میخواهی من‌هم مثل پدرم باشم ؟

بایك حرکت ازجا بلند شدو گفت :

ـ خاك بر سرت کنند ! آدم نیستی ! شعور نداری !

ومرا مرتعش ازخشم گذاشت ورفت . همه عالم خاموش شدو من همچنان بیدار ماندم تااذان صبح گفته شدو هوا روشن شد. پس‌از آن بخواب رفتم . بایك لگد پدرم بیدار شدم که می‌خواست ازخانه بیرون رود وبمن گفت :

ـ یادت نره کره خر ، وقتی که میری بیرون درو ببند .

در بسترم نشستم وفکر کردم . دلم نمیخواست به مدرسه روم . باآنکه شب شام‌نخورده بودم هیچ اشتها نداشتم .

صدای وزوز سماور بگوشم میرسید ومحزونم میکرد . همه حرف های شب پیش مادرم درمغزم هجوم میکردند ومثل‌این بود که‌باصدای بلند تکرار میشوند. کوشیدم تا نظمی بافکارم دهم‌و این حرف‌ها راتفکیك وتشریح کنم. امیدی دردلم راه یافت . از گفته های مادرم میشد حدس زدکه وی آنگونه که من فرض کرده بودم آلوده نشده است. شاید اصلا مرتکب گناه نشده وکارش باهیچیك از مردانی که‌پیاپی روی‌عشق باونموده اندبه جاهای باریك، به‌جاهای موحش نرسیده است. اماچرا دوپهلو حرف میزند ؟ چرا معتقد است که من‌بیشعورم ؟ چرا اصرار دارد که‌من بفهمم ؟ چه چیز رابفهمم ؟ چراهر دفعه که من میگویم اومادر استو باید احترام این مقام را حفظ کند وباید آبروی فرزندانش رابر هرچیزدیگر ترجیح

دهد و فکر و ذکری جز آیندهٔ اینان نداشته باشد خشمگین میشود؟ چرا نمی‌ـ خواهد خودش را وقف بچه‌هایش کند؛ چرا دلش میخواهد دم از جوانی زند؟ چرا مثل جوانها لباس میپوشد ودخترانه آرایش میکند و به‌مردهای هوسران مجال و میدان میدهد که چشم تمنا باو دوزند واز او خوششان آیدو برایش نامهٔ عاشقانه بنویسند؟.. مگرنه این است که زنی که بچه‌های بزرگ دارد دیگر یك زن جوان نیست؟ من حالا کم کم هیجده سالم شده‌است. داداشم بیست سال هم بیشتر دارد، پس مامانم دست کم سی وهشت نه سال دارد. مگر نه اینست که یك زن چهل ساله پیر است خصوصاً درصورتیکه چند پسرو دختر بزرگ داشته باشد؟ پس حرف مامانم چیست؟ چه توقع دارد؟ چرا همیشه ادعا میکند که حق دارد؟ این چه حق است که برای خود فرض میکند؟

اینهارا ازخودمیپرسیدم وجوابی برای هیچیك درذهنم نمی‌یافتم. یك تعصب، یك غرور، یك احساس تندوقوی که ازعشق وعلاقه‌ام بمادرم سرچشمه میگرفت با لحنی جابرانه بمن میگفت که مادرم بایدمثل یك کعبه باشد، مثل یك حرم مقدس باشد، ومقامش بالاتر از آن است که توجهش به‌عشق وهوس، چشم پوشیدنی وقابل بخشایش شمرده شود.

ازهمه تفکراتم که تانزدیك ظهرطول کشید وضعف گرسنگی دمادم تیره‌ترش کرد، نتیجه‌یی نگرفتم. ساعتی درکوچه وخیابان گردش کردم. درمحل خودمان هرجا که مرد آراسته و نسبة زیبایی میدیدم یامردان جوان یامستی رامیدیدم کـه چشم چرانی میکنند وچشمشان دنبال زنهاودخترها میدود سخت ناراحت میشدم ازاین تصور که اینان به‌مادرم نیزتوجه‌میکنند ودنبالش‌میکنند وشایدیکی ازهمین افرادهمان«حسین»باشد که برای‌مامانم نامهٔ عاشقانه نوشته‌است.

مامانم‌ظهر به‌خانه آمد. بامن‌سرسنگین بودومن‌یکی دودفعه که زیرچشمی نگاهش کردم‌دریافتم که اندوهگین ومتفکر است. درروزهای بعد فرصت‌صحبتی

بدست نیامد . مامانم تقریباً درخانه حرف نمیزد . لبخندهم نمیزد ، یك دفعه هم صدای زمزمه کردن یا سوت زدنش را نشنیدم ، یك دفعه هم ندیدم که مثل همیشه حرکات دلفریب رقص به سرو دست و بدنش دهد . با پدرم نیز همکلام نمیشد . بنظرم میرسید که یك حالت پشیمانی دارد و بخود نوید میدادم که حملات و درشت گویی های آنشب من متنبهش کرده باشد . هردفعه که دکتر چلفت رئیس شیرخوارگاه را بیاد میآوردم آتش میگرفتم وفکرمیکردم که بچه وسیله میتوانم این مرد رذل را باعتراف وادارم یا با کسی که ازاسرارش آگاه است مصادف شوم وبدانم که روابطش با مامانم بکجا رسیده است . درهمه احوال یك حالت انتظار کشنده داشتم ، میتوانم بگویم که پیوسته گوش بزنگ وچشم درراه بودم تا صدایی بشنوم یا کسی پیش آید وپرده از روی یك کارناپسند ، یا یك گناه مادرم بردارد . دلم پرپرمیزد برای آنکه بدانم که این زن یك دفعه سقوط کرده ، یك دفعه درآغوش مردی جز پدرم جای گرفته است : این اطلاع را برای خود یك نوع سعادت ، یك نوع مایهٔ راحت میشمردم وباخودمیگفتم :

ـ اگر بدانم ، اگرمسلم بدانم ، یا اورا خواهم کشت یا خودرا یا هردورا، واز این عذاب دائم نجات خواهم یافت .

مدتی که گذشت بازجسته گریخته دیدم که مامانم لبخندهای اسرارآمیزی میزند ونگاه های عمیق به نقاط مجهول میدوزد. مکرر فرصت بوجود آوردم و کیفش را ، کمدش را ، لابلای لباسهایش را تفتیش وجستجو کردم: چیزی نیافتم ولی تقریباً اطمینان داشتم که بازهم نامه هایی دریافت میکندو چیزهایی که گاه مینویسدجواب به نامه های عاشقانه است . چنددفعه بافاصلهٔ نسبةطولانی دنبالش رفتم وازاینکه دیدم ، اکثر مردان چشم بسراپایش میدوزند و گاه نیزافرادی دنبالش میروند سراپا لرزیدم .

نمیدانم چرادیگر جرأت نداشتم چیزی ازاوبپرسم ! یکروزچون وارد خانه شدم دیدم که یك شعرعاشقانه رابصدای بلندمیخواند . یك دفعه دیگر جلو آشپزخانه غافلگیرش کردم درحالی که یك فیگور دشوار رقص را با نهایت مهارت تمرین میکرد .

اماچه بگویم ؟ چه بپرسم ؟چه حاصل ازاین گفتن‌ها وپرسیدن‌ها خواهم برد ؟ تصمیم گرفته بودم که دورادورمراقبش باشم تاوقتی که بتوانم مچش رابگیرم.

یك روز که مامانم صبح زودتر ازهمیشه ازخانه بیرون رفته بود سرزنگ دوم دردبیرستان احساس کردم که دلم سخت شور میزند . هرچه کردم خودم رابه بی خیالی بزنم نشد . کسالت رابهانه کردم . کلاس ودبیرستان راترك گفتم وبانهایت سرعت به‌خانه‌باز گشتم.دربسته بود. کلیدم رادرقفل « شب بند » درانداختم وآهسته تکان دادم . چفت پشت در افتاده بود . اطراف رانگاه کردم . درحیاط همسایه نیمه بازبود . آهسته بدرون رفتم . پلکان بام نزدیك دربود ، بیصدا خودرا روی بام رساندم . دربام خودمان دری نیم‌شکسته بود که بآسانی میشد بازش کرد. شقیقه هایم چنان میکوفت که خیال میکردم سرم منفجر خواهدشد . دررا آرام گشودم وپائین رفتم . بمحض آنکه پا برزمین راهرو گذاشتم ازدرون اطاق صدای مردی راشنیدم که میگفت :

ــ بایدباور کنی ! آنقدردوستت میدارم که درتصورت هم نمیتوانی بگنجانی!

اگرتسلیم هیجان جنونی که آن لحظه بشدت تکانم‌داد میشدم بی‌شبهه خون راه میانداختم .

همانوقت که این کلمات رامیشنیدم چشمان خون گرفته‌ام بیك تیشهٔ بزرگ قند شکن که تازه تیزش کرده بودند وروی پله بود دوخته شده بود . خودرابطرف آن انداختم ، برداشتمش وروبه‌اطاق آوردم . امانمیدانم چه‌شد که ایستادم . دستهٔ قند شکن رادرمشتم میفشردم ودندانهایم نیز باهمان‌شدت برهم فشرده میشدند.صدای مادرم یك رعشهٔ تازه برتنم انداخت.درجواب مرد گفت :

ــ اینرامکرر گفته‌یی وخیال‌میکنم قرار نبود که امروزبرای تکرار حرف‌ها ونوشته‌های گذشته‌ات باینجا بیایی !

ازاین کلام احساس کردم که حرف‌های تازه‌یی خواهم‌شنید وبه‌اسرارمادرم

کمابیش پی خواهم برد ، خواهم دانست که بامردانی که دل باو میبازند چه روش دارد وکارش با آنها بکجاها میرسد . نزدیکتر رفتم ، گوش بدرچسباندم ، نفسم را حبس کردم وبیحرکت ماندم .

مرد گفت : جزاین چیزی درروحم نیست . میدانی که همه وجودم مبدل بـه عشق توشده است وازروزی که دانستم که توهم بمن توجه داری ومرا بردیگران ترجیح میدهی نوید خوشبختی بخودداد م .

مادرم گفت : ممکن است تو برای خودخوشبختی خاصی در آشنایی بامن فرض کرده باشی ولی آنچه ترا بخیال خودت خوشبخت خواهد کرد خوشبختی من نخواهد بود .

ــ عشق بـرای همـه کس خوشبختی بوجود میآورد در صورتیکـه قدر عشق را بدانـد !

ــ اولا ازکجا بدانم که یك عشق واقعی ترابااینهمه اصرار دنبال من انداخته است ؟ ثانیاً چه معنی دارد عاشق شدن یاعاشق پذیرفتن زنی که شوهردارد ؟

مردصدا بلندتر کرد . مثل این بود که قدری خشمگین شد . گفت :

ــ اینرا یك باردیگرهم گفتی وخیال میکنم که گوش بجواب من ندادی . بعقیدهٔ من توشوهر نداری . شوهر بودن یاشوهر داشتن اصول وشروطی دارد . کسی که شوهراست دارای وظائفی است که بایدانجام دهد وگرنه واقعاً و شرعاً وقانوناً شوهر نیست . مردی که وظائف خودرا نسبت بـه زنش انجام نمیدهد واحتیاجات اورا ازهیچ جهت بر نمیآورد شوهر شمرده نمیشود . «شوهری» فقط حرف نیست : یك عنوان اسمی نیست ، یك لقب نیست ، بلکه مجموع وظائفی است که یك مرد نسبت بـه یك زن دارد . تراهم نمیتوانم زن این مرد که اسم شوهر باومیدهی محسوب دارم . موارد بسیارهست که یك زن بـه شوهرش حرام میشود ومی توان گفت که زن او نیست . بسیاری ازاین موارد در توو جوددارد . این مرد ترا رها کرده است ، کاری بـه کارت ندارد؛ فکر

نمی کند، حساب نمی کند که تو احتیاجاتی‌داری،وعمل‌او ، روش‌او ، طرززندگی وپلیدی‌های اوترابه راه‌هایی میاندازد ومثل‌تشنه‌یی که‌خواه ناخواه جویای آب است به‌جستجوی عشقت وامیدارد،وتودر این جستجو گرفتاری‌هایی پیدا میکنی ، به لغزش‌هایی دچار میشوی وقدم درراه‌هایی‌می گذاری که باروح وحقیقت زندگی زناشویی جورنمیآمد. پس توزن این مردنیستی و یك طلاق وجدایی واقعی بین شما صورت گرفته است .

مادرم نیزصدا بلندکرد. ازصدایش احساس‌میشد که‌دستخوش‌تحریك‌عصبی شده است گفت:

ــ حالاحرف حسابت چیست؟ میگوئی‌چکنم؟ راهی که میخواستی پیش‌پای من گذاری چیست؟ اینهمه که اصرار داشتی باهم ، و ودرخلوت صحبت کنیم برای چه بود ؟

ــ برای‌آنکه بتوقول‌بدهم که همیشه دوستت خواهم داشت . برای‌آنکه متعهد شوم که درراه خوشبخت کردن توخواهم کوشید !

ـ فایده ندارد آقا . امکان ندارد ! من بااین چیزها خوشبخت نخواهم شد. مکررامتحان کرده ونتیجهٔ خوب نگرفته‌ام ! چرا نمیخواهید بفهمید ؟ من بچه‌های بزرگ دارم ! اینهاروز وشب باچهارچشم مرا میپایند . اینها میخواهند که من‌آبرومند وباشرف باشم.شما اگرمیخواهید ازچیزهایی که ازغفلت ها و خطاهای من‌دانسته‌یید استفاده کنید ومرا وادارید که بدلخواه شما جواب موافق دهم بدانید که نتیجه نخواهید گرفت ومن بجای‌آنکه شما رایك عاشق صادق حساب کنم یك‌آدم بیشرف خواهم شمرد!

مرد گفت: پس‌چه؟ عقیدهٔ توچیست؟ پیشنهاد توچیست؟

ـ نمیدانم.نمیدانم . هرچه میکنم دورازعقل است‌وبه‌جایی میرسد که‌می‌بینم ازشراف و آبروجای پایی‌هم درآن وجود ندارد. من که بشما گفتم:چرافراموش

کردید ؟ گفتم راهی‌پیش پای من گذارید که‌بچه‌هایم، مخصوصاً پسردومم منوچهر که‌تعصب عجیب و کشنده‌یی نسبت بمن دارد بفهمد که حق بامن است . اگر او اینرا نفهمد من نخواهم توانست از پدرش که اسم بی مسمای شوهریش روی من است طلاق‌بگیرم ،وتا طلاق نگیرم نخواهم توانست مردی را با ایمان‌باینکه‌مایهٔ خوشبختیم خواهد شد بپذیرم .

ـ من قول میدهم که مایهٔ خوشبختیت‌شوم ، اعم از آنکه این اسم‌بی‌مسمی رویت بماند یااز رویت برداشته شود .

ـ این قول‌راهمه میدهند ؛ چشمشان مرامی‌بیند ودلشان میخواهد؛ آنوقت یا ازراه‌تزویر،یافکرنکرده وحساب نکرده درهای بهشت برین‌را بروی من باز میکنند ومنظره‌های دل‌انگیز ازیك‌سعادت موهوم بمن‌نشان میدهند، ومن همان وقت لحظه‌یی را می‌بینم که این درها بسته میشوندواین دورنماهای موهوم نابود میگردند ومن بازتنهامیمانم، باآلودگی‌هایی، بانفرتهایی، بابیزاری‌ها وپشیمانی‌هایی که‌روزگارم را سیاه ترمیکنند .

ـ مرا هم آزمایش کن ؛

ـ خسته شدم . دیگر نمی‌خواهم آزمایش کنم . بروید آقا . بس‌است .شما هم مثل همه هستید. نمی‌خواهیدبه درد من‌برسید . خودم رامی‌خواهیدبرای‌عیش چندروزه . بقول خودتان چشمان من ، سینهٔ‌من ،قدوبالای من، همه زیبایی‌های من،وحرارتی که‌درمن احساس می کنید گیجتان کرده است .اما من‌خوب می‌بینم که اینها همه باچندروز کامیابی زائل میشودومن برجای میمانم‌خسته‌وسرافکنده ویك قدم درسراشیب یأس پایین‌تر رفته .

وصدا بلندتر کرد و گفت: بروید آقا؛منتظر نمانید که‌دیوانه شوم‌وفریاد کنان بیرونتان کنم! باپای‌خودتان بروید.

دررا بایک حرکت گشودم وبدرون جستم وفریاد زنان گفتم :

ــ بله آقا، بروید .

ودستم باقندشکن بالارفت .

مادرم بامنتهای وحشت فریاد زد :

ــ منوچ! منوچ!

نیم نگاه هم باونکردم . یك قدم بمرد که رنگش تیره شده بود ومی لرزید نزدیکترشدم و گفتم :

ــ میروی یا نه بیشرف!

مادرم بازویم را ازعقب بادودست گرفت. تاروباو گرداندم مرد گریخت ، و مامانم روی زانوهایش افتاد و گفت:

ــ مرا بکش وراحتم کن دیوانه !

تیشه رادورانداختم .من نیز برزمین نشستم و گفتم:

ــ نمی کشمت ! حرف بزن.

ــ چه حرف بزنم احمق ! برای چه بخانه آمدی ؟ دائم کشیك مرامی کشی؟ ازجان من چه میخواهی؟

ــ میخواهم این مگس های هرزه را از دوروبرتو برانم . میخواهم جلو بی آبرو شدنت را بگیرم . میخواهم بدانم بدبختی ها و آلودگی هایی که برتووارد آمده است و این مرد که پست فطرت ازبعض آنها خبردارد چیست ؟... میخواهم تکلیفم روشن شود وببینم که آیاهنوزمیتوانم تراما در حساب کنم ،هنوزمیتوانم امیدوار شوم که آبروی خود وما راپایمال نکرده یی ویاباید فکری بحال خود کنم ؟ از این مملکت ، بلکه ازاین دنیا بگریزم؟

مادرم چهارزانونشست . آشفتگی عجیبی داشت . مثل کسی بود که از یك

گرمای بسیار شدید کلافه شده باشد. گفت:

ـ جانم، عزیزم، اینقدر انگشت توی دماغ من مکن! اینقدر پاپیم نشو! صد دفعه گفتم که بتو اجازه نمی‌دهم در کارهای من دخالت کنی. صد دفعه گفتم که زندگی من هرگز یك زندگی واقعی نبوده است و امروزهم نیست و بهرصورت باید ازاین وضع نجات یابم. اصلا حرف حساب تو چیست؟ یك عمر جان کنده‌ام و فداکاری کرده‌ام و هزار بلاو بیسی و بدبختی برسر خودم آورده‌ام تا تووخواهروبرادرهات را باینجارسانده‌ام. حالاخیال کنید که مادرتان مرده است! مگرنه اینکه احساس بیزاری ازروش من میکنی؟ مگرنه اینکه نمیتوانی زنی مثل مرا مادرحساب کنی؟ بسیار خوب، من حرفی ندارم؛ برو درروزنامه‌ها اعلان کن که مرا ازمادری خلع کرده‌یی! برو همه جا فریاد بزن وبگو که مادرت بی آبرواست، رسوا است، آلوده است، همه‌جایی است!

وناگهان چنان صدا بگریه بلند کرد که متوحش شدم. مثل این بود که جگرش پاره شده است وخود درخلال همین گریه جان خواهدداد.

هم دلم میسوخت، هم نمیتوانستم نفرتی را که درجانم داشتم نادیده گیرم. تکان‌های شدید شانه‌های مادرم ازیکنوع عجزوبدبختی حکایت میکرد. میان این کالبد متشنج قلبی بود که خیال می‌کردم با این گریه واین تشنج درهم خواهد شکافت وعمراین زن عزیزرا پایان خواهدداد. چکنم؟ کنارش بنشینم؟ در آغوشش گیرم؟ ازتندی‌هایی که کرده بودم عذر بخواهم؟ تسلیتش دهم؟ آرامش کنم؟ دلم میخواست که چنین کنم ولی اراده‌ام که درچنگ غیظم افتاده بود نمی گذاشت. چند دقیقه ایستادم ونگاه کردم ولب‌هایم‌را گزیدم. یخ کرده بودم و میدانستم که رنگم بشدت پریده است. گریهٔ مادرم تخفیف نمی‌یافت. حالم رفته رفته دگرگون میشد. پا برزمین کوفتم و گفتم: «بدرك!»... اماچه چیزرا به «درك» میسپردم؟ مادرم‌را تا

ودراتوموبیل بازشد ومادرم بیرون جست. قیافهٔ وحشت زدهٔ عجیبی داشت. آشکار بود که بسیار لاغر شده است. گونه هایش خراشیده شده بود. چشمانش گود افتاده بود. بی نهایت خسته بنظر می رسید. بازویم را گرفت وهردو احساس کردیم که با یك فرد ضعیف وفرومانده مواجه شده ییم. همدیگر رانگاه داشتیم و گرنه هر دو می افتادیم. مردم جمع شدند. مادرم بصدای بلند گفت:

ــ خواهش میکنم مزاحم نشوید... این پسرم است که ازصبح تابحال گم شده بود.

با کمك راننده مرا بدرون اتومبیل برد. ازخود اختیار نداشتم، در کنج صندلی کز کردم وسرم را روی سینه‌ام انداختم. مادرم دستم را گرفت. حتماً تب داشتم. پرسش هایی کرد که نشنیدم وجواب نگفتم. گوش هایم سوت می زدند. سرم می چرخید، دلم ضعف میرفت وبدتر ازهمه آنکه ازاحساس فشارشانهٔ مادرم بر بازویم وازاین که این زن توانسته بود پیدایم کند ومی خواست به خانه بازم گرداند دستخوش عذابی بودم که بدلیل خستگی وناتوانیم نمی توانستم خودرا ازچنگش برهانم.

ازدرون کیفش یك دانه شکلات بیرون آورد و گفت:

ــ دهانت را باز کن منوچ جان. این را بخور. میدانم که ازصبح تا بحال گرسنه مانده یی. داری ضعف میکنی.

بزحمت دست بلند کردم، شکلات را گرفتم و نگاهش کردم: یك تکه بزرگ شکلات بود، درکاغذ طلایی!

چشمان بی فروغم رابه چهرهٔ آرایش نشده ورنگ پریده‌اش دوختم وبالحنی خشم آلود گفتم:

ــ اینرا که بتوداده است؟ ازخانهٔ که برداشته یی!

وازرعشهٔ آشکاری که هماندم تکانش داد دریافتم که بسیار بی رحمانه حرف زده‌ام. سر زیرانداختم. صدای برهم فشرده شدن دندان های مادرم راشنیدم واز

گوشهٔ چشمم چکیدن یك قطره از اشکش را بردامنش دیدم . براحوالی که داشتم شرمندگی نیزافزوده شد و نگذاشت دیگر کلامی برلب آورم . مادرم را نگاه نمیکردم ولی‌مسلم میدانستم که قیافهٔ خوش وحال مساعدی ندارد . او هم لب فرو بسته بود وفقط گاه بگاه آه‌هایی میکشید که همه را ناتمام می گذاشت. پیدا بود که برخودفشارمیآورد تا آرام‌بماند . سر کوچهٔ خانه‌مان پیاده شدیم. دستم را گرفت. تسلیم محض بودم . وارد خانه شدیم . دررا بست . خواهرم و برادرم پیرامون ما جست وخیزمیکردند و بـاهزار سؤال نشان میدادند کـه آنها هم ازنگرانی مـادرم نگران شده‌اند . خواهرم میگفت .

ـ نمیدانی داداش ، مامان آنقدر ناراحت بود که ماترسیدیم .

مادرم به‌بچه‌ها گفت:حالا بروید به‌کارهاتان برسید،من یك خرده بـا منوچ صحبت کنم .

باطاق‌رفتیم . دررا بست و نشست. همینکه دهان گشودتاچیزی‌بگوید گفتم :

ـ حاضر بـرای صحبت کردن نیستم . یك کلمه هم حرف نخواهم زد . هر چه بگویی گوشم راخواهم گرفت . بیجهت ازرفتن من نـاراحت شدی ! بدکردی که‌دنبالم آمدی. ترسیدم که مردم جمع‌شوندو کاربه‌رسوایی کشد و گرنه‌نمی‌آمدم . بعلاوه دیگرنمی‌توانستم فرارکنم. اگردوقدم دیگر برمیداشتم میافتادم .

ـ وای،خدامر گم‌بدهد! فراموش کرده بودم که گرسنه‌یی.

وباآنکه‌سراپا میلرزیدباشتاب‌بی‌پایان راه‌افتاد وازاینجاوآنجاخوردنیهایی برداشت ودرسینی‌جلومن گذاشت وبالحن‌التماس گفت:

ـ بخورمنوچ‌جان. مرگ‌من‌بخور! اوه! تو که دیگردوستم‌نمیداری!تو که بمادر بدبختت رحم‌نمیکنی! امابخدا که من‌ازجانم بیشتردوستت‌میدارم. اگرپیدات نمیکردم امشب‌میمردم.

با قساوت عجیبی گفتم: پس کاش پیدام نمیکردی! کاش پایم میشکست و از کوچه به‌خیابان نمیآمدم!

خیال میکنم صدای درهم فشرده شدن استخوانهایش را شنیدم. شرمندگی را وقتی به‌شدت احساس کردم که لحظه‌یی گذشت ومادرم باین کلام بیرحمانه‌ام جواب نگفت. سکوتی محنت‌بار برقرار شد که یك دقیقه طول کشید. سپس مادرم با کمترین صدایش گفت:

ـ بخورمنوچ. خاطرجمع باش! کاری خواهم کرد که آسوده شوی.

این کلام لحن تهدید نداشت. مادرم اینرا طوری گفت که خیال میکردی میخواهد یکی ازپیش پاافتاده ترین کارهای زندگی را انجام دهد و مشکل بسیار بزرگی را از راهی بسیار سهل و ساده حل کند. با اینهمه دلم فشرده شد و احساس کردم که پشتم یخ میکند، و موهایم برتنم راست میایستند. درماه‌های اخیر هیچ تصور نمیکردم که مامانم را تا این حد دوست میدارم. خیال میکردم که قسمت مهمی ازعشق وعلاقه‌ام باوجای خود را به‌نفرت و بیزاری داده است. در آن موقع باین اشتباه بزرگم پی‌بردم؛ تصور کردم که مادرم ازوضع خود واز دست من بتنگ آمده است وچون نه‌میتواند به‌دلخواهش زندگی کند و نه‌میتواند جلوایراد واعتراض‌وخشم وپرخاش مرا بگیرد تصمیم گرفته است خودرا بکشد.

اززیرچشم نگاهش کردم: قیافهٔ محکمی به‌خود گرفته‌بود. مثل کسی بود که اعتمادکامل بخود داشته باشد. ازرنج وافسردگی وخشم دقایق پیش اثری بر چهره‌اش دیده نمیشد. بمن هم نگاه نمیکرد. مثل‌یك کدبانو اینطرف وآن طرف رفت وبردار وبگذاری کرد وازاطاق خارج شد.

با عجله چندلقمه خوردم. تصمیم‌هایم را ناگهان از یاد برده بودم. خود را مواجه باوظیفه‌یی جدید میدیدم. چیزهایی که درخیالم بهم بافته‌بودم وچیزهایی

که بذهنم میآمد و برلبم میگذشت همه درمواجهه بایك واقعیت بزرگ مغلوب و محوشده بود؛ چون پای حیات مادرم بمیان آمده بود هیچ چیزدیگرمهم شمرده نمیشد ودرذهنم نمیماند. چه میکند؟ کجامیرود؟ مرتکب چه گناهامی‌شود! چه آلودگی‌ها پیدا میکند؟این مرد،و آن مرد دیگروهمه مردهایی که باوتوجه دارند یامورد‌توجه‌اوهستند بااوتاچه‌مرحله‌پیش‌رفته‌اند..؟هیچ هیچ!..مثل‌این‌بود که‌هیچ یك ازاین مسائل بین من ومادرم مطرح نبوده است، و من هرگزتصمیم نگرفته بودم که مبارزه کنم، وباخود نگفته بودم که اگرنتوانم مردان را ازتماس یافتن با اوبازدارم خود اورابکشم یاخودم رانابود کنم؛ نه؛ اینها اصلا بیادم نمیآمد. میدیدم که مادرم، این زن که همیشه ازخودکُشی امتناع داشت چنان‌بتنگ‌آمده است که‌میخواهد برود خود را بکشد. اگر یك لحظه غافل بمانم خواهد رفت و طولی نخواهد کشید که‌خبرمرگش راخواهم‌شنید.

شتابان میخوردم. یك‌ندای‌مجهول میگفت که‌به‌نیروی بیشتری‌احتیاج دارم ونباید گرسنه وضعیف باشم. باآنکه نیمی ازخوردنی‌ها را خورده وسیرشده بودم یك لقمهٔ بزرگ هم ساختم وبدست گرفتم وراه افتادم. مامانم دراطاق دیگربود. کرستش را بسته بود و داشت پیراهن میپوشید. چون دید که وارد شدم روازمن گرداند شایدبرای‌آنکه چهره‌اش‌را نبینم.دلم نمیخواست‌بااوحرف بزنم اما حرف زدن رالازم میدیدم. پیش رفتم و باصدای گرفته وقهرآلود گفتم:

ـ غذا خوردم. توچه میخواهی بکنی؟

ـ برای چه؟

ـ برای‌آنکه من‌آسوده شوم؟

ـ آسوده خواهی شد. توضیح‌لازم ندارد.

ـ من بتوضیح‌احتیاج دارم.

ـ بیخود. برو راحتم‌بگذار.

ـ اگر میخواستی بروم چرا دنبالم آمدی و برم گرداندی ؟

ـ برای آنکه نمی‌خواستم آواره باشی. نمی‌خواستم ناراحت باشی، نمی‌خواستم بمیری !

بی اختیار گفتم: من‌هم این‌چیزها را نمیخواهم .

ـ بسیارخوشحالم! انشاءالله که همیشه‌خوب وموفق باشی.

ـ برای خودم نمی گویم. برای‌تومیگویم .

صاف ایستاد . چشم در چشمم دوخت . بی نهایت خسته‌و بی‌نهایت محزون بنظرمیرسید. گفت :

ـ پس‌هنوز دوستم میداری ؟

ـ اوه! مامانم ! این‌چه‌حرف‌است! همه‌این‌کارها که میکنم بدلیل آنست که دوستت میدارم!.. اینهمه‌تعصب ،اینهمه‌جوش‌خوردن...

ـ اینهمه دیوانگی...

ـ نه‌مامان، دیوانگی نیست . نمیخواهم مردی‌درزندگی‌تووجودداشته باشد.

ـ بسیارخوب! گفتم که وجود نخواهدداشت. گفتم که‌آسوده خواهی‌شد...

ـ معنی این‌حرف‌را نمیفهمم .

ـ خواهی فهمید. حوصله کن. سربسرمن نگذار، فقط خاطرجمع باش. بعد از این‌دیگرموردی پیدا نخواهی کرد که بتوانی بمن‌اعتراض کنی.

ـ چه‌خوب! این کمال‌خوشبختی‌من خواهدبود !

بالحنی اسرارآمیز گفت: و نجات من!..

جرأت نمی کردم خیالم را باو بگویم: اینکه تصور کرده‌ام میخواهد خودش را بکشد. دلم میخواست اینرا خودش بصراحت بگوید. فکری کردم. بنظرم‌رسید که‌راهی برای‌وادار کردنش‌باین‌اعتراف پیدا کرده‌ام. گفتم :

ـ معذرت‌میخواهم مامان‌ازمهملی که‌بتو گفتم..عصبانی‌بودم .

ـ چیزی یادم نیست.

ـ چرا. حرفی زدم که معنی بدی داشت. معنیش این بود که من به مرگ تو راضی هستم!

ـ تازه باشی هم اهمیت ندارد، حق داری! پسر با غیرتی هستی. درعین با غیرت بودن نفهم و بیشعورهم هستی. اینها وقتی که دست بهم دهند نتیجه این می شود که انسان مرگ مادرش را بخواهد و آن مادرهم تکلیف خود را بفهمد.

ـ باهم آشتی کنیم مامان جان!

ـ امکان ندارد. میدانی که اجتماع دو نقیض محال است؛ اینرا من مکرر شنیده ام. من و تو از نظر طرز فکرمان وازلحاظ آنچه فکر میکنیم باهم تناقض داریم؛ تو نمیفهمی و من نمیتوانم بتو بفهمانم. پس هیچوقت جور نخواهیم آمد و نخواهیم توانست آشتی کنیم.

ـ سعی خواهم کرد. توهم خونسرد باش، امیدوار باش؛ فکرهای بیهوده درسرت نیفتد. باخودت و باما لجبازی مکن.

ـ خیلی خوب، بس کن؛ کاردارم. بایدبروم.

ـ کجامیروی؟ من با تو میآیم.

ـ خودت را لوس مکن! آقابالاسر لازم ندارم. چه وقت ترا دنبال خودم راه انداخته بودم که این دفعهٔ دومش باشد.

ـ پس بگو که کجا میخواهی بروی؟

ـ بتو مربوط نیست. یك کار خصوصی من است؛ کار بدهم نیست. خاطر جمع باش!

ـ بسیارخوب! بالاخره هم خودت را بیچاره خواهی کرد هم مارا.

پیش بچه ها رفتم. سعی کردم تاخودم راسر گرم کنم. چند دقیقه بعد صدای مامانم راشنیدم که میگفت:

ــ بچه‌ها من رفتم. درراباز نگذارید. شلوغ نکنید.

صدای بهم خوردن در کوچه‌هم شنیده شد. باهمه شتابی که کردم وقتی‌ازدر کوچه بیرون رفتم که‌او ازسر کوچه گذشته‌بود. تاسر کوچه دویدم. نبود ولی‌یك اتوموبیل درچندقدمی بسرعت‌میرفت. پس‌اینجایك اتوموبیل منتظرش بوده! پس با کسی، لابدبایك‌مردازهمان‌مردها رانده‌وو داشته، حالاباأورفته. شایدرفته است که همیشگی برود وهرگز بازنگردد! ممکن‌استمردی که‌فریبش‌داده استهم‌اکنون باهمین‌اتوموبیل ببردش. ازشهر بروند ودیگرهرگز درتهران‌دیده نشود.

دویدم ـ دنبال‌یك‌اتوموبیل که‌بسرعت میرود دویدن کاری دشوار ورسیدن‌بآن محال‌است. باوجوداین همه‌قوایم را برای‌دویدن بکاربردم. خوشبختانه سراولین چهارراه اتوموبیل‌ناگزیرازتوقف شد. آنقدرنزدیك‌شدم که توانستم شماره‌اش را بخوانم ودرخاطرم نگاه دارم. اتومبیل حرکت کرد، من‌هم‌باهمان سرعت‌دنبالش افتادم. پس ازیکی دودقیقه گمش کردم. حدس زدم که‌بکدام خیابان‌پیچیده است. دراواسط همان خیابان اتومبیل‌رادیدم که جلویك دربزرگ ایستاده است. دربسته بود. سرشاخه‌های درختان یك باغ از بالای دیوار دیده میشد. نورچراغ برق میان شاخه‌های درختان دویده بود. صدای همهمهٔ مسرت‌آمیزی از آنسوی دیوار بگوش میرسید. پای‌دیوارراه‌افتادم؛ از سمت‌راست رفتم. دیوارباغ بیك‌عمارت‌دیگر منتهی می‌شد. برگشتم، ازسمت‌چپ رفتم: به‌یك کوچهٔ وسیع پیچیدم؛ دیوارباغ تاپایان کوچه‌امتدادداشت. درخت‌های‌قطورسردرهم، شاخه‌برسراسردیوارانداخته بودند. چنددفعه بالاوپایین رفتم تاکوچه خلوت شد. گیوه‌هایم را درآوردم ودر جیبم گذاشتم وازیکی ازدرخت‌ها بالارفتم. رسیدن بسردیوار، ازروی شاخهٔ‌درخت سواریك شاخهٔ ضخیم یکی ازدرخت‌های قطورباغ شدن، از درخت پایین رفتن و قدم درباغ نهادن‌بیش‌ازده دوازده دقیقه وقت نگرفت. باغ آنقدرها که‌فرض‌میکردم بزرگ نبود ولی‌درخت‌های قطوروآلاچیق‌هایی داشت که میتوانستم خودرا پشت

آنها پنهان‌دارم وهمه چیزرا ببینم .

مجلس ضیافتی بود . مهمانان درحدود شصت‌هفتاد زن ومرد بودند ، مردها همه‌خوش‌لباس واعیان‌منش وبا افاده ،زنها همه‌شیك وخوشگل ! قدری که نزدیکتر رفتم وبیشتردقت کردم چند وزیرووکیل سرشناس رابین مهمانان شناختم . رئیس کل‌ادارهٔ مامانم هم‌بود واندکی بعددیدم که مامانم رابیك وزیرمعرفی‌میکند چون هنوزچیزی ندیده بودم که قابل‌ملامت واعتراض باشد ومتانت ووقاری در محلس حکمفرما بود میتوانستم جلو خشمم را بگیرم وخونسرد بمانم . فکر میکردم که اگرتاپایان این‌مجلس بمانم،وبتوانم خودراکاملاپنهان دارم،ومواظب همه‌چیز باشم ، برهمه اسرار مادرم واقف خواهم شد واورادرست وحسابی خواهم شناخت .

کم کم مجلس گرم ترشد . نمیدیدم که بار کجاست ولی‌مهمانان دسته دسته‌و دمادم ناپدید وپدیدارمیشدند ودیده میشد که شنگول‌تروبانشاط‌ترشده‌اند . موزیك هم داشتند ولی نوازندگان ازآنجاکه من‌بودم دیده نمی‌شدند. پس‌ازمدتی مامانم ازچشمم گم شد . ناچاربودم که جایم راعوض کنم . بزحمت ، بانشستن، ودر یکی دوموردهم با دراز شدن روی زمین، خود را پشت محوطه‌یی رساندم که یك دسته ارکستردرآن مشغول نواختن بود ویك صحنهٔ رقص مدورفرش شده با آجرهای بزرگ‌سیمانی محصور بین ده‌ها گلدان زیبا دیده میشد وعده‌یی زن ومرد در آن دوبدومیرقصیدند .

موزیك هنگامی که باوج هیجان رسیده بود ناگهان قطع‌شدومردی که‌شاید ازاعضاء ارکستر بود بصدای‌بلند گفت:

ـ مهمانان عزیز توجه فرمایند : اکنون یکی از دوستان بسیار محترم و بسیار هنرمند ما شما رابا رقصی که شاید تاکنون نظیرش را ندیده باشیدمحظوظ خواهد کرد .

گوشهایم داغ شد . سرم چرخید . تصورآن که‌مامانم برای‌رقصیدن‌خواهد آمد سروکله‌ام راچنان‌درهم ریخت که گمان بردم‌بشدت خون‌دماغ‌شده‌ام . خون

نبود ولی مثل این‌بود که‌مغزم گداخته شده است وازلوله‌های بینیم بیرون‌میریزد. چند ضربت شدید سنج وطبل بزرگ جازتوجه همه را جلب کرد .زنی ازپشت یك گلدان بزرگ‌نارنج که‌چندچراغ نارنجی رنگ روشنش‌میکرد بمیان‌صحنه‌جست. مامانم بود .

نمی‌گویم جرأت نکردم ؛قدرت نداشتم ، نتوانستم ازجایی که‌داشتم حرکت کنم .دست‌هایم‌رامحکم به‌تنهٔ یك درخت کوتاه تزئینی گرفته بودم تانیفتم . رقص مادرم واقعاً عجیب‌بود ، هم ازآن‌جهت که خلاف انتظارمن وموجب‌درهم شکستن همه‌وجود من بود هم از آن‌نظر که‌هرگز نظیرآن رادرعالیترین‌فیلمها وارقویترین آرتیست‌های سینماهم ندیده‌بودم.

همه مهمانان آمده وحلقه‌یی دورصحنه بسته بودند .دیگرازمادرم جزسرش رانمی‌دیدم ولی همین برای آب‌شدن ونابودشدنم کافی بود : این‌چهره، روشن بود، خندان بود ، پراز غمزه وعشوه بود ، بهمه نگاه میکرد ، بهمه می‌خندید ، بهمه چشمك می‌زد ،همه‌رامیفریفت .مثل این بود که حرص‌داشت که‌همه‌این‌افرادممتاز راعاشق‌خود کند .

نمی‌دانم‌چقدرطول کشید ،شاید یك ساعت. وقتی که رقصش تمام شد درست نمیتوانست‌راه‌برود. ازمیان‌مهمانان که دلشان نمیخواست باو راه بدهندومیکوشیدند تاتنشان به‌تن‌اوبخورد چنان نامرتب‌عبورمی کرد که هرلحظه اگر نمی‌گرفتندش میافتاد ؛ شاید اینهم نقشی بود برای بدام انداختن این افـراد و تهییج هوس و عشقشان ! درست مثل این بود که ازاین‌آغوش به‌آن آغوش می‌افتد و بهرآغوش نصیبی میدهد .

همه ازصحنه وازمحوطه دورشدند ومن‌بازبرای آنکه بتوانم مادرم را ببینم مجبورشدم جاعوض کنم . این دفعه‌زحمتم : بدلیل ناتوانیم ،بیشتر بود ؛ خودم را روی زمین می کشاندم . افکار وتصوراتی تیره در سرم موج میزد ولی هیچیك از

آنها بیك تصمیم منتهی‌نمیشد. ضعیف تراز آن بودم که بتوانم تصمیم بگیرم. خود را محکوم به آن میدیدم که مادرم را در اوج لجام گسیختگی و رذالت ببینم و جرأت دم زدن نداشته باشم. ازدور صدای قهقهه‌های مستانه‌یی بگوشم میرسید و می‌پنداشتم که مهمانان مست مادرم‌رادرمیان گرفته‌اند و او دست بدست میگردد تا سرانجام نصیب کدام‌یك شود! دیدن صحنه‌هایی را نیز که ازآن بدتر در تصورهم نمیگنجد برخود هموار میکردم و باغیظ بخود میگفتم:

ـ آخرین شب‌است! همه چیزرا ببین! بدتراز همه را، تاخاطرت آسوده‌شود! این‌همان خاطر آسودگی است که مادرت‌بتووعده میداد! آری، بچشم‌خودت‌ببین! بعدهر تصمیم که دلت میخواهدبگیر!

مدتی طول کشید تاتوانستم به‌جای اولم بازگردم. آنجا تاریك‌تر وامن‌تر بود. پشت یك آلاچیق بود که‌چراغی در آن‌نمیسوخت. وقتی که رسیدم و نفس‌زنان ایستادم فقط یك‌دفعه صدای‌قهقهۀ مامانم راشنیدم. پس از آن نه خودش رادیدم نه صدایش‌بگوشم آمد. مدتی گردن کشیدم تادیدم که ازپای‌درخت‌ها بامردی‌میآید. این‌مرد رئیس کل‌اداره‌اش‌بود. مکرردیده بودمش؛ همیشه از قیافۀ شیطانیش نفرت داشتم. هرگز نمیتوانستم‌باور کنم که‌این‌مرد دست ازمامانم‌برخواهدداشت. یك‌لحظه غیظم‌چنان‌آتشین وطغیانی شد که‌فکر کردم ناگهان خودرا دروسط مجلس‌اندازم، کاردی از روی‌میز بردارم وباچند ضربت متوالی این مرد را بکشم،. ولی این قدرت رادرخود نمیدیدم؛ نیروی راه رفتن هم نداشتم؛ ازحقارت وخفت وزبونی له شده‌بودم، نابودشده‌بودم. کاری جزنگاه کردن وجان‌دادن تدریجی ازدستم بر نمی‌آمد. همانجاماندم. مادرم‌بارئیسش نزدیك شدند، ازمحوطه بیرون‌آمدند، واردخیابان باریکی شدند که‌آلاچیق‌درمیان آن بود. به‌آلاچیق رسیدند وبدرون رفتندورعشۀمرگ‌بر پشت‌من‌افتاد. بین‌من‌وآنان‌فقط دیوار آلاچیق که‌ازچوب‌و برگ بود فاصله‌بود. درون آلاچیق همچنان‌تاریك‌بود. دانستم که‌نیمکتی در آن‌هست؛

احساس کردم که نشسته‌اند، لابد کنارهم، دربغل‌هم! هیچ نمیدیدم. سخت میلرزیدم. یك لحظه بادیوانه‌شدن یامردن فاصله‌داشتم . صدای‌مرد بگوشم‌رسید :
ـ خوب ، جان‌عزیزم . تو که گفته‌بودی که‌نخواهی‌آمد؟ چه‌شد که آمدی؟
ومثل‌این‌بود که دراین‌موقع‌دست‌در گردن مادرم انداخت ویاشاید خواست اورا ببوسدزیرا که مادرم‌باصداولحنی که درشت‌وخشم آلودمینمود گفت :
ـ اذیت‌نکنید . بگذارید حرف بزنم .
ـ خوب . داد وبیداد مکن ! خیال نمی کردم حالا که آمده‌یی‌اینقدر بداخلاق باشی ...
ـ دیگرچه بداخلاقی!دیدید که چه کردم.همه را رقصاندم . همه رادیوانه کردم !
ـ ومرا که دیوانه‌ات بودم دیوانه تر ازهمه !
ـ فعلا ازاین حرفها خوش ندارم .
ـ امامن میخواهم قربانت بروم . هلاکم کردی . طاقتم را تمام کردی .
ـ آرام بنشین ، دستترا ببرعقب. بگذارحرف بزنم .
ـ چه میخواهی بگویی ؟
ـ اینکه‌برای چه‌امشب باینجا آمدم .
ـ خودم میدانم :برای آنکه‌دوستم میداری‌وفکر کردی که اگر نیایی‌ناراحت میشوم !
ـ لوس نشو. من‌روی‌یك لجبازی‌آمده‌ام . بایك تصمیم عجیب‌آمده‌ام ..باید حرفم راگوش کنی ، وگرنه عصبانی خواهم شد ودیوانگی خواهم کرد .
ـ چرا ناراحتی؟دارم میترسم .
ـ نه ، هیچ ترس ندارد . یادت هست که چند وقت پیش چه میگفتی ؟.. چه وعده میدادی ؟

ـ خودت بگو. کدام حرفم را میگویی ؟ کدام وعده‌ام را ؟

ـ آنشب که در خانهٔ قباد بودیم ؛ مثل دیوانه‌ها افتاده بودی به‌جان من ، داشتی پدرم را درمیآوردی ومن با آنهمه‌زحمت‌ازچنگت فرارمیکردم وتوحاضر بودی جانت رابدهی تامن‌موافقت کنم .

ـ اوه، نگو؛ واقعاً پدرم راسوزاندی آنشب .

ـ یادت هست که چه گفتی ؟

ـ خیلی چیزها گفتم. کدامش رامیگویی ؟

ـ با کمال‌پررویی‌میگویم بدلیل آنکه‌حالادیگر آن زن که‌همیشه‌بودم نیستم؛ یك دیوانهٔ درست وحسابی‌هستم : دیوانه‌یی که تصمیمی عجیب گرفته است . خوب گوش کن : آنشب درآن حال که داشتی بمن گفتی وهزارقسم خوردی که‌حاضری بیست‌هزارتومان،سی‌هزارتومان نقدبمن‌بدهی‌تااذیتت‌نکنم ، موافقت کنم، فهمیدی؟ تسلیمت شوم . من قبول نکردم ودر رفتم .

ـ درصورتیکه من واقعاً حاضر بودم !

ـ حالامن حاضرم ! می بینی که با کمال پررویی میگویم ؟.

ـ اوه ! تصدق پررویی‌ت ! اما بگوچه خبرشده‌است که حالاحاضرشده‌یی !

ـ باین‌پول‌احتیاج‌دارم! بایدپول نقدباشد. میخواهم‌این پول‌را ببرم‌درخانه‌ام بگذارم؛ جایی‌بگذارم که چندروزبعد بچه‌هایم وقتیکه خودم راپیدا نکردند این پول‌را پیدا کنند، وبردارند وبا آن زندگی کنند، بی آنکه فهمیده باشند که از کجا آمده است !

ـ آنوقت تو؟..

ـ دراختیارتو خواهم‌بود .

یك‌لحظه هردوساکت ماندند . سپس‌رئیس گفت :

ـ اول‌بگذارماچت کنم تا بفهمم که راست میگویی!

گوش‌هایم‌را که صداهای عجیب‌در آن‌هوهومیکرد‌برای شنیدن جواب‌مامانم تیز کردم. بجای‌جواب صدای‌بوسه شنیدم.

این یکی از نفرت‌آورترین‌صداهایی‌بود که درمدت‌عمرم شنیده بودم ، اما بازهم بیش از آنکه نفرت‌انگیز‌باشد دردآوربود : یك‌عذاب‌شدید بود، یك‌شکنجهٔ جانکاه بود ، مثل این بود که داغم میکنند و صدای جزجز گوشت را میشنوم . یکدفعه اتفاقاً مرد شهوت پرستی را دیده بودم که زنی را میبوسد : این دریکی از کافه‌های تجریش بود که مرکزفسق وفجوربود .پشت‌درخت‌های باغ کافه‌درسایه روشن یك‌چراغ کم نور دیدم، مرد در عین بوسیدن ، زن را سوی خود میکشیدو مثل‌درنده‌یی که طعمه‌اش‌را زیرچنگ آورده‌باشد اورادرخود میپوشاند . مادرم‌نیز با این مرد بهمین صورت در نظرم مجسم شد . یکبار دیگر طغیان خشم ونفرت و تعصب تکانم داد . میخواستم حجاب بیدوام بین‌خود وآن صحنه را بایك جستن بجلو ازمیان بردارم وجان این‌جفت شنیع را درآغوش هم بگیرم،اما همانذم مثل این‌بود که‌تعبیر نفرت خود راشنیدم ؛صدای‌مادرم بود: گفت:

ــ آه ! مثل کنه میچسبد !

وسکوتی کرد؛ ازآن دانستم که دهانش راپاك میکند .سپس بالحنی نفرت آلود گفت :

ــ وحشی !..حتی دربوسیدن‌آدم‌نیست !..حالا‌بگو میدهی‌یانه ؟

رئیس خنده کنان وبالحنی‌چنان نرم که‌لینت‌بنظرمیرسید گفت :

ــ اول تواین‌را بگو، تصدق دهان خوشمزه‌ات : ازدکترچلفت‌هم همینطور پول گرفتی ؟

درآستانهٔ واقف‌شدن‌بررازی که مدتها مشتاق دانستنش بودم دندان برجگر فشردم و ساکت ماندم . پس رئیس کل میداند که مادرم با این دکترپست فطرت

بی‌ناموس روابطی داشته است !واین‌روابط تامرحلهٔ آخر رسیده ؟ ومادرم بدست‌این طبیب مجازشیطان صفت بی‌همه‌چیز آلوده شده‌است!.حالادیگر قدرت‌انکار ندارد . پس ضعیف خواهد شد ، بالتماس خواهد افتاد ، گدایی خواهد کرد ،خواهد گفت که در آن مورد اشتباه کرده واحمقانه دامن از کف داده است اما حالا باین پول احتیاج دارد؛ بخاطر بچه‌هایش...

اما مادرم ناگهان‌غرش کرد، غرشی‌وحشت‌آور،و گفت:

ــ بیشرف ! نامرد!. حتی نامردتر و بی‌شرف‌تراز دکترچلفت !. میخواهی چه بگویم؟ این‌چه‌چیزاست که‌برخ من‌می کشی !..من اگریکروز ازعمرم‌مانده باشد آتش بجان وهستی وآبروی آن حمال که اسم دکترروی خود گذاشته است خواهم زد ! .. خود اوآمده وبتو که از خودش بی پدر ومادرتری این چیزها را گفته‌است؟

صدایش‌چنان بلند شده بود که امکان داشت‌بزودی‌عده‌یی ازمهمانان‌رامتوجه آلاچیق سازد . رئیس بادستپاچگی گفت:

ــ‌چه‌خبرت‌است ؟دیوانه‌شده‌یی !.عجب‌زن بیحیایی !

مادرم بازصدا بلندتر کرد : بیحیا تویی ، تو که زن داری ،بچه داری ، بقول خودت آبرو داری و دام درراه زن‌ها و دخترهای مردم پهن کرده‌یی ! . الان فریادمیزنم ، اول پیش همکارانت ، پیش همه این نامردهای بی‌ناموس که اسم‌های بزرگ‌دارندامایکی‌ازیکی‌بدتروودامن‌آلوده‌ترند،همه‌دخترهاوزنهای‌اداری راکه بدست توبی‌آبروشد.اندنام‌میبرم، بعد میروم توی کوچه وخیابان ، موهایم راپریشان میکنم ، جیغ میزنم ، مردم راجمع میکنم وفریاد زنان بگوش همه‌اهل شهرمیرسانم که زندگی وجان ومال وناموسشان دردست چه بیشرف هایی است !

رئیس ناراحت شده بود . پیدابود که بلند شده است ومیکوشد تا مادرم را

ساکت کند. گاه صدای مامانم قطع میشد واین نشان میداد که رئیس دست پیش دهانش گذاشته است. ناچار این مرد وحشت زده هم صدا بلند کرد ولی در لحن او ملائمت واراده سازش احساس میشد. تقریباً التماس کنان گفت:

ــ حالا چه میگویی؟ چه میخواهی؟

مادرم باحرص گفت: یاهمینجا خفه‌ام کن تاهم توراحت شوی هم من، یا پول بده، فوراً! بیست‌هزارتومان، یك ریال کمترباشد قبول نخواهم کرد. بیست‌هزار تومان نقد.

ــ پول نقد ندارم. دوسه‌هزارتومان بیشتر همراهم نیست.

ــ چك بده ... فرداشخصاً میروم به بانك. اگرموجودی نداشتی ازهمانجا رسوایی راه میاندازم.

ــ ساکت شو. اینقدرجیغ نزن، چك میدهم.

ــ الآن بده، زودباش، دسته چکت رابیرون بیاوروبنویس.

ــ اینجاتاریك است؛ نمی‌شود.

ــ من اینجا نشسته‌ام. بروبیرون درروشنایی بنویس وبیاور.

ــ چشم. الان. تودادنزن... فکرنمیکنی که‌چقدربدخواهدشد!

ــ برای تووامثال توهیچ چیزبدنخواهدشد! همه‌نامردهایی که اینجاهستند کمابیش مثل تواند؛ خانم‌هاشان بدترازخودشان!

ــ خوب، قبول دارم، حق باتست، فقط ساکت باش؛ جنجال نکن. الان چك می‌نویسم میآورم.

بسرعت بیرون رفت. من ماندم ومادرم بایك مشت چوب وبرگ که بین‌ما فاصله شده بود. من از آن جوش وخروش افتاده بودم. نفرتم باقی بود، شاید هم بیشتر شده بود: می‌دیدم که مادرم عیب‌های دیگری هم دارد که من از آنها آگاه

نبوده‌ام: طماع است، پول‌پرست‌است، حقه‌بازو کلاه‌بردار است، لجاره‌وماجراجوست، از آن‌زن‌هااست که‌ناگهان‌فریادبرمی آورندوصدها نفررادورخودجمع‌می کنند: وباز از آن زن‌هاست که‌هوس وشهوت‌مردان‌را به‌بازی‌می گیرندوخودرا به‌همه کس‌سهل‌ـ الحصول‌ودست‌یافتنی‌نشان‌می‌دهندواز‌همه‌فرصت‌ها برای‌دوشیدن. این‌خوش‌خیال‌های احمق‌استفاده‌می کنند. آلود گیش‌راهم‌تقریباً‌مسلم‌دانسته‌بودم: رئیس‌ازروا بطش‌بادکتر چلفت سخن گفته واوبجای‌تکذیب‌عصبانی‌شده‌وجنجال کرده‌بود. پس‌امکان‌نداشت بتوانم دراو بچشم رحم وارفاق بنگرم. شاید تصمیم داشت که بمحض بیرون رفتن از این‌محفل خودکشی کندامادرهمان حال درفکر آینده‌ٔما بود ومی‌خواست پولی بدست‌آورد وبرای ما بگذارد. این، فشاری به‌قلبم می‌داد ودر آشوب خشم ونفرتی که‌دردماغم داشتم‌ازاین فداکاری‌با آن که نجس‌ورذالت آمیز بودمتأثرمی‌شدم. البته روحم زیربارنمی‌رفت ودلم بازیروبالاشدنی‌اعتراض آمیزفریادمی‌زد که‌نمی‌خواهم، نمی‌خواهم: گرسنه ماندن‌وبدبخت شدن‌به‌مراتب بهتر‌ازاستفاده‌ازاین گونه پول‌ها است! اما همین قدر که مادرم با نفرت باین مرد بوسه داده و از دادن این بوسه مشمئزشده وکاررا به‌آنجا رسانده‌بود که میخواست‌پول‌بگیردبی‌آن که تسلیم این‌مرد شود، همین‌قدر که همانجا با آن جانور رذل‌هم‌آغوش نشده ومرا ازتحمل بزرگترین‌شکنجهٔ‌زندگی‌معاف کرده بودخشم را ازطغیان انداخته‌ویك کنجکاوی شدید هم درمن بوجودآورده بود. می‌خواستم تا پایان‌کارساکت بمانم و وجودم را اظهار نکنم وهمه‌جزئیات‌این‌ماجرای عجیب راتاآخر ببینم.

همین که صدای پای‌رئیس کل که شتابان میرفت دورشد مادرم، بالحن کسی که قلبش درحال منفجر شدن است وبا صدایی گرفته ازبغض باخود گفت:

ـ بالاخره تمام میشود این‌ماجرا، این‌بدبختی، این عذاب!.. خاك‌برسرم کنند که چه‌بد زنی‌هستم! چه موجودمنفوری هستم!.. کاش مثل‌روزهای اولم بودم:

ساکت کند . گاه صدای ماه‌انم قطع میشد واین نشان میداد که رئیس دست پیش دهانش گذاشته‌است. ناچار این مرد وحشت زده‌هم‌صدا بلند کرد ولی‌درلحن‌اوملائمت وارادهٔ سازش احساس میشد . تقریباً التماس کنان گفت :

ــ حالا چه میگویی؟ چه میخواهی ؟

مادرم باحرص گفت: یاهمینجا خفه‌ام کن‌تاهم توراحت شوی هم من،یاپول بده ، فوراً! بیست‌هزارتومان ، یك‌ریال کمترباشد قبول نخواهم کرد . بیست‌هزار تومان نقد .

ــ پول‌نقد ندارم. دوسه‌هزارتومان بیشتر همراهم نیست .

ــ چك بده ...فرداشخصاً میروم به‌بانك .اگرموجودی نداشتی ازهمانجا رسوایی راه میاندازم .

ــساکت شو. اینقدرجیغ نزن ، چك میدهم .

ــ الآن بده،زودباش، دسته چکت رابیرون بیاوروبنویس .

ــ اینجاتاریك‌است؛ نمی‌شود .

ــ من اینجا نشسته‌ام . بروبیرون درروشنایی بنویس وبیاور.

ــ چشم.الان. تودادنزن... فکر نمیکنی که‌چقدربدخواهدشد !

ــ برای‌تووامثال‌توهیچ چیزبدنخواهدشد ! همه‌نامردهایی که اینجاهستند کمابیش مثل تواند؛ خانمهاشان بدترازخودشان !

ــ خوب ، قبول دارم،حق باتست، فقط ساکت‌باش ؛ جنجال نکن.الان‌چك می‌نویسم میآورم .

بسرعت بیرون رفت.من ماندم ومادرم بایك مشت چوب وبرگ که بین‌ما فاصله شده بود . من‌ازآن جوش وخروش‌افتاده بودم . نفرتم باقی بود ، شاید هم بیشتر شده بود : می‌دیدم که مادرم عیب‌های دیگری هم دارد که من ازآنها آگاه

نبوده‌ام: طماع است، پول‌پرست‌است، حقه‌بازو کلاه‌بردار است، لجاره‌وماجراجوست، از آن‌زن‌هااست که‌ناگهان‌فریادبرمی‌آورندوصدهانفررادورخودجمع‌می‌کنند:وباز از آن زن‌هاست که‌هوس وشهوت‌مردان‌رابه‌بازی‌می‌گیرندوخودرابه‌همه‌کس‌سهل‌ـ الحصول‌ودست‌یافتنی‌نشان‌می‌دهندوازهمه‌فرصت‌ها برای‌دوشیدن. این‌خوش‌خیال‌های احمق‌استفاده‌می‌کنند. آلودگیش‌راهم‌تقریباً‌مسلم‌دانسته‌بودم: رئیس‌ازروابطش‌باد کتر چلفت سخن‌گفته‌واوبجای‌تکذیب‌عصبانی‌شده‌وجنجال کرده‌بود. پس‌امکان‌نداشت بتوانم دراو بچشم رحم وارفاق بنگرم. شاید تصمیم داشت که بمحض بیرون رفتن از این‌محفل خودکشی کندامادرهمان حال درفکرآینده‌ٔما بود ومی‌خواست پولی بدست‌آورد وبرای ما بگذارد. این، فشاری به‌قلبم می‌داد ودرآشوب خشم ونفرتی که‌دردماغم داشتم‌ازاین فداکاری‌باآن‌که نجس‌وردالت‌آمیز بودمتأثرمی‌شدم. البته روحم زیربارنمی‌رفت ودلم بازیروبالاشدنی‌اعتراض‌آمیزفریادمی‌زدکه‌نمی‌خواهم، نمی‌خواهم: گرسنه ماندن‌وبدبخت شدن‌به‌مراتب بهتر‌ازاستفاده‌ازاین گونه پول‌ها است! اما همین قدرکه مادرم با نفرت باین مرد بوسه داده و از دادن این بوسه مشمئزشده وکاررابه‌آنجا رسانده‌بود که میخواست‌پول‌بگیردبی‌آن‌که تسلیم این‌مرد شود، همین‌قدرکه همانجا باآن جانور رذل‌هم‌آغوش نشده ومرا ازتحمل بزرگترین‌شکنجه‌ٔزندگی‌معاف کرده بودخشمم را ازطغیان انداخته‌ویك کنجکاوی شدید هم درمن بوجودآورده بود. می‌خواستم تا پایان‌کارساکت بمانم و وجودم را اظهارنکنم وهمه‌جزئیات‌این‌ماجرای عجیب راتاآخر ببینم.

همین که صدای پای‌رئیس کل که شتابان میرفت دورشد مادرم، بالحن کسی که قلبش درحال منفجر شدن است وباصدایی گرفته ازبغض باخود گفت:

ـ بالاخره تمام میشود این‌ماجرا، این‌بدبختی، این عذاب!..خاك‌برسرم کنند که چه‌بدزنی‌هستم!چه موجودمنفوری هستم!.. کاش مثل‌روزهای اولم بودم:

گدا، گرسنه، لخت، توسری‌خور! آنقدرطول نمی کشید: میمردم وراحت میشدم!. حالادیگر نمیخواهم... خدا... خدا!...

وپس ازچندثانیه‌سکوت‌مثل‌اینکه‌دستخوش تحولی شده باشد، حالت مناجات بخود گرفت، صدایش‌نرم ونازك وپرازرازونیازشد. شاید اشك‌هم‌میریخت‌هنگامی که‌میگفت:

ـ خدایا! دیگربس است! باهمه‌عنادم، باهمه بدی‌هایم اعتراف می کنم که به تومعتقدم. حالاهم ازتومددمیخواهم، ازتوقدرت میخواهم... وپس‌از آن‌با تست که‌درسایهٔ‌لطف‌وبزرگواریت‌از گناهانم‌در گذری: اینجاعذاب بی‌پایان کشیدم، دیگر عذاب‌آخرت رانصیبم‌مکن:.. جزتو کسی‌را ندارم که‌نگهبان‌ونگهدار بچه‌هایم باشد. خدایاتوخودت‌حفظشان کن، زندگی‌شان راخوب کن، بهمه‌شان عقل‌وانصاف بده..

صدای پای کسی که نزدیك میشد خاموشش کرد. رئیس کل بود. وارد آلاچیق شد. ازصدای بهم خوردن برگ‌ها وصدای نیمکت پیدا بود که کنار مادرم نشست. گفت:

ـ بیا عزیزدلم، این‌هم‌چك! میخواهی فندك راروشن کنم ببینی.

ـ آری، زود!

ازصدای فندك لرزیدم.. درروشنایی آن یك لحظه ازروزنهٔ کوچکی چهرهٔ مادرم رادیدم. مثل این‌بود که‌یك‌شعلهٔ‌آمیخته‌بادود ازیك‌آتش قهروعذاب چهره‌اش را روشن کرده است.

رئیس گفت: دیدی. دویست هزارریال، دروجه حامل؛ بتاریخ امروز.

ـ مرسی!

وصدای بسته شدن در کیفش را شنیدم.

وهماندم مادرم باصدای درشت وبالحن اعتراض گفت:

ــ حالا ولم کن ... هیچ حال ندارم !

ــ چه حرف‌ها میزنی ! مگر دست ازت برمیدارم !

ــ نه، نه، محال است! وضعم مساعد نیست .

ــ دروغ نگو. میخواهی کلاه بگذاری .

ــ کلاه نمیگذارم. کارم از این چیزها گذشته است . یك وقت دیگر... پس از وصول کردن چك .

ــ اطمینان داشته باش . بی محل نیست .

ــ توهم اطمینان داشته باش .

ــ نمیتوانم . میدانم چه بدجنس هستی !

ــ پس من هم نمیتوانم ! تو از من بمراتب بدجنس تری ! از آن بیشرف‌های درجهٔ اول روزگار هستی! مقصودت که حاصل شد راه میافتی و میگویی: این پاره کاغذ را بگذار در کوزه.

ــ مزخرف نگو... اذیت نکن .

ــ گفتم که محال است ! اینجا جایش نیست . هر کار موقعی دارد . باشد برای یك وقت مناسب.

ــ کی؛ چه وقت!

ــ معین میکنم . بعد همدیگر را خواهیم دید.

ــ فردا عصر باهم میرویم شمیران.

ــ تا ببینم . حالا نمی‌توانم تصمیم بگیرم .

ــ کجا پا میشوی! اقلا بگذار یك دقیقه بغلت کنم.

ــ مگر نمی‌بینی؟ نمی‌فهمی؟ الان مثلا دیوانه‌ها هستم ! دلم شور میزند.

ـ برای چه؟ کسی باین طرف نمی آید. بفرض هم که بیاید همینقدر که صدایی بشنود میرود. این آلاچیق‌ها، برای همین چیزها درست شده‌است.

ـ پیله نکن، حرصم را درنیاور، عصبانی میشوم. داد میزنم. خداحافظ،

ـ صبر کن.. گوش کن: خیال گول‌زدن من‌درسرت نباشد وگرنه بدخواهی دید. به‌مرگ تو!

ـ خیلی خوب. خداحافظ.

ـ آخرچرا اینقدرعجله‌داری؟ مگردنبالت کرده‌اند؟

ـ بعید نیست، ممکن‌است پسرم دنبالم آمده باشد. خداحافظ.

ـ صبر کن، برفرض که دنبالت باشد توی باغ که نیامده است.

ـ بعیدنیست، نمیدانی چه جنسی است! روزوشب باچهار چشم مرامیپاید. خداحافظ.

واز آلاچیق خارج شد. ازصدای پایش پیدابود که بسیارتند میرود. رئیس غرولند کنان گفت:

ـ عجب پتیاره‌یی است! کلاه را گذاشت ورفت! پدرش رامیسوزانم!

اوهم رفت. حواسم که دراین مدت در این گوشه متمرکزشده واز مجلس مهمانی غافل مانده بود دنبال او دوید. خیال میکردی که گوشهایم بسته بوده و همانَدم بازشده است. غوغای مستانهٔ مهمانان را شنیدم ومثل اینکه‌تازه چشم گشوده‌ام تلالؤروشنایی‌های ضیافت رادیدم. صدای پای رئیس هم درصداهای دیگر گم شد. من غوطه‌وردرتنهایی وسکوتی موحش بودم وهمه دنیا پیرامونم، اجتماع و نشاط وهیاهو بود. وحشتی بروجودم مستولی شد. مادرم رفته بود: این دفعه باقدم دیگری رفته بود. نمیتوانستم فرض کنم که نزد میهمانان رفته‌است. بی‌اختیار دویدم. هیچ‌احتیاط نمیکردم. ازتاریکی خارج شدم. درباغ رادیده ونزدیکترین

راه را به آن‌در نظر گرفته بودم . این راه از روشنترین قسمت‌های باغ بود؛ افرادی هم در آن رفت و آمد میکردند . اما من توجه نداشتم یااهمیت نمیدادم . یقین داشتم که‌مادرم ازدر بیرون‌رفته است،ومن‌هم‌میخواستم بروم . دویدم . نیمی از راه‌را پیموده بودم که دومرد ازدوطرف‌بازوهایم را گرفتند وهنوز نتوانسته بودند متوقفم کنند که بیست‌سی‌نفرپیرامون ما جمع شدند . صداهای گوناگون ودرهم و برهم اززن ومرد این کلمات رابگوشم میرساند :

ـ کیست؟ـ کجابود؟ـدزداست ؟ـچیزی بلند کرده!ـ بچه است!. ـ محصل است ! ـبگردیدش . ـولش کنید برود !...ـبدهیدش دست پاسبان!..

خونسردیم راباز گرفتم . باطراف چشم گرداندم .دکترچلفت را وپس از آن رئیس کل‌رادیدم ،چندصورت آشناهم‌تشخیص دادم. ناگهان‌فریاد زدم :

ـ ولم کنیدبروم .. ولم کنید.

ـ اینجاچه‌میکردی؟برای‌چه آمده‌بودی ؟

تقریبا همه مهمانان پیرامونم جمع آمدند.اطمینان یافتم که‌مادرم‌در آن‌میان نیست .بایك‌نگاه سریع وعمیق که برچهرهٔ همهٔ حاضران گرداندم مسلم دانستم که‌اواصلا آنجا نیست . بعلاوه اگر آنجا میبودمرا میدید وساکت نمی‌ماند . تا آنجا کهٔ نیرو داشتم صدا بلند کردم‌وفریادزدم:

ـبرای‌چه؟ برای‌آنکه ببینم درکانون‌های بی‌شرفان چه خبر است ؟ برای آنکه فرصتی‌پیدا کنم وشماروسیاهان رارسوا کنم ! برای‌آنکه بصدای بلند بگویم وشما همه بشنوید وبگوش نوکرهای شما وبگوش مردم کوچه وخیابان هم برسد که عیش و عشرت شما چیزی جز بیشرفی و بی‌ناموسی نیست!.:این دکترقلابی، این گرك درلباس آدمیزاد،این آقای دکترچلفت، مرا خوب میشناسد ! یك روزدر شیرخوارگاه‌پشت‌میزش‌تف برویش‌انداختم‌وباو گفتم که‌همه‌زنهاودخترهای‌زیردستش

را بی‌آبرو کرده است. آن یکی هم رئیس کل اواست، که خوشگل‌ها رااستخدام میکند برای کیف خودش. دیگر چه بگویم؟ برای این چیزها آمدم، برای این آمدم که دیدم آبروی خودم و آیندهٔ خودم نیزدراین مجلس دارد پایمال میشود.

اینها را مرتب ودنبال هم ودرسکوت محض شنوندگان نمیگفتم؛ دهانم را میگرفتند؛ اعتراض‌میکردند: کتکم‌میزدند! عده‌یی فریاد زنان می گفتند: ــ خفه‌شو! وچندتن دیگر که بیشتر اززنان بودند میگفتند: «بگذارید حرف بزند!» باز هم گفتم، مثل‌دیوانه‌هاشده بودم. هرچه بدهانم میامدمیگفتم. بنظرم‌میرسید که عدهٔ شنوندگانم دوبرابر شده است. طرف در باغ هم شلوغ بود. بیش‌ازچند قدم با آنجا فاصله نداشتم، حتماً صدایم ازباغ بیرون رفته وتوجه‌راهگذران راجلب کرده بود. چون بازوهایم رارها نمیکردند وچون‌چندسیلی‌وچندمشت‌ولگدخورده بودم فریاد میزدم، تلاش‌میکردم. دشنام میگفتم وسرانجام کت نیمدارم دردست دونفر ماند وخودم گریختم. دم درعده‌یی‌بودند. با کله‌برشکم‌یکی‌دوتاشان کوفتم. راه باز کردم، خود را بیرون انداختم و بسرعت یك‌تیر بی‌آنکه بدانم کجامیروم وارد یکی‌از کوچه‌ها شدم. دیگرترس ندا شتم. اصلامجلس ضیافت‌را باهمه‌حوادثش فراموش کرده بودم. دنبال مادرم میرفتم بی‌آنکه بدانم کجا میروم وهمه‌وجودم بامنتهای هول‌وهراس‌فریاد میزد: کجاست؟ کجارفت؟

پس ازنیمساعت که‌بی‌هدف وبی‌شناختن‌راه‌ها دویدم ومنتهای‌خستگی بیطاقتم کرد وازپایم انداخت توانستم فکر کنم. همه بدنم دردمیکرد ولی‌دماغم‌بکارافتاده بود. باخود گفتم:

ــ بیخودناراحتی. امشب که خود رانخواهد کشت. شاید هم به‌خانه‌باز گردد وخود رابسیارعادی‌نشان دهد. باید امشب‌بگذرد، فردابرودبانك پول‌چك راوصول کند. هر تصمیم که‌داشته باشد پس ازآن‌اجراءخواهد کرد. پس‌وقت‌باقی‌است. از

حالا تافردا فرصت‌هایی بدست‌خواهم آورد وبا اوصحبت خواهم کرد. باید چك‌را پس بدهد ،بایدازتصمیمی که دارد،هرچه‌هست منصرف شود. باید ازفردایك‌مبارزهٔ شدید با او شروع کنم ! باید تکلیفم رامعین کند. باید بفهمد که اگر بخواهد لجبازی کندمن‌پیش‌ازاوخواهم‌رفت‌وپیش ازاونابودخواهم شد.حق ندارد بچه‌هایش را بگذارد وتسلیم‌جنونش شود .ازهوسرانی وازتوجه مردان وازهمه‌چیزهایی که تاکنون‌بازیش‌میدادوازهمه‌بازی‌هایی که‌بامردم میکرد خسته‌وبیزارشده‌است، نباید ازجان‌خودهم‌بیزارباشد. بروم به‌خانه.حتماً خواهد آمد. شایدهم‌درخانه‌باشد.

بزحمت برخاستم .خود را بخیابان روشنی رساندم . ندانستم کدام خیابان است. از راهگذری پرسیدم ونشانی گرفتم .راهی درازبودکه، باخستگی وباپاهای بی‌قوت پیمودم . درراه بخودتلقین کردم که‌آرام باشم وبه‌مادرم هیچ‌نگویم .وقتی که‌به‌خانه‌رسیدم اطمینان داشتم که خواهم توانست‌قوی‌وخونسردبمانم ونشان‌ندهم که‌چیزی میدانم.

همینکه درزدم دربازشد .مادرم بود. آشفته بود . پیدابود که‌ازغیبت‌طولانی من نگران شده‌است . ازبچه‌ها پرسیده بود و گفته بودند که‌پس ازرفتن اوازخانه خارج شده‌ام. تاچشمش بمن‌افتاد گفت :

ــ کجابودی؟ آه ! این‌چه‌وضع‌است؟ کتت کجاست ؟

هیچ متوجه نبودم که کتم را بتن ندارم ـ به‌سروروی‌خودنیزرسیدگی نکرده بودم. زیرلب گفتم :

ــ گم شده. نمیدانم .

وازاو گذشتم وبطرف اطاق رفتم.دررا بهم زد ودنبالم دوید. پس‌ازمن‌وارداطاق شد نگاهی به‌چهره‌ام کرد. چشمانش وحشت‌آلودشد. بااضطراب‌بی‌پایان گفت:

ــ کجا بودی ؟ صورتت چرا کبوداست؟ سرت‌چرا بهم ریخته؟

سر گرداندم .خود را در آینه دیدم .وضع موحشی داشتم .چند جای صورتم ازسیلی‌هایی که‌خورده بودم کبودبود. مثل کسی بودم که ازیك نزاع شدید بیرون آمده‌باشد پیراهنم ازچندجا پاره شده‌بود وشلوارم سراسر به‌خاك‌و گل آلوده‌بود. مادرم باز گفت :

ــ حرف بزن: کجا بودی ؟چه کردی ؟

ــ کارهایی کردم!عده‌یی رارسوا کردم !

ــ کی ؟ کجا ؟

چشمانم را برویش دراندم و گفتم:

ــ همانجا که‌تو بودی!

مثل این‌بود که این کلام رانشنید یااگرشنید کمترین‌اهمیت برای آن‌قائل نشد ! وضعش وقیافه‌اش هیچ تغییر نیافت و این برای من چندان عجیب بود که لحظهٔ اول گمان بردم که مرا درمجلس‌ضیافت دیده‌است . باهمان لحن گفت :

ــ آنجا آمده بودی‌چه غلط کنی ؟ از کجا آمده بودی ؟

ــ اینها بتومربوط نیست . آمده بودم . آنجا همه چیزرادیدم : رقصت را که مثل رقص فاحشه‌ها بود تماشا کردم ...

بازهم تکان‌نخورد، بازهم عوض‌نشد. فقط یك شانه‌اش‌را اندکی بالاانداخت ومن که‌یك‌لحظه ساکت‌مانده‌بودم ومنتظر بودم‌تاطوفانی‌برسرم نازل‌شود گفتم:

ــ بعد هم پشت آلاچیق بودم : ازاول تا آخر...

مامانم فریادی سربچه‌ها که‌آمده‌بودندتاببینند بازهم‌بین من‌واو چه‌میگذرد زد، در اطاق رابست‌وباملائمتی که ازآن عجیب‌ترامکان نداشت‌بمن گفت:

ــ خوب، چشمت روشن! حالاچه میگویی !..

ــ هیچ ! دراین مدت فقط یك امید بسیار کوچك دردل داشتم : اینکه تو

هنوز خراب نشده باشی، هنوز آلوده نشده باشی.. امشب آن یك روزنهٔ کوچك روشنایی هم بروی دلم بسته شد .

مادرم رو از من گرداند و جلو پنجره ایستاد. آنقدر نفرت و بیزاری نسبت باو در خود احساس میکردم که دلم نمیخواست نگاهش کنم. یکدفعه که چشمم به او افتاد وشانه‌ها و پشت و کمر و پهلو و پاهایش را دیدم از همه این چیزهای بی نهایت زیبا مجموعه‌یی کثیف فراهم آمد و در نظرم مجسم شد: منظره یك فاحشهٔ گدا که همانندم از آغوش ده‌ها تن گداتر و کثیف‌تر از خود بیرون آمده باشد !

نمیدانم چه‌مدت جلو پنجره ایستاد ! نمیدانم در آن دقایق چه قیافه داشت و چه فکرمی کرد ! وقتی که برگشت و بی اختیار نگاهش کردم از تعجب دهانم بازماند. قیافه‌یی بی نهایت آرام، دهانی فروبسته، چشمانی سرشار از حجب و مظلومیت داشت. یك قدم آهسته پیش نهاد و باصدای نرم گفت :

ـ منوچ. گوش کن. شاید پس از این هرگز باهم صحبت نکنیم. امشب آخرین شب اقامت من دراین خانه است. این کمترین چیزی است که میتوانم بتو بگویم . دلم نمی‌خواست، تو آخرین صحنهٔ زندگی پرآشوب مرا بچشم ببینی. اما دیدی و گذشت و شاید مصلحت نیز چنین بود: احساس می کنم که بسی آرامتر و آسوده‌ترم. لطفش در این است که میتوانم روشن‌تر و بی پرده‌تر با توسخن گویم. آنچه ازمن، از گذشتهٔ من، ازماجراهای موحش زندگی من بحدس یا بیقین دانستی پیش خودت بماند. هریك ازما باید بنحوی گذشت‌هایی کند. من از سرهمه چیز گذشته‌ام، گذشتی که بعدها خواهی دانست که چگونه بوده‌است: تو نیز گذشت کن. می بینم که بمرحلهٔ قاطع زندگیت رسیده‌یی :ایمان داری که دیگر هرگز نخواهی توانست بامن ، باداشتن مادری مثل من زندگی کنی ! منعت نمیکنم . التماس هم نمیکنم : ازاین مرحله گذشته‌ام .از این پس نه دلم به‌چیزی خواهد سوخت و نه نگران چیزی خواهم بود. اگر گاهی در

تاریکی‌شب ، درتلاطم ظلمات ، یادر آسمان تیره ، لابلای ابرهایی که بر کهکشان میلغزند ، جنبشی و برق نگاهی‌احساس کردی گمان‌مبر که‌منم ! اینجاهم هر گز صدای من بگوشت نخواهد رسید ووجودمرا، وجودآلوده و منفور مرا درزندگی خوداحساس‌نخواهی کرد . دیدی که‌امشب‌ازاین اژدهای آدمی‌صورت یك‌چك گرفتم: بیست هزارتومان است. اول‌وقت این پول‌را ازبانك‌خواهم گرفت وبخانه‌بازخواهم گشت. راضی‌ترخواهم بود که‌تو که‌همه‌چیزرامیدانی در آن‌ساعت‌درخانه‌نباشی. ›

تومیدانی که این‌یك‌پول‌حرام ، یك‌پول کثیف ، یك پول نفرت‌انگیزاست که برای گرفتن‌آن‌بوسهٔ دیگری باین‌نامرد دادم ! البته قبلا بوسه‌هایی ازمن ربوده بود ، و وعده دادم که کامش رانیزبر آورم ... در آن خصوص نه‌چیزی بپرس و نه فکری در سرت راه‌بده. بزودی‌فردا هم جزو گذشته‌خواهدشد ومن ازتوهم اکنون باآنکه‌لب ازسر لب‌برنداشته‌یی ونگاهم‌نیزنمیکنی‌قول گرفته‌ام که‌این گذشته‌رازیرپا گذاری. حرفم اینست که توخودبی‌شبهه ازاین پول بیزاری‌و گرسنه ماندن را براستفاده از یك ریال این‌پول‌برای خریدن نان خالی‌هم ترجیح میدهی. عیب ندارد : بیزارباش، استفاده نکن ، یك لقمه نان‌هم ازاین پول نخور، ولی‌پدرت ، برادرت وخواهرت باین پول‌محتاجند ، این مرد که‌پیش‌ازاین‌یك مرد کثیف ، یك‌مردشریربود امروز یك مردعلیل‌است، وبرادروخواهرت هنوز کوچك‌ترو ناتوان ترازآنند که مثل‌برادر بزرگت ومثل توبتوانند کار کنند ونان‌بخورند، کارباشرفانه ونان‌حلال ... زیرا که‌مسلماً توازفردابارزندگی خودت راشخصاً بدوش خواهی گرفت . پس‌حق داری ازاین پول که یك‌پول‌حرام است احترازکنی . اما استفاده ازاین‌پول برای‌برادرو خواهرت حلال است؛ آنها گوشت مردارهم میتوانند بخورندچون‌ناتوان‌ومحتاجند. میدانم که تووبرادربزرگت من که‌درمیان نباشم عاجزومستأصل نخواهید شد و نخواهیدمرد ولی‌پدرت‌عاجزخواهد شد واین دوبچه‌خواهندمرد . پس‌انگارنه‌انگار

که ازهمه‌چیز آگاهی. این‌پول را من‌درخانه‌خواهم گذاشت. بگذار بماند! اما نه این که بدست‌پدرت افتد. او همه را صرف عرق‌و تریاك خواهد کرد. بتوخواهم گفت که پول را کجا می گذارم. توخودآن را بردار: دراختیارخودت باشد: یك ریالش راهم برای‌خودت‌خرج نکن: یك‌لقمه‌هم از نانی که با آن‌پول‌برای‌اهل‌خانه‌میخری اگرچه‌از گرسنگی درشرف مردن‌باشی نخور. همه را به تدریج خرج پدرت و برادروخواهرت کن. میبینی که بااین‌وظیفهٔ‌عجیب که برعهدهٔ تومی گذارم، ازفرار کردن، ازخود کشی‌بازت می‌دارم. باید جوانمرد باشی، باید آخرین توقع مرا بخاطرمهری که تااین‌اواخر به‌من‌داشتی بر آوری!

مگرامکان داشت که‌با شنیدن این کلمات وعبارات عجیب کوچکترین اثر ازخشم وتعصب وخشونت درمن‌بماند! هرگزصدای‌مادرم راچنان نرم وملایم‌ولحنش راچنان‌مظلومانه ومؤثر نشنیده بودم جزباین وسیله باهیچ‌وسیلهٔ دیگر نمیتوانست احوال‌خروشان مرادگر گون کند. چنان‌شدم که‌دلم میلرزیدواشکم‌می آمدتابیرون ریزد لب‌هایم درهمین یکی‌دودقیقه‌بامایعی‌غلیظ ولزج بهم چسبیده بود. بزحمت اندکی لب گشودم و گفتم:

ـ توچه میخواهی بکنی؟

باهمان آرامش گفت: دیگرنپرس. ارادهٔ ترا به‌ترك مادرت، مادررسوا و بی‌آبرویت درچشمانت می‌خوانم. خودنیزاراده‌یی دارم که حالا دیگر بتومربوط نیست. بهتر آن است که هر دوآرام باشیم وهردو باوضع جدیدی که درصحنه تازهٔ سرنوشتمان باآن‌مواجه شده‌ییم بسازیم. تومردی‌خواهی‌شد توانا وهوشیار؛ روزی خواهد رسید که توبتوانی برای‌خود سعادت‌بدست آوری وپشتیبان‌خواهروبرادرت نیزباشی. ومن‌موجودی‌هستم متروك‌وگمشده: دیگر کاری بکارم نداشته‌باش.

وپیش ازآنکه من‌جواب گویم ازاطاق‌بیرون رفت.

چنددقیقه بی‌حرکت وساکت ماندم. بعد دلم شورافتاد. مظلومیتی که‌مادرم به‌خود گرفته بود دیگر گونم کرده بود. همه صحنه های آن‌شب وهمه‌خیالات و تصورات گذشته‌ام ازهمه‌زوایای دماغم محو شده وجای همه‌چیزرایك‌حیرت وابهام وصف ناپذیر گرفته‌بود. این‌زن چه‌میخواهد بکند؟ امشب که‌بگذرد چه پردهٔ‌تازه درزندگی ما گشوده خواهدشد؟

خود رامحتاج به آن‌دیدم که‌یکباردیگر بامادرم به‌صحبت بنشینم، وتصمیم گرفتم که این‌دفعه جدی‌تر باشم و کاملا عاقلانه حرف بزنم. بجستجویش پرداختم. در اطاق بچه‌ها بود. وسط اطاق برزمین نشسته بود. برادرم‌وخواهرم‌برطرفین‌اوافتاده، زانوهاشان راروی شکمشان جمع کرده، سربرزانوان‌او گذاشته از، دوطرف چشم به‌اودوخته‌بودندواو آرام‌آرام برای آنان کلمـات شیرین و محبت آمیز میگفت حاکی ازآن که دوستشان میدارد وهمه‌عمرش را، خوب یا بد، فدای زنـدگی آنـان کرده است.

این‌صحنه چنان مؤثرو دلگداز بود که اشك به‌چشمم آمد وازپشت‌عینك‌اشك. تازه توانستم تشخیص دهم که‌چشمان‌مادرم نیزمملوازاشك‌است.

نمیتوانستم بمانم. جای‌صحبت نبود. درحضور بچه‌ها که‌مسحور کلمات‌عاشقانهٔ مادرم شده بودند و با این لالایی دلنواز کم کم بخواب میرفتند، هیچ نمیتوانستم بگویم. برگشتم. به‌اطاق خودم رفتم. نه کسی بمن اعتناء کرد و نه من روبه کسی آوردم. ازصداها می‌فهمیدم که درخانه چه میگذرد. همه که بخواب‌رفتند صداهـا تمام شد. شب‌رادرآن سکوت غلیظ به‌تفکر گذراندم. صبح چشمانم کمی گرم‌شده بود که صدای پدرم بیدارم کرد. این کلمات را مخلوط باسرفهٔ شدید ودامنه‌داری که‌هرروزصبح اقلا نیمساعت تکانش میداد برلب‌آورد:

ـ کجامیری‌باین زودی؟ هنوزوقت‌اداره نیست!

ومادرم بتلخی جواب‌داد ؛

ـ لابد کار دارم.

ـ من باید بدانم‌این کارها چیست ! باید دنبالت کنم ،دورا دور، بفهمم کجا میروی واز کجا میآیی !

مادرم باخشونت گفت :

ـ غلط میکنی ! .. مرد بی‌غیرتی که‌میخواهد زنش‌نان به‌خانه بیاورد حق ندارد در کار او جاسوسی کند .

صدای پاهایش را که‌بسرعت میرفت وصدای بازشدن وبهم‌خوردن در کوچه را شنیدم .

بر بسترم نشسته بودم که‌پدرم با وضع خراب صبحگاهیش وارداطاقم‌شد، و ضمن جنباندن شانه‌هایش وسرفه کردن وفین کردن گفت :

ـ هنوز تمرگیده‌یی منوچ ! آخر یك روز بلندشو سیاهی بسیاهی‌مادرت‌برو ببین کجا میرود .

بتندی ازجاجستم وبی آنکه نگاهش کنم گفتم :

ـ خیلی خوب .الان میروم

باپیراهن وشلوارخفته‌بودم.همانطور بلندشدم. یك کت کهنه داشتم که گاه‌در خانه میپوشیدمش . آنرا بردوش‌انداختم،دوحبه قندازقندان برداشتم‌دردهان گذاشتم ودوجرعه آب رویش نوشیدم وبسرعت ازخانه بیرون رفتم .

یقین داشتم که‌مادرم به‌بانك خواهدرفت‌وبا بیست‌هزارتومان بخانه‌بازخواهد گشت . چندلحظه بفکرم رسید که‌من‌هم ببانك روم: آنجاچك‌را از دست مامانم بگیرم،پاره‌پاره کنم وپاره‌هایش را برای رئیس پیشرف او بفرستم؛ولی فکر کردم که این‌کاربیفایده‌است وشاید مضرهم‌باشد! بعلاوه‌من که هرگز ازاین‌پول‌استفاده نخواهم کرد !

سست شدم، هزارخیال درسرداشتم. ازیك‌طرف سوی‌بانك کشانده می‌شدم. ازطرف دیگر عمارت وزارتخانه‌یی راکه ادارهٔ مادرم تابع آن بود درنظرمجسم میکردم؛دلم می‌خواست به‌آنجاروم ، جلووزیرراهماندم که وارد می‌شود ، بگیرم، بهروسیله که‌ممکن‌شود وادارش کنم که‌گوش‌بحرف من دهد ؛ بعدهمه چیزرا،همه بیشرفی‌هایی را که زیردستانش مرتکب‌میشوند بگویم؛ بقیمت بی‌آبرو کردن خود ورسوا کردن مادرم بیشرفی دکترچلفت و رئیس کل و دیگران را ازپرده بیرون اندازم واگربقیمت جانم هم باشد چنان غوغابرپا کنم که وزیر برای حفظ‌آبروی خودچاره‌یی‌جزاقدام به‌یك عمل مؤثرنداشته باشد.

پس‌ازمدتی تصمیم گرفتم که این هردوفکررا درهم ریزم ، وهردو را باهم اجراء کنم. ناگهان بانهایت سرعت وشدت‌بدیدون‌پرداختم. صددفعه بمردم تنه زدم وده دفعه نزدیك بود زیراتوموبیل روم . ازدربانك‌چنان وارد شدم که نزدیك بود میان درچرخان گیرکنم . وارد سالن بزرگ بانك شدم . همانندم مامانم را دیدم که جلویك باجه ایستاده است ؛ چند مرد هم بودند که باچشمهاشان داشتند او را میخوردند. لای‌آنها لولیدم وجلو باجه ایستادم.مامانم هنوزمتوجه نشده بود زیرا که چشم بمتصدی باجه داشت واوبااحترامی هوس‌آلود چك رابایك مداد جلواو می‌گذشت که امضاءکند وپولش را بگیرد.

بایك جَست چك را قاپیدم وبسرعت پاره‌اش کردم ، نیمی از آنرا دردهان گذاشتم و باقی که چند پاره شده بود ازدستم رها شد وبرزمین ریخت . مردهایی که جلوباجه بودند بازوهایم راگرفتند . یك‌کارمند بانك که‌ناظرسالن بود، ویك نگهبان ،پیش دویدند ویکی‌ازآن دومشتی برسرم زد ! متصدی‌باجه تاکمرش راازباجه بیرون‌آورده بود . شاید دومین مشت برای‌کوفته شدن برسرم بالارفته بود که مامانم باصدای بلند وآشفته گفت :

ـ ولش کنید . پسرم است ، پسرمن است .

همه باحیرت دست ازمن برداشتند . مادرم دستم‌را گرفت وباملایمتی وصف ناپذیر گفت : برویم !

متصدی باجه گفت : خانم ، پول .

مادرم‌بسردی گفت : لازم نیست ، دیگرچکی وجود ندارد .

وپیش نگاه حیرت‌آلود ده‌ها نفر که پیرامون ما جمع شده بودند راهی را که بکمك نگهبان بازشد پیش گرفتیم وازبانك بیرون‌آمدیم .

مادرم پایین‌پله‌های بانك بازویم رارها کردوباصدای گرفته‌یی‌مخلوط بایك آه گفت :

ـ بدکردی ! خواهربرادرت را بدبخت کردی !

امامن‌نه‌جواب گفتم‌ونه‌اعتناء کردم . همینکه بازویم رهاشد مثل‌یك گنجشك که‌ازمیان‌یك‌پنجهٔ گشوده‌شده پرواز کند بحرکت درآمدم وگریختم . نصف چك راکهٔ تقریباً خیس‌خورده بود ازدهان بیرون‌آوردم ؛ نیمهٔ سمت راست چك بود . مبلغ وامضاء صاحب چك وتاریخ برآن دیده میشد . دویدم . باهمان سرعت که آمده بودم بازگشتم . به‌وزارتخانه رسیدم . نگهبان نتوانست جلوم رابگیرد . با چند جست از پله‌ها بالا رفتم . آنجا از مردی که لباس خدمتگزاران داشت اطاق وزیر رابرسیدم. گفت : هنوزتشریف‌نیاورده‌اند.چه‌کارداری بچه ؟

بی‌اعتناء ازاو دورشدم .درگوشه‌یی نزدیك درکمین کردم. چند دقیقه بعد پس بروپیش بیا شروع شد . وزیر آمد . همینکه بوسط پله‌ها رسید با فریادی بلند گفتم :

ـ آقای وزیر: خیانت ،خیانت ، خیانت بزرگ ! سند دارم ، مدرك دارم !

ودستم را بانیمه چك خیس‌خورده بالا بردم .

چندتن کوشیدند تادورم کنند، اما وزیر دست تکان داد و گفت:

ـ کارنداشته باشید. بگذارید ببینم چه میگوید.

همه لب گزیدند و کنار رفتند. وزیر نگاهی بمن کرد و گفت:

ـ بیا ببینم بچه چه‌میگویی؟

با او به اطاقش رفتم. او نشست وفرمان داد تاقهوه بیاورند ومن جلومیزش ایستادم. همینکه پرسید که حرفم چیست شروع کردم. همه چیزرا گفتم، بانهایت صراحت گفتم وپس از آن نیمه چك را بدستش دادم.

لب فروبسته وابرو درهم کشیده، چك رانگریست. چون دیدم که سکوتش بطول انجامید گفتم:

ـ اگر به‌عرض ودادم نرسید در کوچه وخیابان فریاد خواهم زد، رسوائی ببار خواهم آورد. من که دیگر آبرو ندارم، پس بگذار این بی‌آبروها را هم رسوا کنم.

بامتانت گفت: آرام باش بچه!... اتفاقاً من شخصاً ازاین تیپ نیستم. خواهی دید که این احمق‌ها راتعقیب خواهم کرد. برو وخاطرجمع باش. این نکته راهم ازمن بشنو: گناهکار واقعی همین بیشرف‌ها هستند. من دیشب تابعدازرقص مادرت درمهمانی بودم. بعد رفتم. معمولا دراین‌قبیل مجالس کم می‌مانم؛ همه یك رنگ هستند. اماتو مادرت را آسوده بگذار. من کمك خواهم کرد تا رستگار شود؛ شایدبفرستمش بیك ادارهٔ دیگر، بجایی که بهتر باشد و کسی مزاحمش نشود. او حتما پشیمان است. وقتی که ببیند من این افرادرامجازات کرده‌ام ممکن است متنبه شود وتوبه کند. توبه راخدا می پذیرد ما که بنده هستیم نبایدعناد بخرج دهیم. دلم می‌خواهد که امروز با مادرت آشتی کنی ودیگر آزارش نرسانی وملامتش نکنی وباوبگویی درخانه منتظرباشد تا وضعش روشن‌شود.

گفتم : بشرط آنکه ...

نگذاشت کلامم را تمام کنم و گفت :

ـ خاطرجمع باش. من امروز این دونفررا منفصل‌می کنم !.. برو. توپسر باغیرتی هستی!.. درآینده بتوهم کمك خواهم کرد... خدا نگهدار.

دیگرجای ماندن نبود . ازاطاق بیرون‌آمدم ودردل گفتم :

ـ حالا دیگراین یکی می‌خواهداین لقمه را ازگلوی آن‌دوتابیرون‌آورد و خودش بخورد!.. خواهیم دید !

از وزارتخانه که خارج شدم یکدقیقه متحیر ماندم که چکنم : بعد ناگهان گفتم :

ـ بروم‌به‌ادارهٔ مامانم!.. بایدآنجا هم‌دلم را خنك کنم !

درراه قدری‌ازجوش‌وخروش افتادم: تصمیم گرفتم‌بسیارآرام ومحجوب‌وارد اداره شوم و خودرا هنگامی در اطاق رئیس بیندازم که چندین نفر در اطاقش باشند .

اطاق رئیس کل‌را میشناختم. آرام و بی‌اعتناء مثل کسی که‌دنبال‌یك‌کارمعلوم وحل‌شده میرود وعجله واضطرابی‌ندارد قدم در اداره نهادم . نگهبان چون شلوار خاك‌آلود وپاره‌وکت نیمدارو سر ژولیده‌ام را بایك‌نگاه وراندازکرد گفت:

ـ کجا میروی‌پسر؟

سر گرداندم وبی‌آنکه‌توقف کنم باکمال‌سادگی گفتم :

ـ ازخانمم برای اربابم پیغامی آورده‌ام !

همانده مردشکم گندهٔ پربادی وارد اداره شد و نگهبان برای ادای احترام نسبت باوازمن غافل‌ماند. دورشدم ودیگر کسی مزاحمم نشدوچیزی ازم نپرسیدتا به اطاق رئیس رسیدم . پیشخدمت جلو در اطاق نبود . صبر کردم تا آمد . پیش

رفتم و بالحن قوی گفتم:

ـ قرار بود آقای دکتر چلفت اینجا تشریف بیاورند. تشریف آورده‌اند؟

پیشخدمت گفت: نه. نیامده‌است.

از لحنش دریافتم که او هم میداند که این رئیس شیرخوارگاه چه بیشرفی است! گفتم:

ـ آقای دکتر چینی‌هم قرار بود باایشان بیایند. کاری بودراجع بمن.

گفت: نه، فعلا هیچکس خدمتشان نیست. جز یك خانم که تقاضای شغل دارد.

دردل دشنامی گفتم. ساکت ماندم. چندلحظه ایستادم. سپس رو گرداندم و دورشدم. شش‌هفت قدم رفته‌بودم که‌دیدم بیست و دوسه نفر پیر وجوان، ازحاجی ریش حنایی یقه‌باز گرفته تا جوان فکلی‌خوش لباس اتو کشیده با هم میآیند و همهمه‌یی دارند. حتماً به‌اطاق رئیس کل میرفتند. فکر کردم که‌چه خوب‌خواهد شد اگرمن‌هم بااینها وارد اطاق‌شوم. خودم را کنار کشیدم. چون‌اینها گذشتندوجلو در اطاق رئیس‌توقف کردند ازپیشخدمت یك‌اطاق دیگرپرسیدم:

ـ اینها کیستند؟ همه باهم آمده‌اند.. اینهمه..

این پیشخدمت، پیرمرد پرچانهٔ خوش احوالی بود. گفت:

ـ نماینده‌های اصنافن. اومدن، نمیدونم با آقای رئیس کل چیکاردارن!.. وقت گرفته بودن. اما حالاباید معطل بشن!. بله... آخه جناب آقای رئیس‌مهمون ناخونده دارن!

ـ خوب. عذر مهمون ناخوانده‌رو بخوان واین آقایونو بپذیرن.

ـ چه‌صاف وصادقی پسر! اصلاکار تو اینجا چیه؟

ـ منتظر آقای دکتر چلفتم!

– اوهو! اون بیشرف بی ناموس! نکنه قوم و خویشت باشه؟
– نه. ازطرف اربابم براش پیغوم آوردم.

– پس ازقول من، غلامحسین احمدی شاد، به اربابت بگو کها گه زن جوون و دختر خوشگل داره بااین گرك ننه سك که خودشو بره جلوه میده معاشرت نکنه.

و ناگهان گفت: نگاه کن. پتیاره! من پیرمردم بیاد جوونی میندازه.

زن جوانی ازاطاق رئیس کل بیرون آمد، بلندقدو باریك اندام بود، پاهای کشیدهٔ جاندار بسیار خوش ترکیبی داشت که خیال میکردی بهم چسبیده اند و قدمهای کوتاه خانم ازهم بازشان نمیکند. این پاها تابالای زانو برهنه بود، پیراهنی چسبان بدنش را که باریکی بی اندازهٔ کمرش جلوهٔ خاصی به برجستگی های آن میداد قالب گیری کرده بود. پیشخدمت پیرمرد پس از آنکه زن زیبارا بادوچشم خیره استقبال و با یك آه دراز بدرقه کرد دستی برشانهٔ من زد و گفت:

– تو هم بدنیستی یه وجبی! با این سن وسالت خوب میری تولنگ و پاچهٔ خوشگلا!... چندسال داری؟

امامن جواب ندادم. چیزی دردماغم افتاده واختیارم را بدست گرفته بود. دنبال خانم بسرعت رفتم. صدای وزخند پیرمردراشنیدم واعتناء نکردم، در خیابان درپنج شش قدمی دراداره، بهاورسیدم و گفتم:

– خانم، خانم، اجازه بدهید. عرض دارم.
– زن ایستاد، باحیرت نگاهم کرد و گفت:
– بامن کارداری؟
– بله خانم، باسرکار. بفرمایید که برای تقاضای شغل پیش آقای رئیس رفته بودید؟.
– خوب. بله، اما بتوچه مربوط است؟

ـ مادرمن هم ازهمین آقا کار گرفت. مامانم اگر به ازشما نباشد دست کم ازشما ندارد ، البته ازحیث خوشگلی. حالاروی این سابقه میخواهم بشما بگویم که اگرزن باشرفی هستید دیگر باینجا نیایید وازاین آقا کار نخواهید؛ اما! اگر بهیچ چیز اهمیت نمیدهیدخود دانید !

زن ابرو درهم کشیدو گفت :

ـ تو که هستی که بامن اینطورحرف میزنی !

ـ من پسر آن خانمم .

ـ کدام خانم !

ـ مادرم. مامانم !

ـ دیوانه‌شده‌یی بچه! خودت‌را معرفی کن. مامانت کیست ؟

ـ یك زن نجیب بود، حالا یك فاحشه است!

ـ مزخرف نگو؛ چه میگویی ؟ اسم توچیست ؟ اسم مادرت !

ـ بشمامربوط نیست. همینقدر بدانید که اینها، این رئیس کلها، این مدیرها، این بیشرفها، مادرم راآلوده ومن‌و برادرها وخواهرم را بی آبرو کردند. شما هم اگرشوهردارید، اگر بچه‌دارید، اگر تاحالا آلوده نشده‌یید، اگر نمیخواهیدبی آبرو شوید ازاین آقای رئیس کل کار نخواهید.

ودیگر یك ثانیه‌هم نایستادم. تند برگشتم. بی‌اعتناء به‌نگهبان وارد شدم . بسرعت خود راجلو دراطاق رئیس رساندم. پیشخدمت نبود. شایدرفته بودچای برای مهمانان رئیس کل بیاورد: لای‌در اندکی‌باز بود، باشانه‌ام در را بسرعت باز کردم و تقریباً بوسط اطاق جستم. اطاق بسیار بزرگی بود. دورتادورروی صندلیها آدم نشسته بود: همان نمایندگان‌ازهمه رنگ‌ اصناف. درصدر تالار، رئیس کل مثل‌یك خوك لباس پوشیدهٔ کراوات بسته پشت میزش نشسته، دودستش‌را روی میز گذاشته وبمن چشم دوخته بود.

، همه‌حاضران‌متوجه‌من‌شده‌بودند.ورودنا گهانی من نطقی‌را که‌یکی از نمایندگان شروع کرده‌بودقطع کرده‌بودومن آخرین کلمات‌این نطق‌راهنگام‌ورود شنیده‌بودم؛ چنین بود :

«ـ ...افتخارداریم که‌مردباشرف وبزرگواری مثل جنابعالی .. »

رئیس کل‌پرخاش کنان بمن گفت :

ـ چه‌میخواهی پسر؟ چرابی‌اجازه واردشدی؟

با گستاخی گفتم : اجازه‌لازم‌ندارد . جنابعالی خوب مرامیشناسید!

ـ از کجا ؟ چه مزخرف میگویی!

ـ مزخرف نمیگویم.دیشب‌رافراموش فرمودید ! من همان پسره هستم که زندگی‌تان را بیریخت کردم !

وازمیز دورشدم ، رو به چندتن‌ازنمایندگان کردم و گفتم :

ـ آقایان ، مرادرپناه‌خودبگیرید. نگذارید این‌مرد بیرونم کندتاچیزهای مهمی بشمابگویم .

رئیس کل فریادزد : حسن..حسن!..

وپیاپی‌زنگ‌زد:

ـ بیاپسر، حسن. این‌دیوانه رابیرون کن..

مردمسنی که بسیارسنگین وباوقارحرف میزد گفت :

ـ جناب‌آقای رئیس کل، اجازه‌بفرمایید حرف بزند .

وچندنفر گفتند: بگو. پسربگو.

باعجله ولی‌باصراحت وباکلمات روشن گفتم :

ـ آقایان!شنیدم که‌این آدم‌را یك‌مردباشرف وبزرگوار نامیدید.میخواهم بشما بگویم که این‌آدم مادرمرا بدلیل زیباییش بی‌آنکه هیچ سابقهٔ خدمت وهیچ مدرك‌تحصیلی داشته‌باشد استخدام کرد ودیشب‌من‌به چشم خودم‌دیدم که اورا بوسید

ویك چك بیست هزارتومانی به اوداد ، بخیال آنکه همان جا، در آن آلاچیق تاریك منزل یك بی شرف دیگر مثل خودش، کاررا با او تمام کند ...

رئیس کل، فریادزنان گفت: خفه شو، بیحیا؛ دروغگو، دیوانه .

ومن میان این کلماتش باصدایی تیز وبسیاررساتر ازصدای او گفتم:

ـ ومن آن چك را بزور ، پای باجهٔ بانك ازمادرم قاپیدم وبردم بهوزیردادم. حالا این آقا اگر جرأت داردفرمان بدهد مرا بگیرند حبس کنند .

وازجوش وخروش رئیس کل وحیرت پیشخدمتش که بایك سینی بزرگ مملو ازاستکان های چای واردشده بود استفاده کردم، بایك جست خودم را ازدر بیرون انداختم. بانهایت سرعت ازاداره بیرون رفتم وچون دویست سیصدقدم دور وباجمعیت مخلوط شدم قدم کند کردم وباخود گفتم:

ـ همین قدر بسش است! دیگر نخواهدتوانست سرپیش مردم راست کند. حالا بروم خدمت آقای دکترچلفت !

نیم ساعت بعدبه شیرخوارگاه رسیدم. واردشدم ووضع را غیرعادی دیدم. رفت وآمدهایی ازاین اطاق به آن اطاق صورت می گرفت . حالت اضطرابی برچهره ها دیده می شد . چندتن جلودراطاق دکترچلفت جمع آمده بودند ،سر گوشی حرف می زدند .

باجرأت جلورفتم. بهپیشخدمت که بهپشت درچسبیده ودستگیره را بدست گرفته بود گفتم:

ـ این مرد که هنوز اینجاست؟

ـ چه میگویی؟ مرد که کدام است ؟

عده یی هم که در آن نزدیکی بودندرو بمن گرداندند .

باهمان گستاخی وپررویی گفتم :

– همین دکتر، همین آقای رئیس این بساط!.. هنوز باخفت بیرونش نکرده‌اند ؟

– ساکت بچه! تو کیستی؟

– من یك پسر که دلم می‌خواست آبرومند باشم و به دست این بی‌شرف بی آبرو شده‌ام ، بدلیل آن که این نامرد موش‌مرده دست‌رد به‌سینه احدی‌اززن‌ها ودخترهای این‌دستگاه نگذاشته است .

هنوزفرصت‌نیافته‌بودم که‌اثر‌این کلام‌را بر چهرهٔ‌شنوندگانش ببینم که‌دراطاق دکترچلفت بافشار بازشدویك‌مرد که بسیارقوی ومسلط بنظر میرسید واز قیافه‌اش بی‌اختیار خوشم آمد ، کارتنی زیر بغل، اخم بر پیشانی ، بسرعت بیرون‌آمد و به یکی‌ازمردانی که‌پشت‌دربودند گفت :

– بامن‌بیایید ،بایدازچندنفر تحقیق کنم . راهنمائی کنید .

یکی‌دیگرازآن‌مردان‌بازوی‌مرا گرفت. چندقدم‌از پشت‌در اطاق‌دکتردورم کردو آهسته گفت.

– بیااینجاپسرجان‌باهم‌صحبت کنیم . دادو بیدادمکن . نیمساعت‌بیش‌یك‌بازرس مخصوص وزارتی ، همین آقا که‌دیدی،ازطرف وزیر برای سیدگی به‌همین‌چیزها باینجا آمده‌است.خیال‌میکنم این‌مرد که‌دکترماندگار نباشد.حق‌باتست،مردبسیار بی‌شرفی‌است ؛ اگر پایش بیفتد ازمادروخواهر خودش‌هم نمیگذرد . حالااسم‌تو چیست‌پسرجان ؟ کسی‌ازقوم‌وخویشهای نزدیکت‌اینجا است ؟

گفتم : این‌را نپرسید آقا . البته نخواهم گفت. فقط اگرالتفاتی‌دارید ومرد باشرفی‌هستید ازمن حمایت کنید . دلم‌میخواهد بمانم و با این‌مرد که روبروشوم ؛ اگر بیرونش کردند که‌چه‌بهتر و گرنه درحضورهمین‌بازرس‌مخصوص،هرچه ازاو میدانم بگویم .

مردفکری کردو گفت:دلت‌میخواهدقبلابااین آقای‌بازرس وزارتی‌صحبت کنی؟

مرد بسیار خوبی است . از آن آدم‌های بی اندازه درست وخداشناس و باشرف است که نظایرش در سراسر مملکت شاید به ده نفر هم نرسند . باو همه چیز میتوانی بگویی .

ـ یك دنیا ممنون میشوم .

ـ الان ، باهم میرویم .

پس از دو سه دقیقه جلو در اطاقی ایستاد . بمن گفت :

ـ تو همینجا منتظر باش تامن بروم اجازه بگیرم .

وارد اطاق شد . پس از چند دقیقه بیرون آمد . بازویم را گرفت و گفت .

ـ بیا برو توی این اطاق پهلویی . آقای بازرس از در دیگر وارد خواهد شد . دو بدو صحبت خواهید کرد .

بهدایت او وارد اطاقی شدم و آنجا تنها ماندم. بزودی دری از ته اطاق باز شد، بازرس بدرون آمد ، در را بست و با خوشرویی و مهربانی ولی با لحنی پر ابهت گفت .

ـ شما هستید که میخواهید اطلاعاتی بما بدهید؟

پیش رفتم و گفتم: بله قربان. اگر اجازه میفرمایید و اگر قول میدهید که آبروی مرا حفظ کنید و بعدها اگر مرا دیدید باچشم تحقیر نگاهم نکنید .

روی یك صندلی نشست ، یك صندلی دیگر را بمن نشان داد و گفت:

ـ بنشین و خاطر جمع باش .

از همین کلام کوچکش اطمینان یافتم . چه عالی است رو برو شدن با افراد باشرف. خیال میکنی با خدا نشسته‌یی و یك نور ملکوتی روشنت میکند . بنظرم میرسید که مجاورت با این مرد همه غمها و نگرانی‌ها وعذاب هایم را زائل کرده است . جرأت داشتم که چشم بردارم و رو در رو نگاهش کنم و هنوز یك دقیقه نگذشته بود که جرأت بیشتری برای سخن گفتن در خود یافتم. بصراحت گفتم :

ـ مادرم که جز من دو پسر و یك دختر هم دارد کارمند اینجاست ، زن خوشگلی

است . این‌دکتر بی‌حیثیت وبی‌آبرواورا هم مثل‌دیگرزنان ودخترانی که‌اینجا کار میکنند گول‌زده‌است . حدس‌میزدم . یك‌دفعه‌هم آمدم اینجا دراطاق دکتر رسوایی راه‌انداختم‌ولی حقیقت‌امر رانمیدانستم ؛تصور نمیکردم که‌کاربجاهای باریك‌رسیده باشد. دیشب‌فهمیدم !تاپای‌جانم‌ایستاده‌ام . بایداین نامردرا رسوا کنم .

همه‌چیزرا گفتم.خودم ومادرم‌رامعرفی کردم . آنچه‌را که‌شب‌پیش‌دیده‌وشنیده بودم‌شرح‌دادم ونیز گفتم که‌ازصبح تا آنوقت‌چه‌ها کرده‌ام .

بازرس وزارتی گاه‌لبخندمیزد ، گاه‌خشمگین میشد وسرتکان میداد . یك کلمه‌حرف‌نزد تامن‌ساکت‌شدم . آنگاه‌بامتانت وبالحن‌مؤثر گفت:

ــ بتو تبریك میگویم ! پسر با غیرتی هستی . بزرگ‌خواهی شد . خوشبخت خواهی‌شدوامیدوارم که‌بتوانی‌مادرت راهم‌رستگار کنی . اوتقصیر ندارد . آلودگی وفساداجتماعمان‌خصوصاًازناحیهٔ‌بالا دست‌ها وبدلیل‌شرارت وبی‌پروایی وهوسرانی وبیشرفی‌آنان‌آنقدراوج گرفته است که‌افراد بسیاردرست‌وشریف‌هم اگردم‌پراینها افتندوبهردلیل‌دردسترسشان قرار گیرند خواه‌وناخواه ودیریازود آلوده میشوند. من‌و امثال من کوشش‌هایی میکنیم‌ولی‌متأسفانه نتیجه‌ناچیزاست. حالاجای‌شکرش باقی‌است که‌وزیرمابادیگران‌قدری‌فرق‌دارد: یك مرد خانواده است وتوانسته است خانوادهٔ‌خودرا از آلودگی‌بر کنارنگاهداردو بهمین‌جهت‌ازبعض رذالت‌ها بیشرفی‌ها مبرا است.امروزازوقتی که مرا احضار کردودستورداد که یك‌بازرسی بسیارسریع‌در اینجا بکنم‌دلم‌میخواست‌ترا ببینم‌و بشناسمت. بسیارخوشحالم که‌باین آرزویم‌رسیدم. بعدها نه‌فقط‌ترا اگر باهم‌مصادف‌شدیم بچشم‌تحقیر نگاه نخواهم کردبلکه‌از باشرفترین و باغیرت‌ترین‌افراد حسابت‌خواهم کرد وتا آنجا که‌ازدستم برآید زیربال خودت و مادرت‌را خواهم گرفت . حالاتومیتوانی‌با کمال اطمینان‌خاطر بروی .

بینهایت خوشحال‌شدم. برخاستم. دستش‌را بوسیدم. ازهمان در که‌وا دشده

بودم خارج‌شدم ودر گوشه‌یی ازراهرو ایستادم که از آنجا، هم دراطاق دکتر چلفت را میدیدم، هم دراطاقی را که بازرس در آن بود .

درمدت یك‌ساعت چندزن یکی پس‌ازدیگری وارد آن‌اطاق شدند وهمه‌از در اطاق مجاور بیرون آمدند . پیدابود که بازرس ویژهٔ وزیر باهریك از آنان بی‌حضور شخص ثالث‌صحبت کرده‌است .

سپس بازرس بیرون آمد وبه‌مردی که همراهش بود گفت:

ـ من‌میروم به اطاق دکتر. تاچنددقیقه‌دیگر دکترسیدباقرخان‌میآید. وزیر باتلفن فرمودند که الان‌دستورمیدهند حرکت کند .

ـ باآنکه چندقدم دنبالشان رفتم دیگر نشنیدم چه گفتند . ـ انتظارم بیش از پانزده دقیقه دیگرطول نکشید. دکتری که منتظرش بودند آمد . پنجاه‌ساله مردی متواضع بود که ازتندراه‌رفتنش پیدا بود که مردزرنگ وفعالی‌است. به اطاق رئیس پرورشگاه راهنمایی‌شد . بازهم‌ده‌دقیقه به انتظار گذشت‌تادر بازشد و دکترچلفت، پریده‌رنگ، سرافکنده‌ومرتعش‌تا آن‌حد که‌از چندقدمی تشخیص داده‌میشد، بیرون آمد وبسرعت روبطرف دراداره آورد .

من‌خودم راجلواو انداختم، سرراهش‌را گرفتم وبصدای‌بلند گفتم :

ـ میشناسی مرا بیشرف ؟

نگاهی کرد، راهش‌را گرداند. خواست جواب‌نگوید وبگریزد. من‌بازجلو رفتم وباصدای بلندتر گفتم :

ـ همان‌پسر آن روزی‌هستم . آمدم‌تاتف برویت‌اندازم وبگویم که همیشه و همه جامعرف‌توخواهم‌بود وشرح‌بیشرفی‌هایت رابگوش همه کس خواهم رساند و روزوشب‌چشم درراه‌خواهم‌بودتا چه‌وقت‌پنجهٔ مکافات‌آسمانی‌هم گریبانت‌رابگیرد.

چندنفر که بیاپی رسیدند واز جمله بازپرس ویژه وزیر که از اطاق دکتر

بیرون آمد احاطه‌ام کردند و با ملایمت اندرزم دادند که بخانه‌ام باز گردم.

دکتر چلفت گریخته بود. حتماً با اتوموبیلش رفته بود: به گردش‌هم نمیرسیدم. تصمیم گرفتم که یك روزدیگردریك فرصت مناسب ، هنگامی که عده‌یی پیرامونش باشند جلوش درآیم ورسوای رسوایش کنم ..

ازاین هده‌پیروزی که بدست آورده بودم مسرتی غیظ آلود داشتم ، اما چه فایده داشت؟ این‌مردك‌معزول شده‌بود؛ولی‌این، آب‌رفته رابه‌جوی بازنمی گرداند و آلودگی مادرم‌را جبران‌نمی کرد . چندروزیاچندهفته بعدهمین مردبی‌شرف‌در نتیجهٔ توصیه وفشاریك عده ازآشنایان بانفوذش یك‌کار بهترمی گرفت ویا باتغییر کابینه وآمدن‌یك وزیر دیگرطیب وطاهرمیشد وشاید از بازرس ویژهٔ باشرف هم انتقام می گرفت .

مسرتم زائل‌شد . اضطرابی‌هم‌دردلم افتاد . مادرم‌ازبانك به‌کجا رفته‌است ؟ برای‌خودکشی نرفته‌باشد ؟ کاری جبران ناپذیرنکرده باشد ؟ باعجله خود را به‌خانه رساندم . وقتی که درمی‌زدم‌ازپشت سرصدای‌پایی‌شتاب‌آلود شنیدم . مادرم بود که‌ازوسط کوچه بالحنی سرشارازغم وتشویش گفت:

ـ اینجا هستی‌منوچ؟.. آمدی؟ . همه جارا گشتم.داشتم‌دیوانه میشدم .

دربازشده بود. بی‌آنکه کلامی برزبان‌آورم راه دادم تاواردشد . میخواستم برگردم‌اما دستم‌را گرفت و گفت :

ـ بیاتو منوچ . فکرم تاحدی عوض‌شده‌است؛ میخواهم‌عهدی‌باتو ببندم !

نگذاشتم بغضم بترکد وباتلخی‌وکدورت بی‌پایان گفتم:

ـ بعد ازاین‌دیگر بستن‌هیچ گونه‌عهد بین‌من‌وتو فایده‌ندارد. ازوجود توشرم دارم . امروزدیوانگی‌هایی کردم که‌نمیدانم نتیجه‌اش برای‌خودم وتووآن‌بیشرف‌ها چه‌خواهد بود .فرق نمی کند . بدلیل‌بی‌آبرویی‌های توآبروی خودم راهم ازدست

دادم . حالادیگرهمه‌مردم مرا میشناسند و می‌دانند که باعتراف خودم مادرم زنی است مثل تو!

مادرم باملایمت وبالحنی‌شرم آلود گفت :

ــ خوب منوچ .هرچه‌تو بگویی قبول‌دارم .هرگزحرف پدرت را نشنیده‌ام اما حرف تورا خواهم شنید .بیش ازهمیشه معتقد شده‌ام که وجودم متعلق به توو برادرها وخواهرت است .بیابرویم حرف بزنیم .بددندگی‌مکن . هرچه‌باشد من مادرتم .فرض کن که مراغوطه‌ور دریك‌منجلاب درحال جان‌دادن دیده‌یی، درکمال کثافت وآلودگی !آیا اگرچنین پیش آید خواهی‌توانست‌بی‌اعتنا بگذری و دستم رانگیری؟

ــ فایده ندارد گرفتن‌دست‌تو.صددفعه‌خواستم بگیرم،دستت را بیرون کشیدی ورفتی. نمی‌دانم مرضت چیست !مرگت چیست!پیش‌ازاین‌خیال‌میکردم که‌همه‌این چیزها علتی جزبی‌پولی ،جزفقر،جزاحتیاج ندارد .اماحالاکه‌بی‌پول‌نیستی ،حالا که‌اگر به‌حقوق ودرآمدمشروعت بسازی‌میتوانی خوب‌زندگی کنی ،وزندگی مارا هم‌بگردانی ،دیگرچه‌احتیاج داری که این‌همه...

نتوانستم کلامم راتمام کنم. نفرت‌همه‌جانم‌راپر کرده بود.دنباله‌حرفم رابایك تف برزمین انداختم وبا آشفتگی‌بی‌پایان گفتم :

ــ واقعاکه تف براین‌زندگی ! تف براینهمه‌دنائت !

بچه‌ها دوان‌دوان آمدند .مادرم التماس کنان گفت :

ــ توحق داری‌منوچ امادادوفریادمکن.روح این بچه‌ها راکه‌هنوزنمی‌فهمند خراب مکن.برویم یك گوشه بنشینیم صحبت کنیم اگرنتوانستیم قانعت کنم هرچه دلت‌خواست‌بگو .هرجا دلت خواست برو ..

باردیگربازویم راگرفت . مقاومت نکردم. به‌بچه‌هاخندید واجازه داد که

بروند در کوچه‌بازی کنند.. باهم به اطاق رفتیم .در گوشه‌یی نشستم و منتظر ماندم تاروسریش‌را برداشت و کمرش راباز کرد و کفشهایش‌را بیرون آورد، جلو من برزمین نشست و گفت :

ـ منوچ‌جان ؛من‌ازخودم بدم‌آمده است ، ازخودم بیزارشده‌ام .تو که هنوز بسیارزوداست که همه‌چیزرا بفهمی،لااقل‌باید این‌را ملتفت‌شوی که کسی که‌ازخودش بیزارشده باشد دیگر به‌هیچ‌چیزاهمیت نمی‌دهد .باوجود این من دراین حال هم به‌فکر بچه‌ها و به‌فکر پدر بدبخت‌و نفرت‌انگیزت که‌همه‌زندگی‌وهستی مراتباه کرده است بودم .کاری که‌دیشب کردم‌آخرین‌تلاشم بود.فکر کرده بودم که هرچه‌میشود بشود ، وآبرویم هرقدرمیرود برود ،ازین‌بی‌شرف‌پولی‌بگیرم وبرای‌اینها بگذارم. نمی‌دانم‌خوب‌شدیا بد که توآمدی، دیدی ،غوغا کردی، دیوانگی کردی وآن‌خیال راباپاره کردن‌چك ازبین‌بردی !اگرآن چك‌وصول شده وپولش بخانه رسیده‌بود، شایدحالا بجای‌آنکه‌من اینجا پیش‌پای‌تو نشسته‌باشم توجلو جسد بی‌جان‌من ایستاده بودی‌وبراین‌جسد بینوا ،نمیدانم،تف‌می‌انداختی یااشك‌میافشاندی! نشد! نگذاشتی که‌نقشه‌ام عملی‌شود. ازاین پس‌هرچه‌زنده‌بمانم باعمری‌زندگی‌خواهم کرد که توبا دیوانگی امروزت‌بمن‌داده‌یی!.. اگرامرمحال‌بوجود آیدوخوشبخت‌شوم‌خوشبختیم رامدیون توخواهم‌بود واگردر فلاکت‌بمانم این‌فلاکت رانیزازتوخواهم داشت . حقیقت مطلب آن‌است که‌حالا دیگر نمیتوانم آنطور فکر کنم : یك‌دفعه ویك‌لحظه خیال‌خودکشی درسرم‌افتاده وقوت گرفته‌بود .پیش‌از آن درمحنت‌ها وسختیهای طاقت‌فرسا هرگزاندیشه وتصمیم خودکشی دروجودم راه نیافته‌بود، حالاهم‌نیست خودرامحکوم کرده‌ام‌به‌زنده‌ماندن وزندگی کردن ! تو نگذاشتی‌بمیرم ،حالاهم‌تو باید بمن کمك کنی تازنده بمانم !

باخشم گفتم : ترجیح میدادم که‌بمیری .

با افسردگی گفت :

ـ اولین دفعه نیست که این را میگویی ولی میدانم که دروغ میگویی ! دلت بحالم میسوزد . باهمه کج فهمی ودیر فهمی وخامیت این را دانسته یی که هرچه برمن گذشته یك نوع جبر بوده است .

ـ نه ، نه ، قسمت اعظمش هوس خودت ، رغبت خودت و نمیدانم چه چیز عجیب ومجهول بوده است که فریب خوردنت را آسان ساخته ودر ام افتادنت را درنظرت گوارا یالااقل بی اهمیت جلوه داده است .

ـ نه منوچ ، اشتباه میکنی . اما حالا دیگر من سر آنرا ندارم که از خود دفاع کنم . می بینی که پشیمانم . سرم را زیرمیاندازم وباسیاه رویی پیش تو که پسرم وپارهٔ جگرم هستی اعتراف میکنم که قسمتی از آنچه دربارهٔ من درذهنت ودرخیالت داری صحیح است . دیگر توضیح مخواه . خیال کن که یك مادر گم شده داشتی و وامروز بازش یافته یی ودانسته یی که ماجراهایی براو گذشته است ولی بامردانگی و مروت تصمیم به چشم پوشیدن از گذشته اش گرفته یی .

ـ چنین قدرت را درخود سراغ ندارم .

ـ چرا منوچ! اگر گوش به التماس من دهی این قدرت را پیدا خواهی کرد . هیچ کس باندازهٔ خودمن نمیداند ونخواهد دانست که از گذشته چقدر بیزارم ونفرت هایی که روحم را انباشته است ، چقدر آزارم میدهد . تووقتی که دانستی که مهیا برای خود کشی میشوم باید دانسته باشی که تاچه حد مستأصل شده ام. حالا دست ترا میگیرم ، پیشانیت را که روش من ، وتعصب خودت دربارهٔ من باین زودی خط بر آن انداخته است میبوسم ، وبتو قول میدهم ، با هرقسم که بخواهی ، که پس ازاین هرگز فریب نخورم ، هرگزدردام نیفتم ، هرگز بازیچهٔ هوس ورغبت دیگران بهرصورت وبهروضع ودرهرنوع اجبار که باشد ، نشوم ...

ـ حالا دیگر چه فایده دارد! .

ـ اوه ! منوچ ! اینقدر بی رحم نباش . چه فراوانند مردم بسیار خوبی که دیروز بسیار بد بوده اند. اگر توبه وبازگشت وجود نمیداشت و درنظر اخلاق واجتماع

و دیانت پذیرفته نمی‌شد خوبی و صلاح در دنیا بوجود نمیآمد، و بشر یك قدم هم پیشرفت نمیکرد .

-- این فلسفه‌ها بدرد پسری نمیخورد که میخواسته است آبرومند باشد و آبرومند زندگی کند ، ولی عرصه چنان براو تنك شده که پیش مردم فریاد کنان حکایت از آلودگی‌های مادرش کرده است !

-- بس کن منوچ ! جگرم را بیش از این خون مکن ! نمیدانم خدارا میشناسی یا نه ! خانهٔ نکبت بار ما، باداشتن صاحب و سرپرستی مثل پدر بی‌همه چیز تو ، هرگز محیطی نبوده است که کسی در آن بتواند با خدا آشنا شود ، ولی منوچ جان، خدا هست و این خدا است که فرموده است توبه کنید، واوست که بصراحت گفته است که توبه را میپذیرد و کسی که توبه کند وروبه گناه بازنگردد مانند کسی که تازه از مادر زاده شده باشد طیب وطاهر میشود .

اینها را با لحنی بی‌نهایت مؤثر گفت . دلم تکان خورد : بی‌رحمی وخشکی خودم را مثل یك چیز مجسم وقابل لمس احساس کردم. خیال کردم صداهایی ازدرون خودم می‌شنوم که میگویند: «راست میگوید ، بیهوده چه سخت میگیرم؟ زندگی بشری با اینهمه سختگیری ، با اینهمه تعصب، با اینهمه قید قابل دوام نیست: نمیشود همه راه‌ها را بست، نمیشود کنار هر لغزش، هر گناه، هر انحراف، یك محکومیت قطعی گذاشت که نتیجه اش نابودی محض باشد! راست میگوید: مگر همه مردم بیگناهند ؟! چرا پدرم را که از هر گناهکار آلوده‌تر وخبیث‌تر و گناهکارتر است نادیده میگیرم وبا اینهمه شدت و حدت به‌جان این زن بدبخت افتاده‌ام ؟ میگوید توبه کرده است . میگوید پشیمان است : میخواهد طور دیگر زندگی کند . این را بهر کس دیگر بگوید، اگر از یك کافر، از یك زندیق هم کمك بخواهد، دست کمك سویش دراز خواهد کرد؛ من که پسرش هستم، من که نمیتوانم دوستش نداشته باشم چرا مضایقه کنم!»

سرم پایین افتاد. نتوانستم چیزی بگویم. چند دقیقهٔ بسیار طولانی بین ما به سکوتی گذشت که درخلال آن صداهای خفیفی بگوشم میرسید و نشان میداد که مادرم آهسته گریه میکند. چون چشم برویش بلند کردم دیدم که رو بزمین دارد و قطرات اشکش میریزد. اوهم سر برداشت: نگاهمان درهم افتاد. آنقدر رقت وحزن در نگاهش بود که بی اختیارم کرد. نمیدانم آنهمه خشونت، آن لحن تند و زننده، آن صدای درشت که تا چند دقیقه پیش درصحبت با این زن داشتم ناگهان چه شد! آهسته گفتم:

ــ خوب، حرف بزن.

اشکش را سترد و گفت: قبول کردی؟

ــ بچه شرط؟

ــ بشرط آنکه دیگر کسی نتواند فریبم دهد.

گفتم: و کسی نتواند دوستت داشته باشد!

سر تکان داد و گفت: دیگر مهمل نگو. چیزی بگو و چیزی از من بخواه که که در اختیار من باشد. هیچکس نمیتواند مردمی را که بدلیل هوسشان و یا بهر دلیل دیگر بزنی توجه میکنند و بنظرشان میرسد که دوستش میدارند از این توجه و از این دوست داشتن بازدارد.

ــ چرا، خوب هم میشود. زنی که سنگین باشد، متین باشد، جلف و جذاب لباس نپوشد، بافراط توالت نکند، حساب نگاهها و خنده هایش را داشته باشد، طوری رفتار نکند که مورد اتهام قرار گیرد و بهانه بدست کسی دهد، مورد توجه هوسرانان قرار نمیگیرد واینها وقتی که روباو آورند جز سختی و امتناع نخواهند دید و همین وادارشان خواهد کرد که چشم بپوشند و بروند.

ــ این تا حدی درست است منوچ؛ جان اما در مورد من مدتی وقت میخواهد. گذشته

از آنکه از بخت بد هنوز جوان بنظر میرسم وهرچندمتین وباوقار و ساده باشم بازمردم گمان‌میبرند که‌جوانم‌وزیبا ،روش گذشته‌ام هم‌نمیگذارد که مردم باین‌زودی واز روز اول ازدورم‌پراکنده‌شوند ونگاه‌هوس‌وتمنا به‌سروپایم ندوزند .

بازحرصم گرفت:؛ولی‌دردل‌تصدیق کردم که راست میگوید و گفتم :

–پس تو بایداینهارا ازهم‌امروز برانی . اگرچیزی گفتند بدرشتی‌جوابشان گویی ؛ اگر نامه دادند یا فرستادند نامه‌شان‌را پیش‌روشان پاره کنی یا بی‌جواب گذاری ...

– قبول میکنم منوچ‌جان . این عین چیزی است که خودم فکر کرده‌ام . خاطرجمع باش .بامن بدرفتاری مکن . من‌بتو احتیاج دارم . اگرروزی بتوانم دراین‌دنیا روی‌خوشبختی بینم فقط درسایهٔ محبت‌تو خواهد بود .دوستم‌بدارمنوچ. تحقیرم‌مکن .کاری مکن وچیزی مگوی که‌مجبورشوم سرپایین‌اندازم‌وعرق شرم بریزم.من‌بقین دارم که‌تودر آینده‌یی بسیار نزدیک‌دربارهٔ‌من‌بهتر فکرخواهی کرد.

برخاستم.دراطاق راه‌افتادم . مادرم‌باملایمت حرف میزد . میکوشید تامرا آرام کند وواقعاً نیزاندك اندك آرام می‌شدم .پس‌ازچند دقیقه ایستادم و گفتم:

– خیلی‌خوب :سعی‌خواهم کرد که گذشته‌را فراموش کنم .

–تصدق تو پسرمهربان . من‌هم طوردیگر زندگی خواهم کرد . نمی‌دانم نتیجهٔ کارهای امروزت چه خواهد شد .من که دیگر جرأت ندارم به‌اداره روم وتا تکلیفم روشن نشود نخواهم رفت .شاید بیرونم کنند . شاید دیگر نتوانم درهمان اداره یا درجای دیگر کاری پیدا کنم .

نخواستم دربارهٔ وعده‌های وزیر چیزی باو بگویم وباخشونت گفتم :

– بدرك که پیدانکردی .

– قبول‌دارم منوچ !من‌هم میگویم بدرك! اگرکار اداری پیدانکردم هرکار

بسرعت بیرون رفتم . تصمیم داشتم بروم بازرس مخصوص وزیررا ، همان بازرس روزپیش را پیدا کنم . قیافه‌اش درنظرم مجسم شده بود . فکر کرده بودم که اوخواهد توانست این ظلم‌را ،این ناروا را جبران کند.

وقتی که به‌وزارتخانه رسیدم ازبس تندرفته بودم نفسم بندآمده بود . یکی دودقیقه نزدیك درایستادم‌و نفس‌تازه کردم. بعدواردشدم .سراغ‌بازرس‌ویژه‌را گرفتم. مدتی ازاین‌اطاق به‌آن اطاق رفتم تا پیداش کردم . همینکه دیدمش مثل یك بچهٔ شش هفت ساله بغضم‌تر کید و گفتم:

ــ آقا . آمده‌ام دست بدامان شما شوم .

وهمین که این کلام ازدهانم بیرون‌آمد احساس کردم که بی‌اندازه کوچك وپست شده‌ام .

بازرس کـه یك دسته کاغذ بدست‌داشت وهنگام ورود من به‌اطاق ایستاده بود ،دست روی شانه‌ام گذاشت ، یك‌صندلی نشانم‌دادو گفت :

ــ بروجانم آنجا بنشین . ناراحت نباش.من‌یك کار فوری دارم .الان میروم انجامش میدهم وبرمیگردم تا ببینم چه میگویی .

نیمساعت بعـد بر گشت . طی‌این مـدت هزارعبارت در ذهنم ردیف کرده بودم تا باو بگویم . آمد ،پیش پایش بلند شدم .بامهربانی مرا نشاند وخودش‌هم نشست وضمن جابجا کردن چندپوشه ودفتر گفت :

ــ حالا بگو پسرجان !

با صدای گرفته ازبغض گفتم: آمده‌ام ازشما بپرسم که‌این‌چه‌ظلم است ؟این چه بیرحمی است ؟چرا مادرم‌را ازکارش بر کنار کرده‌اند !..

نگاهی عمیق درچشمان اشك گرفته‌ام کرد و با مهربانی وعطوفتی پدرانه گفت :

ـ آرام‌باشیدپسرجان . واقعاً که بچهٔ حساسی‌هستید! من درعمرم هیچ ندیده بودم که یك پسرتااین اندازه غمخوار ودلسوزمادرش باشدومخصوصاً تااین اندازه تعصب‌مادرش‌راداشته باشدیك‌دقیقه‌بمن‌مهلت‌بدهیددوسطر اینجا بنویسم بعدحرف بزنیم

سرفرودآوردم،سپس باهمه‌غیظ وهیجانی که داشتم بفکرافتادم که‌این مرد را بادقت‌خاصی‌نگاه کنم. میخواستم بدانم که آیااین بازرس‌واقعاهمانطور که‌ازپیش‌تصور کرده بودم مرد درست وباشرف و قابـل اعتمادی است، یااو هم مثل دیگران دروغگو وپشت‌هم‌اندازاست.دیدم چشمان آرام نافذی دارد که چندان درشت‌نیستند ولی زیبایی وصفایی در آنها احساس میشود . پیشانیش بـادوچین‌آشکار که بر آن افتاده بود وابروانش بایك گره زوال ناپذیر که درمیان داشت حکایت‌میکرد که این مردیك‌فیلسوف، یك متفکراست . نگاهش چون باآنهمه صفا براینها افزوده میشد یك مرد باوجدان رامعرفی میکرد . باقی اجزاء صورتش مثل این بود که ازیك بچهٔپاکیزه ومحبوب گرفته شده است .دهانش‌چون برای‌حرف زدن‌بازمیشد وصدایش‌چون‌باآنهمه نرمی‌وباآن آهنگ‌خوش بیرون میآمد انسان‌احساس‌میکرد که دلش‌ازهمه جهةآسوده‌شده است وهرغم ونگرانی که دارد بدست این موجود زائل خواهد شد.ازاین گذشته همه چیزش متوسط ومعتدل بود.میدیدم که‌ازدیگر مردان ، ازمردان‌عادی، نه‌درشت تراست، نه‌بلندترونه‌قوی‌تر بنظرمیرسد ،اما چیزی که بعدها دانستم که «شخصیت» یا «تشخص» نام دارد ازهمه هیکلش نمایان‌بود. شخص‌وقتی که بااومی‌نشست‌یاجلوش‌میایستادخیال میکرد که‌باموجودی هزاردرجه بزرگترو‌قویترازخود مواجه شده‌است . جوان نبود اما پیرهم بنظر نمیرسیداگر میگفت که کمترازسی‌سال یابیشترازپنجاه سال دارد هردورا میشد باور کرد .

قلمش‌رادرجیبش گذاشت و گفت: بله ،حقیقةخوب‌پسری‌هستید.

درجوابش باصدای گرفته ولی بالحنی آرامتر گفتم :

ـ متشکرم آقای بازرس ... اما آخرجنابعالی ...

حرف‌شنوی دارد ،شاید بدلیل آنکه میداند که بیغرضم . اتفاقاً این وزیرمردبدی نیست .اگر لازم باشد مادرتان را به‌خودشان معرفی میکنم واز خودشان تقاضا میکنم که‌همانطور که‌وعده کرده‌اند اجازه‌بدهند کار آبرومندی‌بایشان رجوع شود.

جرأت به‌خود دادم وباشرمندگی گفتم :

ـ آقای وزیر که مثل این رئیس کل نیست ؟

ـ نه ، نه .خاطرجمع باشید ، مردناموس پرستی است . پدر یك خانوادهٔ باشرف ونجیب است . باواعتماد دارم . بهمین جهت بفکر افتادم که اگر اشکالی پیش آید خانم را بخوداومعرفی کنم وازاوبخواهم که شخصاً وضع ایشان را مورد توجه قراردهد .

هرگز گفتهٔ کسی‌در بارهٔ هیچ چیزاینقدرمطمئنم‌نکرده بود. بی‌نهایت‌شادمان شدم،هم‌ازاین جهة که‌میدیدم واطمینان‌میبافتم که مادرم‌کارتازه‌یی‌بدست‌خواهدآورد وخواهدتوانست‌بازهم‌زندگی‌خانواده‌راتأمین کندوهم‌ازاین‌لحاظ که‌این‌دفعه‌بی‌آنکه کسی طمع‌درخوداوبندد سرکارخواهد رفت وکارش شرافت‌آمیزخواهد بود .

شاد وخندان به‌خانه بازگشتم.خودم ازوضع وحال خود حیران بودم.اگر بدقت هم جستجومیکردم چیزی دردلم نمی‌یافتم که بتوانم نام‌غم واضطراب بر آن نهم . عجیب بود . مثل این بود که این بازرس ویژه ، این آقای همایون ، از گذشتهٔ مادرم نیزبمن‌اطمینان بخشیده‌است ودیگردراین گذشته چیزی سراغ‌ندارم که مادرم را درنظرم منفور کند .

چون به‌خانه رسیدم ، مادرم راپریده‌رنگ وافسرده دیدم .سیمای بیگناهان آشکار دراو دیده‌میشد .همینکه مرا دید باسادگی وصفای یك‌زن معصوم گفت :

ـ ازوقتی که تورفتی فقط باخدا حرف‌زدم .

ـ که‌چه ؟

- که از آنچه گذشته است پشیمانم، و اگر گناهی خواسته یا ناخواسته مرتکب شده‌ام توبه کرده‌ام، و از او میخواهم که یاریم کند و سایهٔ عنایتش را از سرم برنگیرد تا بتوانم پایدار بمانم وهوس‌ها وطمع‌ها و ناپاکیها را از پیرامونم برانم.

بی‌اختیار گفتم:

- واقعاً مامان اگر دراین مرحله پایدار بمانی جانم‌را فدایت خواهم کرد، خواهمت پرستید، بوجودت افتخار خواهم کرد.

و همانندم بیاد آوردم که بی‌آبرویی های او را بگوش هر کس و ناکس رسانده‌ام وخود راهم بی‌آبرو کرده‌ام! اما هنوز این اندیشه ده‌ثانیه هم‌نپاییده بود که قیافهٔ همایون درنظرم مجسم‌شدومثل این‌بود که خود این‌مرد پیش‌آمد و گفت که ضامن آبروی خود ومادرم‌است.

سکوتم چندلحظه بیش طول‌نکشید. گفتم:

- حالا مژدگانی‌بده مامان. من‌رفته‌بودم‌به‌اداره: کارت‌درست شد.

- چه‌کار؟ همانجا؟ درپرورشگاه؟ نه، دیگر بآنجا نخواهم رفت، بیکار ماندن و گرسنه ماندن‌را بر آن ترجیح میدهم که به‌آنجا بازگردم وروز و شب نگاههای رازدان و کنجکاو وملامت‌گوی کارمندان را متوجه خود بینم.

با مسرت گفتم: نه مامان. اگر میگفتند که سر همان‌کار برگردی من هم راضی نمی‌شدم. آقای همایون وعده وقول داده است که در یك قسمت دیگر کاری موافق میل‌خودت برایت درنظر بگیرد.

ابرو درهم‌کشید و گفت: آقای همایون کیست؟

- همان بازرس ویژهٔ وزیر ... همانکه به‌پرورشگاه رفت وآن دکترچلفت بیشرف رابیرون کرد.

- عجب؟ دیدیش؟ بنظرتو آدم خوبی است؟

ـ میتوانم قول بدهم . یك دقیقه شك کردم اما همانوقت فهمیدم که اشتباه کرده‌ام .واقعاً مرد بسیارخوبی است.

ـ برای من‌چه‌میخواهد بکند؟

ـ باید بروی ببینیش .امروز گذشته‌است ،فردا ساعت ده برو. محل‌کارش دروزارتخانه‌است .اگر خودش نتواندکاری برایت درنظر بگیرد به‌وزیرمعرفیت خواهدکرد تاخود وزیر تکلیفت‌را روشن کند .

ـ بازبیفتم درجنجال ! نه ، نمیخواهم !

ـ اینجا دیگر جنجال نیست .وزیر آدم خـوبی است : با شرف است ؛ خانواده‌دار است !

مادرم صدا بلند کرد وباغیظ گفت :

ـ مگر دکتر چلفت‌خانواده ندارد ؟ مگر رئیس کل زن‌وبچه ندارد؟اتفاقاً بسیاری ازبیشرفهای هوسران و بیرحم و بیمروتی که دراین مدت دور مرامیگرفتند ومزاحمم‌بودندواظهارعشق‌بمن‌میکردند وماجراهایی برسرم میآوردند زن داشتند، بچه‌های خوب داشتند .

چیزی مثل رگهٔ آتش درچشمم سیخ شد . یك لحظه سرم داغ شد، اماتکانی بخود دادم وخیال آشوبگری را که در سرم افتاده‌بود راندم و گفتم :

ـ باوجود این فرق‌میکند. آقای‌همایون گفت که وزیرمرد باشرفی‌است ومن بگفتهٔ‌این مردایمان دارم .

ـخدا کندکه اینطور باشد . حالا میگویی چکنم ؟

ـ فردا برو به‌وزارتخانه .

ـ بامید خدا .

باقی ساعات آن روزرا درآرامشی آمیخته باخستگی گذراندم. مامانم‌درخانه

بود، به‌بچه‌ها رسیدگی میکرد ، اطاق‌ها را مرتب میکرد . از پا نمی‌نشست . من که گاه می‌نشستم و گاه قدم میزدم از تماشای رفت و آمدش و حرکاتش حظ میکردم . .

شب هم بیدار نشست تا پدرم به‌خانه باز گشت. نیمه‌شب بود. این مرد همیشه مست آمده بود و تا وارد شد منقل خواست . مامانم بساط تریاکش را آماده کرد و خود هم روبرویش نشست. خوب میدیدم که جهادی با نفس خود می کند و خودرا وامیدارد که نسبت باین مرد بیخبراز شرف وانسانیت مهربان ودلسوز باشد .

اینرا هم میدیدم که این رفتار مامانم برای پدرمست و گیجم حیرت‌آور است .



ساعت نه‌و نیم صبح روز بعد مامانم از خانه خارج شد تا به‌وزارتخانه رود .

یك ساعت و نیم با کمال بیقراری انتظار بردم تا باز گشت. شادمان بود. چهرهٔ روشنی داشت. نور امید در چشمانش میدرخشید. تا مرا دید در آغوشم گرفت وچندین بوسه ازسرورویم ربود و گفت:

ــ نجاتم دادی منوچجان ! نمیدانی چه خوشحالم !

ــ درست شد ؟

ــ بله ، چه خوب هم درست شد . کاری را بمن رجوع کردند که تادیروز یك دختر بیست وشش سالهٔ بسیار باسواد متصدی آن بود. دیروز آن دختر استعفاء کرده، زیرا که‌شوهر کرده‌است وشوهرش مایل نیست کارمند باشد . کارش را بمن دادند : متصدی مطبوعات و کتابخانه شده‌ام. هیچکس کاری به‌کارم نخواهدداشت این کار را همین آقای همایون برایم درنظر گرفته بود . واقعاً مرد خوبی است . می توانم بگویم که‌مردی باین پختگی و باشرفی ومهربانی ودرستکاری درعمرم ندیده‌ام . چندین هم که پیش همه رؤساء وزارتخانه وپیش خود وزیر احترام دارد .

ــ وزیررا هم دیدی ؟

ـ بله . آقای همایون مرا برد پیشش . او هم مثل اینست که خوب است . دیده بودمش ، درمهمانی همان شب. البته امروزچیزدیگر بود . چه سنگین وباوقار وپدرانه بامن حرف زد! اماچقدربه آقای همایون احترام‌میگذاشت : جلو پاش‌بلند شد : جنابعالی‌خطابش میکرد ! بعدهم بامن تعارف کرد . اطمینان دادکه درشغل جدیدم اگرواقعاً متین وعاقل باشم هیچکس مزاحمم نخواهد بود .

ازروز بعدبه‌وزارتخانه رفت‌وپس‌ازچند روزابلاغش رسید. حقوقش صدتومان ازحقوقی که درپرورشگاه داشت بیشتر بود . زندگی‌مان ازآن روزها یك صورت دیگر بخود گرفت . مادرم بالباس بسیارساده وباآرایش بسیار کم باداره می‌رفت . ازاداره‌بی‌هیچ‌تأخیر به‌خانه‌بازمیگشت. دقت واهتمام بیشتری‌در کارهای خانه‌داشت. اسباب آسایش پدرم رابیشتروبهتر فراهم می‌آورد ورفتارش بااوطوری شده بود که هیچ بهانهٔ دادوفریاد و فحاشی و کتك‌کاری باونمیداد . سطح زندگی‌مان ازهمه جهت اندکی بالا رفته بود . اماخودش‌کاملاساکت بود. همیشه‌لبخندی برلب داشت اما لبخندی حزن آلود . بندرت حرف میزد . یك افسردگی شدید دراو احساس میشد . غالباً میدیدمش که درعین‌کار کردن فکرمیکند، وگاه‌در خلال تفکر آهی میکشید . ونیزمیدیدم که یك نوع پژمردگی دراوراه یافته است . برپیشانیش خطوطی آشکارمی‌شد گاه‌چند دانه موی سفیدشده راازمیان‌خرمن‌موهایش میکشید وبیرون می‌آورد . بعض شب‌ها پس ازخفتن بچه‌ها درانتظار بازگشتن پدرم‌به‌خانه، کتاب میخواند ، امابی‌حوصله بود : صد دفعه کتاب را می‌بست وباز میگشودوهر دفعه نمی‌توانست پیش ازیکی دوصفحه بخواند .

هفته‌هاوماه‌ها باین وضع گذشت. یك دفعه هم‌موردی پیش نیامد که من مانند گذشته پرسشی‌ازاو کنم . بندرت صحبتی که بیش از یکی‌دودقیقه طول بکشد بین مااتفاق میافتاد : گاه از اومیپرسیدم :

ـ ماما‌ن .چرا اینقدر کسلی ؟ چرا نشاط نداری ؟

آهی میکشید وبا اندوه ومیگفت : برای چه کسل نباشم ؟ برای چه نشاط داشته‌باشم ؟

اگر باز اصرار میورزیدم سر تکان میداد ومیگفت :

ـ تو که نمیدانی ، تو که نمیفهمی؛ بیخود چه میپرسی ؟

بازهم این کلام تکرار میشد: نمیدانی ؛ نمیفهمی ! شش‌ماه از شروع وضع جدید گذشته بود که یك روز بعد ازظهر چون از اداره بر گشت کاغذی جلـو من انداخت. برداشتم وخواندم . یك نامهٔ عاشقانه بود که یکی ازهمسایگان برای او نوشته بود. پیدا بود که اولین نامه است ومامانم با نویسندهٔ نامه سابقه‌یی نداشته است .

بتندی گفتم : میروم پدرش‌را درمیآورم .

مامانم شانه بالا انداخت وبابی‌اعتنایی عجیبی گفت :

ـ خودت میدانی .

ازبس عجله وهیجان داشتم ندانستم چطور ناهار خوردم . لقمهٔ آخر را هنوزکاملا فرو نبرده بودم که ازخانه بیرون‌رفتم . باکمال سرعت خودرا به‌خانهٔ نویسندهٔ نامه رساندم ودرزدم . خانمش دررا باز کرد . بانهایت صراحت گفتم :

ـ خانم ؛ آمده‌ام با شوهرتان راجع به‌کاغذ عاشقانه‌یی کـه برای مادر من نوشته وباپست سفارشی دوقبضه به‌نشانی اداره‌اش فرستاده است صحبت کنم .

زن بشنیدن این کلام جاخورد ؛ وحشت و غضب چهره‌اش را که از زیبایی بی‌نصیب نبود بی‌اندازه زشت کرد . خودش را به دیوارچسباند وبا صدایی آشفته گفت :

ـ چه میگویی ؟ شوهرمن؟

ـ بله خانم! وقت را تلف نکنیم .به‌شوهر بی‌شرفتان خبر بدهید.

زن مثل اینکه از موجود موحشی فرار میکند تا ته راهرو دوید وفریاد زد:

ـ اوهوی حسن! پاشو بیا ببین چه گند ورسوایی بار آورده‌یی !. زود بیا بیشرم بی‌همه‌چیز !

شوهرش سراسیمه آمد. پیش از آنکه مرا ببیند به‌زنش گفت:

ـ چه‌شده ؟چه‌خبرت است ؟

زن دو دستش را بالا برد وبرسر او کوفت و گفت :

ـ برو ببین پست‌فطرت! سند رسواییت‌را آورده‌اند!

من‌صدا بلند کردم وبالحنی آمرانه گفتم :

ـ بله آقا . . . این سند در دست من است ؛ کاغذی است که تو به مادرم نوشته‌یی!.

مرد بینوا لرزید.سخت دستپاچه شد. پیش دوید : بیم آن میرفت که درحال دویدن بیفتد.هرگز ندیده بودم که یك مرد اینقدر ناراحت وپریشان باشد.همه‌اجزاء صورتش مثل‌این‌بود که درهم ریخته‌اند. هردودستش راپیش آورد وباصدایی که با هر کلمه قطع میشد گفت:

ـ آقا ...شمارا بخدا ... رسوامیشوم !.. بفرمایید تو دررا ببندید ...

بتندی گفتم : فقط خودم بیایم تو یا بچه‌هارا هم‌خبر کنم ؟

ـ نه، شمارا بخدا ! من‌توی محل آبرو دارم .

وارد شدم .دررا بستم ،پشت به‌در ایستادم . زن خیانت دیده چندقدم دورتر بدیوار چسبیده بود.موهایش سیخ شده بود؛مشتهایش‌را گره کرده بود؛پستانهای بسیار درشتش ازالتهابی شدید زیروبالا میشد؛چشمانش‌را مثل‌دو کورهٔ آتش‌بما دوخته بود.

مرد، نیمرخ مضطرب ومفلوکش‌را باو کرد و گفت :

ـ تو برو تو . من با آقا صحبت میکنم . قانعشان میکنم .

زن باخشم بی‌پایان فریادزد :

ـ چی‌چی‌رو قانعشون میکنی بیشرف ! حرف‌بزن. من باید باشم، بایدبفهمم که پس از یك‌عمر که خودمو بپای‌تو پیر کردم ، باپنج تا بچۀقد و نیم‌قد چه‌پاداش بمن‌داده‌یی ! چه گندبالا آورده بی !

مرد مستأصل‌شده بود. دندانهایش‌بهم میخورد. کاغذ را،که‌بیك‌دستم بود روی دست دیگرم زدم و گفتم :

ـ میخواهم ازتوبپرسم، باداشتن زن وپنج‌بچه، وبقول‌خودت باداشتن آبرو، خجالت نمیکشی برای زنی که من‌پسردوه‌ش هستم کاغذ عاشقانه‌مینویسی ؟

ورو به زنش کردم و گفتم : گوش کنید خانم تاچند سطر ازاین‌کاغذ را برای شما بخوانم ...

مرد التماس کنان گفت : رحم کن جوان ؛ نخوان. غلط کردم.

ـ کافی نیست . باید تنبیه شوی ! باید خانمت همه موهای سرت را بکند ! باید در محل رسوات کنم بطوری که نتوانی اینجا بمانی وفرار کنی ! وباید هرچه مرد بیشرف دراین‌محل هست بفهمد که یك‌سگ درنده نگهبان مادر من است و آن سگ‌من‌هستم ..

وبه‌خانم گفتم : گوش کنید خانم ...

واین سطوررا خواندم :

« ـ ... نمیدانید چقدردوستتان‌میدارم‌وچه بیتاب و بیقرارم ! روزوشب‌ندارم! حاضرم همه هستیم‌رافدای شما کنم . بهرچه میخواهید قسم میخورم .سندمحضری هم حاضرم‌بدهم : بمحض آنکه گوشۀ چشم‌محبتی بمن‌بیندازید زنم‌را که همه‌زندگی مرا خراب کرده وهرگز بامن جور نبوده است طلاق میدهم وبچه‌هایم را ... »

زن مثل ماده ببر تیرخورده ازجا جست ؛ یك لنگه کفشش رابین‌راه بیرون آورد ، وبمحض‌رسیدن به‌شوهرش به‌جان اوافتاد .فریادهای گوش‌خراشی میزد، فحش‌های عجیبی‌میداد .شوهرش باآنکه قویتر ازاوبنظرمیرسید چنان درچنگ او ذلیل‌شده بود که اصلانمیتوانست ازخود دفاع کند .مسلم بود که صداازخانه‌بیرون میرود.من‌وجدی‌ظالما نه‌داشتم.دلم میخواست این‌مردبدست‌زنش کشته شود یالااقل سرش بشکند ومن‌فروریختن‌خونش‌را برصورتش ببینم .ازپشت درصداهایی‌شنیدم. چندنفرمیگفتند:اینجا چه‌خبر است !.. بی‌تأمل‌دررا باز کردم .شش‌هفت نفرجمع بودند .تا دربازشد صدای جیغ درسراسر کوچه دوید ویك‌عدهٔ دیگرآمدند.من‌پا ازآستانهٔ دربیرون نهادم .مرد عاشق‌پیشه درعین کتك خوردن اززنش تلاش میکرد که‌خودرا به‌دربرساند وآنرا ببندد ولی‌زنش نمیگذاشت وفریادکنان میگفت:

ـ بگذار همهٔ مردم بفهمن ، برین آقایون همه‌اهل محلو خبر کنین !

مردی که ازباباماماهای محل‌بود پیش‌آمد وبمن که‌کاغذ راهمچنان‌دردست داشتم گفت :

ـ چه‌خبرشده ؟شمامیدونین ؟

بصدای بلند گفتم بله میدانم. همه گوش کنید .

و دست پشت‌سر بردم ، دررا پیش کردم تا صدا کمتر بیرون آید ومردم صدای مرابهتر بشنوند. کوچه‌پرشده‌بود.من‌روی یك‌سکوی کناردرجستم:صدابلندتر کردم و گفتم :

ـآقایان ،خانمها !من آمدم ازاین‌مرد نادرست هرزه انتقام‌بکشم . این آقا مزاحم مادرمن شده‌بود :یك‌کاغذ باوداده بود ، یك‌کاغذ عاشقانه ! حاضرم براتان بخوانم این کاغذرا تابدانید که مادرمن هیچ تقصیر ندارد ،هیچ‌اعتناءباین بیشرف‌ها نمیکند . مرد کهٔ بی‌همه‌چیز نوشته است که اگرمادرمن باو اعتناء کند زنش‌را با

پنج‌بچه طلاق‌خواهدداد! حالامن آمده‌ام که این کاغذ را بایك‌تف به‌پیشانیش بچسبانم ورسواش کنم تادیگردر این‌محل‌هیچکس جرأت‌نکند دنبال خواهرمادر دیگران بیفتد،و آن بیشرف‌هایی هم که خیال هایی در بارهٔ مادر من‌و دیگر زنهای جوان محل درسردارند بفهمند کدسرو کارشان بامن‌وامثال من‌خواهدبود!

ازدرون خانه‌صدای فریادهمچنان بگوش میرسید. من‌از سکو بزیرجستم و جلودررا گرفتم. چندنفرمیخواستند دررا باز کنند واین‌زن‌وشوهررا که‌هنوزپشت درنزاع‌میکردند به‌چشم‌ببینند. یك‌عده‌دیگر چنان‌چشم‌به‌من دوخته‌بودند که‌خیال میکردی‌دیوانه‌ام میپندارند. راستی‌هم دیوانه‌بودم! کاری که کرده بودم‌جا داشت که‌درنظرهمه‌کس عجیب‌باشد. یك‌زن‌مسن ازاین‌میان گفت:

-- پسرجون - خوب‌نیست که انسون مردمو اینطور رسوا کنه!

چندمرد درجواب‌او چیزهایی‌باعتراض گفتندوبحث در گرفت . اندکی‌بعد پاسبانی رسیدوعلت‌اجتماع مردم‌راپرسید.من گفتم:

-- چیزی‌نیست.اینجایك زن‌وشوهردعوامیکنند.

- به شماها‌چه مربوطه که جمع شدین ؟

ومرااز جلودرعقب زد؛دست‌بردر نهاد.لای در اندکی باز شد. سر پیش برد و گفت :

- چه‌خبره ! اقلابرین تواطاقتون دعوا کنین !

زن‌خسته شده‌بود . شایدهم قلبش گرفته بود . شوهر التماس کنان او را بدرون برد. مردم‌چیزهایی به‌پاسبان گفتند ولی‌بنظر اوجرمی واقع نشده‌بود .من نیزشکایتی نداشتم.مردم‌را متفرق کرد. من‌هم‌فکر کردم که دیگر آنجا کاری ندارم. کاری که کرده بودم برای‌هفت‌پشت آن‌مرد ودیگر مردان‌محل بس بود . دورشدم. به‌خیابان رفتم‌تا باقدری قدم‌زدن آشفتگیم‌را فرونشانم.

شرح‌این‌ماجرا درمحل‌دهان بدهان گشت. جمعی‌تحسینم میکردند وعده‌یی

کارم‌را کودکانه وا بلهانه میشمردندو مسخره‌ام‌میکردند. مادرم‌چون دانست که چه کرده‌ام‌ملول‌شد. مدتی‌راهش راعوض کرد. نگاههای کنجکاو مردمی که‌ماجرا رامیدانستند ناراحتش‌میکرد. امااین مایهٔ آسودگی من‌شد ومادرم‌نیزپس ازچندی تصدیق کرد که در کوچه وخیابان‌راحت‌تر است.میگفت.

ــ مثل اینست که‌درهمه شهرمردم دانسته‌اند که‌اگرتوجهی بمن کنند بوسیلهٔ تورسواخواهند شد.

مدت‌ها گذشت وچیزی‌پیش‌نیامد. زندگی‌مان وضع‌عادی‌داشت. پدرم‌باهمه بیفکری‌و بیوجدانیش متوجه‌این حقیقت‌شده‌بود که‌مادرم شخصیتی پیدا کرده‌است ووجودش لااقل‌برای ادارهٔ‌خانه ارزشی انکارناپذیر دارد. البته‌دست از خشونت و درشتی‌بر نداشته بود،هرگزخوشرو ومتبسم به‌خانه نمی‌آمد، ولی‌بهانه جویی ها و غرولندهایش‌را بجایی‌نمیرساند که‌منتهی‌به نزاع شود.احساس‌میکردم که‌مادرم رحم ورأفتی نسبت باودارد وگاه وبیگاه کوشش هایی هم میکند مگراو را از عادات کشنده‌اش‌برهاند ویالااقل وادارش کند که تخفیفی در این‌عادت ها دهد. فکر میکردم که‌بعیدنیست درسایهٔ‌محبت ومراقبت‌مادرم این‌مرد فاسدشده وفرو افتاده ازهمه‌حیث، اصلاح‌شود . خودم‌نیز گاه‌وبیگاه که پدرم‌چندان مست‌یا خمار زده نبود و کمابیش حالت‌انسانی داشت‌با او چنددقیقه صحبت میکردم و درهر فرصت میکوشیدم تاکلام مؤثری باوگویم وتوقع زن و فرزندانش‌را به خوب شدنش به گوشش رسانم .

امابازهم مادرم‌را میدیدم که گاه وبیگاه ملول‌وغوطه‌ور درتفکراست .چند دفعه‌از اوپرسیدم که‌مگرباز چیزی برایش‌پیش آمده است . باحزن و گرفتگی گفت:

ــ نه.چیزی نیست. اصولاناراحتم.

خسته‌بود. نشاط‌نداشت. رنگش‌زردمیشد. پیرامون چشمانش حلقهٔ سیاهی

افتاده بود که پیوسته عمیق‌تر وپررنگ‌تر میشد. گاه صبح‌ها بنظرم میرسید که شب گریه کرده است. یکدفعه که اصرار بیشتری کردم گفت:

ـ نه من میتوانم توضیح بدهم. نه تو میتوانی بفهمی!..

دیگر بزرگ شده بودم. درسال آخر دبیرستان بودم. پس چطور نمیفهمیدم؟ یکروز قسمش دادم که: «بیا راست وپوست کنده بمن بگو؟ چه چیز را نمیفهمم، ؟ توضیح بده تا بفهمم.»

باافسردگی گفت: اصرار مکن. شاید یکروز بفهمی. شاید هم هرگز نفهمی. همینقدر بدان که مریضم، اززندگی بیزارم! اصلا اینکه من دارم زندگی نیست؛ چیز ناقص ودردناکی است که بهمه چیز شبیه است جزبه زندگی.

یکروز زن‌عمویم به‌خانه‌مان آمده بود. این زن از مادرم بزرگتر بود ولی بمراتب بیش ازاو نشاط داشت: چشمانش روشن بود؛ لبانش خندهٔ واقعی داشت، خنده ازته‌دل. ازشوهرش، ازعمویم، حرف میزد؛ میگفت که روز بروز بیشتر به خوبی او معتقد میشود وبیشتر اعتراف میکند که لیاقت اورا ندارد؛ داشتن چنان شوهر مایهٔ افتخارش است. مادرم ضمن گفته‌های او آهی کشید و گفت:

ـ بله توهم شوهرداری، من‌هم دارم.

باخود گفتم: همه افسردگیش ازاینست که شوهر خوبی ندارد. پدرم یک جانورواقعی است. از اوصاف وفضائل بشری هیچ ندارد، وهدین موجب افسردگی و پژمردگی مادرم است.

اما پیش خود استدلال کردم که بایدبسازد. هرچه باشد شوهرش است. اگر به اودلخوشی ندارد بایدبما که فرزندانش هستیم دلخوش کند. اصلا کسی که بچه‌دار میشود دیگر تعلق به خودش ندارد: مال بچه‌هاش است. مادرم بی‌جهة زندگی را بخود تلخ میکند!

ویکی‌دو روز بعد باو گفتم:

ـ اصلاماما‌ن قیدپدرم رابزن.خیال‌کن‌که‌این‌مرد دردنیانیست. خیال‌کن که‌مدتهااست پدرم مرده است ، وتو شوهر نداری. برای‌زنی به سن‌تو همان مقام مقدس‌مادری‌کافی است. آسوده‌خاطر باش، خوش‌باش‌وبگذارماهم بخوشی‌تو خوش باشیم. وقتی که‌فکر کنی که‌اصلا این‌مرد برای تو وجود ندارد اینقدر ناراحت نخواهی شد.

آهی کشید و گفت: من مدتی است که شوهر ندارم ؛ من هیچوقت شوهر نداشته‌ام. من یك روز پس از آنکه‌واردخانهٔ‌پدرت شدم‌وهمسر اوشدم قیداورا زدم و دانستم که بااین‌شوهر کردن محکوم به‌بی شوهر ماندن شده‌ام و بجای شوهر ،یك شکنجه، یك‌عذاب، یك بدبختی، یك‌محرومیت ازهمه‌چیزرادر کنار گرفته‌ام.

وآه دیگری کشید و گفت:

ـ آره‌جونم.من‌هیچوقت‌شوهر نداشته‌ام.

وازمن دورشد، شایدبرای‌آنکه این‌صحبت‌دنبال نشود.

بازهم مدت‌ها گذشت. حوصله‌ام‌ازوضع‌خانه سر رفته بود. زندگی‌مان از لحاظ مادی‌بد نمیگذشت. مادرم روزوشب کارمیکرد.دراداره‌اش حقوقش واضافه کارش بیشترشده بود.درخانه‌هم بیکارنمیماند. مثل‌این بود که وقتش را با کار کردن‌میکشد . برای‌خودش ازهمه‌جا وهمه چیزکار میتراشید . سرمیز غذاهم چنددقیقه‌متوالی نمی‌نشست تا فرصت‌صحبت بااوداشته باشم. جزدرمواقعی که‌پدرم دادوفریادی میکردخانه‌در سکوتی‌ملال‌انگیز غوطه‌میخورد وقلب‌انسان راتاریك میکرد. بهمین‌جهت کم‌کم ازماندن‌در خانه بیزارمیشدم . صبح و عصر بدانشگاه میرفتم. شب‌ها که‌درسم تمام‌میشدباهمدرسهایم گردش میکردم. چندی بعدتوانستم برای‌ساعات‌شبم‌کاری پیدا کنم: دریك آموزشگاه بعض مواد دبیرستان را تدریس میکردم وپولی که‌خرج لباس‌وتحصیل خودم‌را کفایت میکرد میگرفتم. دراحوال مادرم مثل‌سال های‌پیش‌دقت نداشتم . باوجود این گاه متوجه میشدم که حالت

اسرار آلودی دارد. یکی دودفعه بنظرم رسید که چیزی را، شاید نامه‌یی را ازمن پنهان میکند. گاه خیال میکردم که ممکن است بازهم کسی باواظهارعشق کرده یا کسانی باو نامه نوشته باشند، ولی آن تعصب آتشین سابق را درخود احساس نمیکردم. بدقت نگاهش میکردم وباخودمیگفتم :

ـ نه، حالادیگر کسی کاری بکارش ندارد. خودش هم آن جذابیت سابق رااز دست داده است بااین وضع لباس وتوالتش که ازجلفی سابق اثری ندارد پیدا است که هوایی در سرش نیست. آن وقت ها هم بدلیل هوسرانی خودش در ماجرا های عشقی نمیافتاد : بلکه مردها بدلیل ظاهردلفریبش روباو می‌آوردند و خیالش را مشوش میکردند.

بااین اطمینان که بندرت بااحساس احوال اسرار آمیز دراو خلل میپذیرفت بکارخودسر گرم بودم. درسم رامیخواندم. مرتباً پیشرفت میکردم. سال دوم دانشکده رابا توفیق کامل امتحان دادم وبه سال سوم رفتم. برای خودم مردی شده بودم. رفقا دوستم می‌داشتند. باآن که فرصت کافی ورغبت فراوان برای آشنایی وصحبت بازنان ودختران نداشتم همدرسان ورفقایم غالباً می‌گفتند که از این جهت سوکسه یی دارم! چند دفعه اتفاق افتاد که دختری به رویم خندید یا نگاه شوخ و جذاب زنی را متوجه خود دیدم اما آن قدر داغ ومجذوب نشدم که توجهی به آنان کنم وچند قدم دنبالشان بروم ...

روزی ازروزهای اواخر بهاربود. تازه ازامتحانات فارغ شده بودم ...طرف عصردرخیابان پهلوی قدم می‌زدم وفکرمی کردم . همچنان قدم زنان از کنار دوزن شیك وخوش لباس گذشتم وتازه عطر لطیفشان به مشامم رسیده ویك قدم جلوافتاده بودم که یکی از آن دوزن به دیگری گفت :

ـ نزی جان، نزی جان، نگاه کن ، آن پسرك که چنددفعه تعریفش را کردم این بود .

زن دیگر با صدایی که تکانم داد گفت:

ـ همین آقا که میرود!

بی‌اختیار سر گرداندم. صدای زن دوم عیناً صدای مادرم بود... این باعث شد که تکان بخورم و همین باعث شد که خلاف عادت همیشگیم برای دیدن آن زن به پشت سرم بنگرم.

همین که دیدم مبهوت شدم. یکی از این دو زن، همان که «نزی» نامیده شده بود، شباهت حیرت انگیزی به مامانم داشت: همان شکل، همان سن، همان قد و بالا، همان نگاه... و این نگاه به محض آنکه من سر گرداندم چنان با خیرگی و جذابیت در چشمانم دوخته شد که خیال می کردی که این واقعاً مادرم است و پس از مدتی دوری مرا دیده است و اکنون با این همه حرارت و گیرندگی نگاهم میکند.

ایستادم و بی‌اختیار سلام گفتم.

هر دو زن جا خوردند. زنی که از من سخن گفته بود پس از چند لحظه تأمل با متانت و ادب گفت:

ـ ببخشید آقا. من پیش از این چند دفعه راجع به شما با این خانم حرف زده بودم.

باشرمندگی گفتم: اما من شمارا نمیشناسم.

ـ حق دارید. عوض شده‌ام. بعلاوه چند سال پیش بود. شما کوچك بودید. در یك اداره با کمال آشفتگی و پریشانی جلوم را گرفتید و گفتید که از رئیس آن اداره که آدم بیشرفی است کار نخواهم، و دلیلش راهم گفتید!

یادم آمد، اما نتوانستم هیچ بگویم. نگاهم با اضطراب عجیبی بروی زن دیگر دوخته شده بود. خانم ها راه افتادند من نیز بی‌اراده حرکت کردم. چندقدم که تقریباً دوشادوششان رفتم احساس کردم که ناراحت شده‌اند. با شرمندگی و در حالی که بنظرم میرسید چهره‌ام بسرخی خون شده است به خانمی که شبیه مادرم بود گفتم:

ـ معذرت میخواهم خانم. یك سؤال میکنم ومرخص میشوم .

زن لبخندی شیرین، به‌شیرینی لبخندهای قدیم مادرم زد،و گفت: بفرمایید.

با همان لحن پرسیدم : شما مرا میشناسید ؟

با حیرت گفت : نه. اولین دفعه است که می‌بینمتان ؟

ـ مادرم راچطور ؟

ـ نه، هیچ !

ـ معذرت میخواهم .

ایستادم . خانم‌ها رفتند. چندقدم که دورشدند رغبتی وصف ناپذیراحساس کردم که دنبالشان بروم . نمیدانم دلم بود یا همه جانم که دنبال نزی کشانده‌میشد.

براه افتادم . هیچ اختیار نداشتم .هیچ فکر نمی کردم که کجا می‌روم .چشمم به قدوبالای «نزی» دوخته شده بود . با خود میگفتم :

ـ عجیب است این شباهت ! قدش هم‌ازقد مامانم نه‌بلندتراست، نه کوتاه‌تر. شرط می کنم که وزنشان هم یکی‌باشد. اما صورتش، مخصوصاً چشم هایش! واقعاً عجیب است ! مامانم هم اگراین خانم را ببیندتعجب خواهد کرد .حتماً بااودوست خواهد شد .

کنجکاویم شدت میگرفت وحرارتی‌هم درخود احساس‌می کردم که ناراحتم می کرد . چند صد قدم که دنبالشان رفتم به فکرافتادم که دلیلی برای این‌کار که، هرگزنظیرش را نکرده بودم بتراشم . گفتم :

ـ عشق وعلاقه‌یی که به مادرم دارم باعث شده است که به این‌زن علاقه‌مند شوم . دلم می‌خواهد بیشترباِ اوحرف بزنم. کاش بروم ونزدیك‌شوم، وپررویی کنم، عذربخواهم، خواهش کنم که خودش را معرفی کند ، شوهرش را، خانه‌اش را... مامانم اگربداند حتماً روی‌حس کنجکاوی‌هم که شده باشد به‌خانه‌اش خواهدرفت. اصلا ازش وقت بگیرم ویك روزمامانم را ببرم به‌خانه‌اش !

قدم‌تند کرم . اما همینکه فاصله مان ازسی چهل‌قدم کمترشد، پشیمان‌شدم، جرأت نکردم . اصلاحرف زدن با زن هارا بلند نبودم . ممکن بودهردواعتراض کنند، مردم متوجه شوند . گذاشتم تا فاصله بیشترشد ولی با عزم جزم می‌رفتم. یك ساعت طول کشید تا خانم ها قدم زدند وبر گشتند . در گوشه‌یی پنهان شدم . یقین داشتم که متوجه‌من‌نیستند. بازهم دنبالشان رفتم تا ازچهارراه پهلوی گذشتند ووارد کوچهٔ بهرامی شدند . سر کوچه ایستادم . پشت سرشان رانگاه نمی کردند. آنجا جلودری ایستادند . خانمی که مرا شناخته بود پس‌ازنیم دقیقه خداحافظی کردو واردخانه‌شد. نزی‌بازبراه افتاد . اوه! تنها می‌رود!.. بروم، شاید بتوانم‌یك کلمه با اوحرف بزنم .

بسرعت وارد کوچه شدم . نزی بکوچهٔ دیگری پیچید . من هم پیچیدم . باورسیدم . ردشدم، سر گرداندم ونگاهش کردم . به‌نظرم رسید که چشمانش را گرد کرده‌است ، نگاهم میکند ولبخند میزند .

قدم سست کردم. به من‌رسید، وتابگذرد چندقدم تقریباً دوشا دوش‌من‌بود. ازپهلو بیش‌ازیك قدم فاصله نداشتیم . همین که یك قدم جلوافتاد، همه‌نیرویم را جمع کردم وباصدای آهسته گفتم :

ـ خانم، معذرت میخواهم .

سر گرداند ونگاهی به‌من ونگاهی به‌اطراف کرد ولبخند زنان وبالحنی که ملامتی‌در آن احساس میشد گفت :

ـ شما هستید؟ تا اینجا آمده‌یید!

با شرمندگی گفتم : راهم ازاین طرف است خانم .

خندید و گفت : دروغ نگویید. من ازپسرهای دروغگوخوشم نمیآید.

بی‌اختیار گفتم : چشم! حقیقت آن است که ...

ـ ها، نترسید، بگویید. من ازپسرهای کمروهم خوشم نمیآید...

ـ چشم. آمدم که اگر اجازه بدهید...

ـ ها، اجازه بدهم که چه؟..

ـ که‌ازشما چند سؤال کنم .

ـ مگرشما مأمورپلیس هستید ؟

ـ نه خانم، موضوع این است که ... یك شباهت... شباهت عجیب !

خنده‌اش را شیرین تر کرد و گفت :

ـ اوه! چه پسرخجالتی بی‌دست وپایی!.. من پسرهای این طوری‌را دوست نمیدارم !

وبراه افتاد و گفت : بیاجونم، هرچه‌می‌خواهی بپرس.. خوب نیست وسط کوچه بایستیم.

عرق کرده بودم . سعی کردم‌تا صدایم نلرزد و گفتم :

ـ شما شباهت عجیبی‌به مادرمن‌دارید .

ـ اوه ! چه خوب ! مادرتان پیراست؟

ـ نه خانم،درست‌مثل شماست .

ـ چه خوب ! حالامن چه باید بکنم که مامان شما شبیه من‌است؟

ـ هیچ، نمی‌دانم . فکرمی کردم که اگرباهم آشنا شوید...

ـ خواهم فهمید که مثلاخواهرهستیم یادخترعمو..

سپس نگاه عمیقی بمن کرد و گفت :

ـ اما خودشما هیچ شباهت‌به‌من ندارید .

هیچ نمیدانستم چه بگویم. این کلام راکاملابی‌اختیار گفتم :

ـ مامانم هم مثل‌شما خوشگل‌است .

ـ اوه ! چه خوش سلیقه ! واقعاً من بنظرت خوشگل‌جلوه کرده‌ام !

ـ حتماً هستید. من‌مامانم را بی‌اندازه‌دوست میدارم!

ـ وا ! درست مثل بچه‌ها حرف میزنی؛درصورتی که یك مرد حساب هستی، خوب و خوشگل!مخصوصا چشمهای خوبی داری ! یك‌خرده به چشمهای من شبیه است: لابد مثل‌چشمهای مامانت !

ـ فقط چشمهایم به مامانم رفته‌است !

ـ چکارمیکنی؟درس میخوانی؟

ـ بله خانم، سال سوم دانشکده را امسال‌تمال کردم

ـ به‌به بارك‌الله! من پسرهای‌درس‌خوان را دوست میدارم.

ـ لابدخودتان هم پسردارید !

ـ بله، هم پسردارم هم دختر. دخترم بمیل‌خودش‌شوهر کرد؛ حالاباشوهرش درشیکاگو است. تقریباً امریکایی‌شده ! پارسال آمد بمن سرزد ورفت. یك پسرهم دارم که‌اوراهم پرش‌دادم؛ یعنی‌خودش‌پر کشید ورفت. بنظرم که‌اوهم‌تازگی هازن گرفته است. یك‌زن‌فرنگی.

ـ کجاهستند آن آقا؟

ـ درآلمان.

ـ خوش بحالشان.

ـ شماهم دانشکده‌تان راتمام کنید بروید.

ـ پسرتان‌لیسانسیه شدندورفتند؟

ـ نه دیپلمه که شدفرستادمش.

ـ پس‌حالا خودتان وشوهرتان تنها هستید؟

خندید و گفت: شوهرم؟ خدارحمتش کند! سه‌سال است که مرحوم‌شده.

قلبم بشدت تپید. نمیدانم این حرف‌چه‌اثر درمن بخشید که منقلبم کرد. دهانم بازماند. مثل این بود که لال‌شده‌ام یایك کلمه هم‌درهمه وجودم‌پیدا نمیکنم که بگویم.

همانوقت خانم ایستاد و گفت:

ـ رسیدیم بخانه...

وسوی یك‌در آهنی پاکیزه تازه رنگ‌شده رفت و گفت:

ـ اینجا خانهٔ‌من است.

هاج‌و واج‌نگاه کردم. تصوراینکه اووارد خانه‌اش خواهدشد و من‌تنها باز خواهم‌گشت روحم‌راتیره کرد.زیرلب‌با صدای‌لرزان گفتم:

ـ متأسفم.

ـ ازچه‌آقا؟برای‌چه‌متأسفید؟ازاینکه بامن‌آشناشدید؟

ـ اختیار دارید! میخواستم‌اجازه بفرمایید ...

ـ که چه؟ چرا نمیتوانی حرف‌بزنی پسرخوب؟

ـ معذرت‌میخواهم . اجازه‌میخواهم که‌یکوقت مامانم‌را بیاورم اینجا باهم آشنا شوید.

دستش‌را بطرف من دراز کرد و گفت:

ـ هنوز باخودت درست‌آشنا نشده‌ام. فرداشب‌من‌میروم به‌سینمادیانا؛ سئانس اول. خداحافظ.

دست‌به دستش دادم. دستش‌مثل آتش‌داغ‌بود. دستم‌را فشرد. نگاه‌عمیقی‌در چشمانم کرد. لبخندی‌زد و گفت:

ـ قربان‌تو !

انگشت روی‌شستی‌زنگ‌نهاد. همانم‌دم دربازشد. نگاه‌دیگری بمن‌کرد، سری تکان دادوصدای بسته‌شدن درسراپایم‌را لرزاند .

دریك عالم‌جدیدوارد شده‌بودم . این‌زن همه‌وجودم راتسخیر کرده بود . بنظرم‌رسیده بود که‌لطفی نسبت‌بمن‌پیدا کرده‌است. یك دقیقه بی‌ تکلیف وحیران ایستادم. دوسه‌نفر ازدور رسیدند. دیگر خوب نبود بایستم. براه افتادم. برگشتم .

کوچه‌ها رادر نظر گرفتم. سر کوچهٔ بهرامی توقف کردم. اطراف را نمیدیدم. صدای اتوموبیل‌ها مثل یك هیاهوی درهم دور دست بگوشم میرسید. نمیتوانستم دل بر کنم و براه افتم. چشمم به ته کوچه میدوید ودلم را بطرف خانهٔ این زن میکشاند. نمیدانم چقدر طول کشید. هوا تاریك شد، من هنوز ایستاده بودم. یکی از همدرسهایم رسید. باو گفتم که آنجا منتظر مادرم هستم. صحبت بااو ازحال عجیبی که داشتم بیرونم کشید. پس ازرفتن او توانستم قدری مرتب فکر کنم. دردل گفتم:

ـ هیچ جزهمان نیست که شبیه مادرم است. امامثل اینکه اوهم بمن توجه کرد! هرگز ندیده بودم که زنی اینطور نگاه کند. گفت که فردا شب به سینما میرود؛ حتماً مقصودش این بود که من هم بروم! یعنی ممکن است که از من خوشش آمده باشد! عجیب است! یك پسر دارد ویك دختر. همسن مامانم است. شوهر ندارد. فردا شب، باماما نم میآیم به سینما.. امانه. گفت که هنوز کاملا باخودم آشنا نشده است. زودتر میروم دم درسینما میایستم تابیاید. هرچه باداباد. دوبلیت خواهم خرید و تا پیداش شود پیش خواهم رفت وخواهم گفت که بلیت برایش خریده‌ام. اما اگر تنها نباشد چطور؟ مثلا بایك مرد!

تصوراینکه بایك مرد بیاید سخت تکانم داد. تعصب شدیدی که سالها نسبت بمادرم داشتم ومدتها بود که اثر مزاحمی از آن درخود نمیدیدم همه جانم راپر کرد، نه نسبت بمادرم بلکه نسبت به نزی! این زن شوهر ندارد، خوشگل است، نرم است، مهربان است، باین زودی بیك مرد، بیك جوان توجه میکند، پس حتماً ده ها دلباخته دارد، وحتماً بایك یاچندتن از آنان مربوط است.

چندان ناراحت شدم که با کمال سرعت تا وسط کوچه رفتم با این خیال که بروم در خانه‌اش را بزنم، صداش کنم و بپرسم نظرش نسبت بمن چیست ومخصوصاً بپرسم که آیا پس ازمردن شوهرش بامرددیگری مربوط شده است، وآیافرداشب تنها به سینما خواهد آمد، ویایکی از دلباختگانش راهمراه خواهد داشت؟

اما بزودی دریافتم که این یك کار سفیهانه‌است وممکن است موجب رنجش نزی شود. بر گشتم. تا خانه پیاده رفتم. در راه فکری مغشوش داشتم. ازیك‌طرف طبعم اجازه نمیداد که پیش‌خود اعتراف کنم، اعتراف به این که این زن دردل ودماغم اثر بخشیده است ودوستش میدارم. زنی بود همسن مادرم ، دارای دو بچهٔ بزرگ و عروس‌وداماد وشاید نوه! چه‌مناسبت‌بامن داشت؟ من‌جای بچه‌اش‌بودم . بعلاوه‌نتیجهٔ این دوست‌داشتن چه‌خواهدبود؟ مامانم اگر بفهمد چه‌خواهد گفت؟ بچه‌هامسخره‌ام خواهند کرد . چندین دختررا که بمن توجه کرده بودند با بی‌اعتنایی وخونسردی رد کرده بودم سرانجام همه‌کس خواهدفهمید. شایدفردا شب‌درسینما طوری‌پیش آید که کنار او بنشینم. این‌زن که من دیدم حتماً چیزهایی‌خواهد گفت: اظهارعشق خواهد کرد. آن وقت چه‌جواب بدهم؟ نه. کاردرستی‌نیست. باید خیالش را ازسرم بیرون کنم. فرداشب به‌سینما نخواهم رفت. کم کم این‌پیش آمدرا ازیادخواهم‌برد.

اما ازطرف دیگرمیدیدم که جانم زیر تسلط اواست. دمادم چهره‌اش، همان چهرهٔ شبیه به‌چهرهٔ مادرم، درنظرم مجسم میشد با آن نگاه عمیق که خیال‌میکردی همه دلش رابصورت یك‌برق سوزان درآن‌جای داده‌است !

به خانه که نزدیك شدم اعتراف کردم که ضعیف شده‌ام و نمی‌توانم ازاین‌زن چشم بپوشم.

چون‌وارد خانه‌شدم‌مثل‌هنرشناسی که‌پای یك‌تابلوی بدیع ساعت‌ها بنشیندو تماشا کندهمه‌ساعات سرشب‌راچشم به‌مادرم دوختم. چهره‌اش‌را، چشمانش را، حرکاتش‌را که‌میدیدم‌خیال‌میکردم نزی راپیش‌رو دارم. گاه‌اختیار چنان‌ازدستم‌بیرون‌میرفت که می‌خواستم بصدای بلندقربان صدقهٔ مادرم روم،وگاه بنظرم میرسید که نزی را ازیاد برده‌ام وعلاقهٔ شدید وخلل‌ناپذیرم به‌مادرم بیك عشق توأم به‌پرستش مبدل شده است. باخودمیگفتم: «مامانم خیلی‌خوشگل‌است! تاکنون‌متوجه‌نبودم! چشمانش اگرازچشمان نزی بهتر نباشد کمتراز آن نیست» بهمان جوانی‌است که نزی‌هست.

بیخود نیست که مردم دوستش میدارند! مثلا اگر یك وقت با یك جوان، با یك دانشجو مثل من، حرف بزند آن آدم هم مثل من گرفتار خواهد شد!

اضطرابی شدید در دلم افتاد. فکرم مغشوش تر شد. نمی‌توانستم چشم از مامانم برگیرم. نزی را در اومیدم و گاه تصور میکردم که او مامانم نیست و نزی است. چند دفعه متوجه نگاه سمج و بیسابقهٔ من شد. یکدفعه با دقت بیشتری نگاهم کرد و با لحن حزن آلودی گفت:

ـ مگر من شاخ در آورده‌ام منوچ که اینطور نگاهم میکنی؟

آهسته گفتم: نه مامان. فکر میکنم که چه قشنگ هستی؟ چه جوان هستی!

نمیدانم در چه کار بود که ناگهان و بمحض شنیدن کلام من دست از آن برداشت، چشمانش را با همه درشتی دلفریبش بروی من گشود. چند لحظه با سکوت نگاهم کرد آنگاه گفت:

ـ تازگی دارد!..

بی اراده گفتم: واقعاً برای من تازگی دارد! انسان یك وقت بعض چیزها را نمیفهمد، یك وقت دیگر میفهمد.

ازجا برخاست. پیش آمد. من بر یك صندلی نشسته بودم. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ـ راست بگو: چه پیش آمده؟

ـ هیچ مامان؛ چیزی نیست. نمیدانم چه فکر میکردم که متوجه تو شدم و دیدم که واقعا خوشگل هستی!

آهی کشید و ازمن دور شد وزیر لب گفت:

ـ انشاءالله مبارك است!.. تازه تازه چشمت بازمیشود!

ومن همانندم کلامی را که صدها دفعه ازاو شنیده بودم بیاد آوردم. همیشه بمن

میگفت که نمیفهمم.. شایدهمین رامی گفت: من بچشم یک مادر نگاهش میکردم وغافل از آن بودم که زنی است جوان و زیبا!

این فکر مدتی مشغولم داشت. درچشم خیال بیش ازصددفعه مامانم را با نزی کنارهم دیدم: هردوخوشگل، هردو دوست داشتنی، ولی نزی بانشاط وخندان، مامانم افسرده وملول.

شب در بسترم آنقدرفکر کردم تاهمه تردیدهایم پایان یافت. سپیده‌دم نزدیك بود که بی‌اختیار بازوهایم را گشودم ومثل اینکه چیزی، راجسمی را، جسم دلپذیری را، جسم یك زن را در آغوش میگیرم، بازوهایم را روی سینه‌ام جمع کردم وازته دل با رعشه‌یی که همه تنم رالرزاند گفتم:

ــ آه! نزی، دوستت میدارم!

تا صبح بااین هم آغوشی شیرین خیالی بیدار وملتهب بودم. روزدرخانه نماندم یك سر رفتم به کوچهٔ بهرامی ومدتی پیرامون خانهٔ نزی طواف کردم. دلم میلرزید، هرمرد که از آن حدود میگذشت وسروشکلی داشت گمان میبردم که به خانهٔ نزی خواهد رفت. آنقدر در آن حدود ماندم وبالا وپائین رفتم که احساس کردم توجه چند نفر بمن جلب شده است واز بعض خانه ها دختری یازنی یا خدمتکاری سر بیرون میکشد ونگاهم میکند. ناچار بر گشتم. باقی ساعات روز را بااحوالی منقلب گذراندم. عصر صورتم راتراشیدم، لباسم راعوض کردم: به مامانم که باحیرت نگاهم میکرد وبی شبهه درمی‌یافت که دقت خاصی دراصلاح صورت ودرلباس پوشیدن به کارمیبرم گفتم: به خانهٔ یکی ازرفقا میروم؛ ممکن است شب قدری دیر بر گردم.

نیمساعت به‌شروع اولین سئانس سینما مانده بود که به‌سینما دیانا رسیدم و جلو پله‌ها ایستادم. هردقیقه انتظار بیش ازیکساعت طول کشید. یك ربع که گذشت رفتم بلیت خریدم. پس ازشش هفت دقیقه نزی جلوسینما از یك تاکسی پیاده شد. همینکه وارد پیاده روشد مرا دید ولبخند زد. جرأت بخود دادم، وپیش رفتم وسلام گفتم. با

مهربانی گفت:

ــ سلام‌جانم. میدانستم که‌میآیی.

ــ تنها هستید؟

ــ مگر نمی‌بینی؟ البته که تنهاهستم.

ــ من‌بلیت خریده‌ام.

ــ برای‌من‌هم؟

ــ بله.

بلیت‌ها را نشان دادم.

ــ بارك‌الله! من‌پسرهای باسخاوت رادوست‌میدارم!

ــ اجازه‌میدهیددر خدمتتان باشم؟

ــ خوب، بله‌دیگر.

ــ وبازودربازوی‌من‌انداخت و گفت :

ــ برویم. مثل‌دودوست خیلی‌خوب.

واردشدیم. هول‌وهراسی عجیب‌مرا گرفته‌بود. بنظرم میرسید که همه‌مردم چشم‌بما‌دوخته‌اند ومارا‌بهم نشان‌میدهند. نزی که‌با قدم‌های کوتاه، ومرتب‌چسبیده بمن‌راه میرفت‌درنظرم عظمتی‌پیدا کرده بود. اومرا میبرد. قدمهایم را بزحمت با قدمهای اوجورمیکردم ومی کوشیدم تاشایستگی همراهی‌با اورادا‌شته باشم. درپله های‌بیشماری که‌به‌تراس‌دیانا منتهی‌میشود تقریباً بمن‌تکیه کرده بود و من مثل موری که باربسیارسنگینی راحمل کند باخودمیگفتم: این‌منم؛ همراه یك زن، يك‌زن زیبای شورانگیز، شانه‌ام‌تکیه‌گاه بازوی نرم‌او، صدای‌نفس مطبوعش پشت گوشم !

به‌تراس‌رسیدیم. در گوشهٔ‌یك‌لژنشستیم، فیلمی که‌نمایش میدادند ندانستم چه بود: فیلم‌من کنارم‌نشسته‌بودوحکایتی‌دلپذیرداشت! کم‌حرف‌میزد ولی‌من‌ازنیمرخش،

ازلبان‌متبسمش قصه‌هامیخواندم.

پس ازنیمساعت دست روی زانویم گذاشت و آهسته گفت:

ـ اگردوست نداری‌تماشا کنی حرف‌بزنیم.

دستم‌را بملایمت‌روی دستش گذاشتم و گفتم:

ـ شماتماشا کنید.من بهمین قانعم.

و این‌دست‌را فشردم‌وبالا آوردم‌و نزدیك‌قلبم گذاشتم،زیر بازویم تقریباً پنهانش کردم.

یك‌دقیقه بعد گفت:

ـ اوه!چه‌قلب‌پرالتهابی داری! چه‌خوشحالم!

ـ ازچه؟

ـ ازاینکه‌باتو آشناشده‌ام.همه‌مردهااینطور نیستند.. من‌مردانی‌را که‌حرارت دارند دوست‌میدارم!

داغ‌ترشدم، همه‌اعضاء وعضلاتم کشیده شد. مثل‌این‌بود که‌اوهم‌بهیجان آمد. همه‌صورتش‌را از«اکران» بطرف‌من گرداند و گفت:

ـ میدانی؟من‌زن گرمی هستم؛ داغم،سوزانم! نمیدانم‌بتو چه‌بگویم؛حرارت بی‌پایان دارم، احساسات‌تند دارم! میمیرم‌برای‌مردی که‌مرابفهمد، بفهمد که‌چه هستم‌و چه‌میخواهم!. زندگی‌درتنهایی‌و سردی برای‌من‌حکم‌مرگ‌دارد!من‌اول‌دفعه که‌ترادیدم ازچشمانت‌حدس زدم که‌خواهی‌توانست جوابگوی عواطف‌من باشی؛ بشرط آنکه دوستم‌بداری.

از لژ مجاور، یك‌خانم‌مسن گفت:

ـ هیس!..

نزی‌صدایش‌را آهسته‌تر کرد وتقریباً باصدای در گوشی گفت:

ـ فهمیدی‌چه گفتم؟

دستش را بیشتر برسینه‌فشردم و گفتم:

ـ من‌حال‌خودم را نمی‌فهمم. نمیدانم‌شما بامن‌چه کرده‌یید! تصور نمیکردم که اینطور باشم.

ـ چطور! طوری نیستی! خیلی‌هم‌خوبی! مثل‌ماه!

ـ نه‌خانم بگذارید به‌شما بگویم ..این‌اولین‌دفعه است...

ـ که‌بایك‌زن می‌نشینی؟

ـ اوه. بله‌خانم. واقعاً باور کنید.

ـ باورمیکنم‌وخیلی‌هم‌خوشحالم. اگر دوستم بداری خوب خواهم توانست احساسات‌وعواطفت‌رابدلخواه خودم‌پرورش دهم. خیال‌نکن که برای تو ناراحتی بوجود خواهدآورد . نه، باور کن. بزودی‌تصدیق خواهی کرد که کمال مطلوبت است .

چون هیچ‌چیز دیگر نمیتوانستم بگویم یاشاید بلد نبودم که بگویم یگانه چیزی‌را که‌در خاطرم‌خلجان‌میکرد ویك‌نوع‌عذاب بجانم‌میداد پیش‌نظرم آوردم و باصدای لرزان گفتم:

ـ لابدشما بااخلاق وروحیات‌مردها...

دستش‌را که روی‌قلبم‌بود بلند کرد و آهسته برسینه‌ام کوفت؛ میان کلامم دویدو گفت:

ـ اوه، فهمیدم‌چه میخواهی بگویی!.. بگذارتعریف کنم. گفتم که شوهرداشتم . البته‌چه‌درزمان‌شوهرم وچه‌پس‌از مردن‌اویکی‌دوتا نبود ندونیستندمردانی که رو بمن آوردندومیآورند. امادست‌هیچ‌مرد جز دست‌شوهرم به‌تنم نرسیده‌است.

بالکنت گفتم: دلتان... عشق ..

ـ اه! درست‌حرف بزن‌پسر!. آنچه‌دردل داری‌بگو...مقصودت آنست که‌عاشق کسی‌شده‌ام؟

ـ بله، بله.

ـ دروغ نمیگویم. چنددفعه عاشق شدم، یعنی خیال کردم. که شده‌ام چنددفعه رغبت به مردهایی پیدا کردم و آنها را دنبال خودم دواندم. بازی‌موش‌و گربه راکه میدانی؟ لابدتماشا کرده‌یی؟ من‌مثل گربه‌یی که موش بگیرد مرد میگرفتم: با مردبازی میکردم، بازی گربه باموش، میانداختمش، ولش میکردم، تاتکان‌میخورد میقاپیدمش! این‌تفریحم‌بود، ازاین‌خوشم میآمد. اما همانقدر که امکان‌داشته‌باشد که‌موش گرفتاری‌دستی بتن گربه‌اش برساند دست‌این‌مردهاهم‌ممکن بودبتن من رسیده‌باشد. فهمیدی؟

ساکت ماندم. منظره‌یی‌خیالی‌و عجیب پیش‌چشمم درتاریکی مجسم‌شد. نزی محصوربین ده‌هامرد هوسران که ازهرطرف‌میکوشیدند تابراو دست‌یابند واودرآن میان‌با بدن‌نیمه‌عریان‌و پاهای‌قالب گیری شده‌در یك شلوار تنگ چسبان جست‌و خیزمی کرد، خودنمایی‌میکرد، دلربایی‌میکرد، میخندید، وهوس دلباختگانش را هرلحظه افزون‌میساخت.

دستش‌رااز روی سینه ام‌برداشت و رانم را گرفت وفشرده و گفت:

ـ ساکت‌نمان. حرف بزن، صریح‌بگو. من‌پسرهایی‌را که صراحت نداشته باشند دوست‌نمیدارم.

بالحن سئوال‌وبا کمترین‌جرأت گفتم:

ـ شما؟

ـ من؟می‌پرسی که‌من‌چطور؟ پرسیدن‌ندارد. خودت باید فهمیده‌باشی: من بودم که نگاهت داشتم! جذبت کردم، پشت در خانه‌ام میخکوبت کردم؛و صبح امروز دیدم که‌آمدی؛وحالا روی‌وعده‌یی که داده‌بودم‌آمدم؛وبلیتی‌را که توبرایم خریده‌بودی قبول‌کردم؛ وحالااینجاکنارتونشسته‌ام‌وهیچ نمیفهمم این فیلم که میچرخدومیرودچیست!..

و چون باز من ساکت ماندم گفت:

ـ نمی‌خواهی حرف بزنی؟.. نمی گویی ؟

ـ چرا خانم، چرا.

ـ پس دوستم میداری ؟

ـ اوه! دیوانه‌ام کرده‌یید خانم!

ـ چه خوب ! من عاشق هایی را که دیوانه باشند دوست میدارم .

وتاپایان سئانس، بافشار دستش، با نگاهش، بازمزمه‌های بیصدایش، با کلمات شیرینش نوازشم کرد، وعشقش راچنان دردلم جای داد که‌چون ازسینما خارج شدیم‌واو ایستادتایك تاکسی صدا کندبی اختیار باصدای لرزان گفتم:

ـ میروی؟. تنها؟. من هلاك‌میشوم!

لبخندی‌زد و گفت: بیخودهلاك مشو. حالا باید تامدتی تنها بمانی.

ـ اوه! چرا؟

ـ چراندارد، دلم‌میخواهد درحق من‌اشتباه نکرده‌باشی.

ـ چطور؟ چه‌اشتباه؟

ـ این‌اشتباه که‌مرا یك‌زن‌سهل‌الحصول تصور کنی و به‌خیالت برسد که من ممکن‌است امشب‌یا یك‌شب‌دیگر ترا بخانهٔ‌خودم‌یا بیك‌خانهٔ دیگر ببرم وساعتی‌را باهم بگذرانیم.

ازشرم عرق کردم وبالکنت گفتم:

ـ آه!من چنین‌تصوری نکردم‌خانم.

ـ بارك‌الله !حالا شدی پسر خوب! من‌پسر های خوب‌و با مقاومت را دوست میدارم !

ـ اما آخر..من..بگو که...

ـ میپرسی که تکلیفت‌چیست ؟دلت میخواهدامشب همه‌چیزرا بهت‌بگویم؟

ـ اوه ! ممنون‌میشوم، بی‌اندازه ممنون.

ـ پس‌یواش یواش برویم به این‌خیابان پهلویی، خیابان‌خلوتی‌است؛ همه خیابانها و کوچه های آنطرف خلوت‌است. قدم میزنیم وحرف میزنیم. برای من فرق‌نمیکند. برای‌تو که دیر نمیشود ؟

براه افتاده بودیم. گفتم: نه .

ـ مامانت ناراحت نمیشود ؟

ـ نه ، آزادم.

ـ راستی، گفتی که مامانت مثل‌من‌است ؟ شبیه من‌است؟

ـ ازهمه جهت .

ـ سنش‌چقدر است ؟

ـ تقریبا چهل‌سال.

ـ اوه ! درست همسن‌من. چه خوب! پس‌زن‌زنده‌یی‌است، زن با حرارتی است.ازپسرش‌پیدا است. پسرمن‌هم‌تقریبا مثل‌تست. چه خوب ! راستی‌بابات قدر مامانت رامیداند ؟

با تردید وباشرمندگی گفتم :

ـ نه.مردبدی است...معتاد است.. بسیارمتأسفم که‌چنین‌پدری دارم. اصلا انسان نیست . مامانم باداشتن شوهری مثل او بقول خودش هیچوقت شوهر نداشته است .

ـ وای، وای! چه عذاب ! طفل‌معصوم ! بمیرم‌برایش!چکارمیکند !؟

ـ نمیدانم، نمیدانم !

ـ بلکه اصلانمیفهمی! حق‌هم‌داری، جوان‌هستی،بچه هستی؛ بقول‌خودت من اولین‌زنی‌هستم که...

ـ آری.باور کن، هرگزبایك زن‌یا دختر قدم هم نزده‌ام.

ـ حالاعوضش باخودم قدم‌میزنی تاهروقت که دلت بخواهد ومن‌با توحرف میزنم.

به خیابان شمالی پیچیدیم. خلوت بود. نیمه تاریك بود. بازو دربازوی هم انداختیم ونزی گفت:

ـ خوب. من‌شروع‌میکنم. ببین‌منوچ‌جان. گفتی‌اسمت منوچهراست ؟

ـ بله! مامانم‌صدام می‌کندمنوچ.

ـ اوه! چقدرمامانت را دوست میداری! متصل اسمش‌رابرزبان میآوری! بالاخره من‌باید با این‌مامان قشنگ توآشنا شوم! لابدآشنا هم خواهم شد! چه خوشمزه است که انسان مادر شوهری داشته باشد که‌هم سن خودش وهم شکل خودش‌باشد!

ـ بی‌اختیارلرزیدم و گفتم: آه!

ـ خود را بیشتر بمن‌فشرد و گفت:

ـ دیگرچرا آه؟! ناراحت‌شدی؟ تصور نمیکردی‌این‌حرف رابشنوی؟

آنقدر ناراحت شده بودم که نتوانستم جواب گویم: آشکارا مثل‌سرما خورده‌هایی که لرز کنند میلرزیدم. خندید و گفت:

ـ عجب! پس چه فکرمیکردی؟..

ـ جرأت بخود دادم و گفتم:

ـ اوه! هیچ!.. ناراحت نشوید.

ـ نه، ناراحت نمیشوم. چیزی که میخواستم بگویم همین بود. می‌بینی که خیلی‌رك وصریح حرف میزنم. باکمال‌صراحت میگویم که ازتوخوشم آمده است، دوستت‌میدارم؛ بهترمیخواهی، عاشقت شده‌ام. دیشب تا صبح هردفعه که بیدارشدم چندین‌دقیقه فکر کردم که بتوجداً علاقه‌مند شده‌ام. می‌بینی که توهم دوستم میداری. هیچ فکروحساب نمیکنم که این دوست داشتن تا چه اندازه و روی چه حساب‌است وتوقعی که توازآن داری یعنی‌بدلیل‌این‌دوست داشتن‌ازمن‌داری‌چیست.

اختیارم دردست خودم است. اگر شد چه بهتر، اگر نشد آنقدر قدرت دارم که این عشق وعلاقه را ازدلم برانم چنانکه بارها این کاررا کرده‌ام: عاشق شده‌ام، دیده‌ام معشوقم شایستگی ندارد و بکارم نمیخورد، روانه‌اش کرده و عشقش را ازدلم رانده‌ام. حالا حرف من با تواینست : زنی آزاد هستم ، چهل سال دارم ومثل بیشتر زنهایی که دراین سنند سراپاشوق وحرارت وشوروعاطفه هستم. زنده‌ام. میخواهم زندگی کنم، یك زندگی خوب، با مردی که قدرم را بداند و بتواند جواب عواطفم را وتمایلاتم را بگوید. ترا دیدم وخوشم آمد وخیال کردم که میتوانی مرد من باشی. بچه هستی ولی من بمردی قبولت دارم واز تو یك مرد ازهمه حیث خوب وشایسته بوجود خواهم آورد. شرطش آنست که عقدم کنی ، شوهرمن شوی ، بهرنحو که می‌توانی، باموافقت پدرو مادرت یا باختیارخودت. این برای توهیچ زحمت ندارد. من زن متمولی هستم: خانه وزندگی ودرآمد مرتب وپس‌انداز کافی دارم. زندگی دونفری مان را میتوانم باکمال خوبی اداره کنم وازهمه حیث دراختیارتو باشم . این حرف من است . از تو جواب میخواهم: بهمین اندازه صریح و روشن که من حرف زدم: یك جواب کوتاه: یك کلمه، بلکه یك حرف، یا آری، یا نه...

عرق کرده بودم وبا وجوداین می‌لرزیدم. آنچه شنیده بودم هزاران فرسخ دورازتصورم بود. باین زودی و با اینهمه صراحت وبا این لحن قاطع به من پیشنهاد زناشویی میکرد وجواب روشن وقطعی می‌خواست. احساس کردم که بیچاره وبی نهایت ناتوان شده‌ام. باصدای ضعیف ولرزان گفتم :

ـ باید الان جواب بدهم؟

ـ چطور؟ مگر حالا نمیتوانی جواب بدهی؟ یك « نه » گفتن که اینقدر طول وتفصیل ندارد.

ـ اگر می‌خواستم بگویم « نه » الان جواب میدادم .

ـ پس مهلت میخواهی تا بتوانی بگویی «آری»؟

ـ اینطور فکر میکنم !..

ـ میخواهی مطالعه کنی؟ حساب کنی ؟

ـ نمیدانم.

فکری کرد وبا لحن جدی گفت : خوب.عیب ندارد. مهلت میدهم. یك روز کافی است ؟ یك هفته کافی است ؟ دوهفته کافی است ؟

ـ بله ، دوهفته !

ـ اوه ! چه سخت !: هنوز نفهمیده‌یی که من چه هستم‌وچقدر دوستت دارم ! هنوز آنطور که باید دوستم نمیداری.

ونگاهی باطراف کرد و گفت :

ـ اوه ! چه خوب، اینجا پرنده پر نمیزند . کاملاهم تاریك است.

و مرا پشت یك درخت قطور کشاند. درخیابان صبا بودیم. نه رفت وآمدی بود نه‌صدای اتومبیلی. دودستش‌را دور گردنم انداخت. برسینه‌اش فشرده شدم. لب هامان برهم‌قرار گرفت واین نخستین بوسهٔ عشق‌من‌بود که گیج ومست‌وبیچاره‌ام کرد ، و، نزی خوب حساب کرده بود ، عشق اورا با قوت و شدت بی پایان در دلم جایگیر کرد.

دیگرازعقد وعروسی حرفی نزد نیمساعت دیگرقدم زدیم؛ هرچه گفت‌ازعشق وشوق‌بود، اززن وعواطف زن بود ، ازمادرم بود ، ازخودش بود،ازامیدهای‌آینده بود ، از ایمان‌قاطعش‌باین بود که خواهد توانست مرا خوشبخت و از وجـود زن درهمه دوران‌جوانیم بی‌نیاز کند.

دم درخانه‌اش‌ازهم‌جدا شدیم. دلم‌میخواست التماس کنم که مراهم‌به‌خانه‌اش ببرد واجازه دهد که پای‌تختش‌یا پشت دراطاقش‌بخوابم. بزحمت دل کندم‌وبه خانه رفتم. دیرشده بود. بابام هنوزنیامده بود.اما مامانم‌پس‌ازخواباندن برادروخواهرم درایوان‌بانگرانی‌درحیاط قدم‌میزد. چون واردشدم وصدایش‌را شنیدم بیاد گفته‌های

نزی‌افتادم ودر دل‌با رقت وتأثر گفتم:

ـ دراین‌خانهٔ خفه وخاموش، تنها، ملول، محروم ازهمه چیز، زنی که هم سن نزی‌است وشبیه اواست وحق دارد مثل‌اوباشد!

بامهربانی‌سلام گفتم. پیش‌رفتم، درآغوشش گرفتم‌وبوسیدمش، خود را عقب کشید و باحیرت گفت :

ـ کجا بودی منوچ ؟ بوی‌عطرمیدهی!

ـ اودوکلن‌است. عصر که صورت تراشیدم زدم.

ـ نه منوچ، عطراست. عطری‌است که خانم‌هامیزنند، ازعطرهای‌دیوراست. راست بگو.

ـ نمیدانم‌مامان. شاید دست بچه ها آلوده بوده بارفقابودم.

ـ الحذرمنوچ‌جان! مبادا دردام زنها بیفتی! عاقل‌باش منوچ.

با قلب‌فشرده گفتم: عاقلم‌مامان. اماتوچرا توی‌حیاط هستی؟

ـ چکنم منوچ؟ قلبم گرفت. ازطرف‌توهم‌نگران بودم.

ـ ازطرف من‌بیخود نگران‌بودی . اماحق‌داری قلبت بگیرد ! تو که اینقدر خوبی، اینقدر گرمی، اینقدرمهربانی، انصاف نیست که اینطورتنها باشی!

وارد اطاق شده بودیم . نگاه حیرت آلودی بمن کرد.حیرت‌آلودتر ازنگاه روزپیشش ، وگفت :

ـ حرف‌های‌عجیب میزنی‌منوچ !

ـ خنده کنان گفتم: آخر کم کم‌دارم چیزمیفهمم !

ـ امامن‌هیچ‌نمیفهمم. دلم‌میخواهدبا من‌درست حرف بزنی.

در راه تا بخانه برسم فکر کرده بودم . تقریبا تصمیم گرفته بودم که همه چیزرا به مامانم‌بگویم: اعتراف کنم که نزی را ازجان ودل‌دوست میدارم.و از او اجازه بخواهم که به‌پیشنهاداین‌زن‌جواب موافق‌دهم وعقدش کنم.دراین‌لحظه هم‌این

تصمیم را درخود یافتم. به‌عوض کردن لباسم پرداختم و گفتم:

ـ بالاخره من و توماماں باید باهم رك وراست حرف بزنیم. اما چه فکر کرده بودی که گفتی دردام زنها نیفتم؟

ـ آخرجان دلم، منوچهان، می بینم که تویك مردشده یی، تیپ خوبی داری، ازآنهایی شده‌یی که زودطرف توجه زن‌ها ودخترها قرارمیگیرند ازاین‌حیث، هم خوشحالم‌هم نگران. میترسم چشم و گوش بسته دردام یکی‌ازآن زنهای ارقه وبلا بیفتی وروز گارت سیاه شود.

آماده بودم که پس‌ازمقدمات کوتاهی همه چیزرا باوبگویم ولی‌این کلام او نگران وناراحتم کرد. چه میشداگر بمحض آنکه دهان میگشودم مادرم پرخاش میکرد ومیگفت که فریب خورده‌ام؟

دردل گفتم: با این همه که مامانم را دوست میدارم، اگرمخالفت کند چه خواهم کرد؟ آیا خواهم‌توانست ازنزی‌چشم بپوشم؟

این‌اندیشه که درسرم افتاد سراپا داغ‌شدم. دلم فشردگی‌عجیبی پیدا کرد و ضربانش‌چنان شدت گرفت که خیال کردم هماندم سکته خواهم کرد. همه‌وجودم فریاد برآورده بود؛ غوغا کنان می گفت:

ـ نه، نه، امکان‌ندارد، نمیتوانی، نمیتوانی!

ودریافتم که «نزی» را صد باربیش‌ازآنکه تصورمیکردم دوست میدارم. اما ناگزیرازآن بودم که به مامانم‌بگویم. چطورمیتوانستم‌موضوعی‌چنین‌مهم‌را که باحیاتم وباهمه عمرم‌بستگی‌داشت ازمادرم‌پنهان دارم؟ همه تردیدهایم‌با تصور از دست دادن نزی وبا دفاع شدیدی که همه قوا و همه حواسم درمقابل آن کردند نابود شده بود. خواه ناخواه درهمان لحظه تصمیم قاطع گرفته بودم که پیشنهاد نزی را بپذیرم! عقدش کنم، زن وشوهرشویم، باهم زندگی کنیم، به خانهٔ اوبروم: اوهمه چیزدارد؛ اختیار داراییش‌را بیریا بدست من میدهد؛ از همه جهة اداره‌ام

می کند، ازاین‌همه زحمت‌وعذاب که‌دارم راحت‌میشوم؛ بار مادرم سبکتر می‌شود، اوقاتی‌را کها کنون صرف کارهایی برای‌پول درآوردن میکنم به‌زندگی با نزی اختصاص خواهم‌داد. مامانم‌چه میتواند‌بگوید؟ هرگز نخواهد توانست بگوید که نزی‌پیر است! پیر کجابود! بسن خودمامانم است ، مامانم هرگز نگفته است و نمیگوید که‌به‌دوران پیری‌رسیده است، نزی‌هم‌مثل او. بااینهمه زیبایی،وطراوت، بااینهمه شوق‌و نشاط، هزاردرجه‌بر این‌دخترهای لوس‌خودنمای بیمعرفت ترجیح دارد، البته که‌عقدش میکنم! سنشان‌تفاوت دارد؟ داشته‌باشد. هم‌سن‌مادرم است؟ باشد! بخدا که ازمن‌خیلی جوانترو زنده‌تراست، همیشه‌هم زنده خواهد بود هیچکس بین‌من‌و اوتفاوت احساس‌نخواهد کرد. بزودی هاهم‌پیر نخواهد شد. بیست سال‌دیگر که‌من‌چهل‌وچند ساله می‌شوم‌اوتازه‌شصت سال‌خواهد داشت وحتماً ازمن پیرتر جلوه‌نخواهد کرد هیچ شك‌ندارم که زندگی خوب وسعادت آمیزی بااو خواهم کرد که تاپایان‌عمرم طول‌خواهد کشید. هرچه‌مامانم بگوید جواب هایش ازاین‌ها خارج‌نخواهدبود؛ مجابش‌خواهم کرد: ازش‌اجازه خواهم گرفت که‌نزی راعقد کنم. چقدرهمدیگررا دوست خواهندداشت وقتی که ببینندا ینقدر بهم شبیهند! چیزعجیبی‌است!مامانم‌را بیش‌ازهمیشه دوست‌میدارم بدلیل‌آنکه شبیه نزی است واینطورسفت وسخت دل به‌نزی باخته‌ام‌بدلیل آنکه‌به‌مامانم شباهت دارد! وقتی که مامانم راضی‌باشددیگر حرف‌مردم اهمیت‌ندارد. اصلا‌بمردم‌چه! هر کس‌برای‌دل خودش زندگی‌میکند.

اینها باسرعتی‌عجیب وپرآشوب درخاطرم گذشت . مامانم نگاهم میکرد. منتظرجواب من‌بود.اضطرابی آشکارداشت. چون‌سکوتم چندثانیه‌طول کشید‌خود راا ندکی بطرف من کشاند. من‌همانده‌روی صندلی نشسته‌بودم. دست‌روی زانویم گذاشت و گفت:

ـ غلط نکنم چیزهایی‌برایت اتفاق افتاده است.توهیچوقت اینطور نبودی.

این دوسه روزه عوض شده‌یی؛ بمن طوردیگرنگاه میکنی، هم حالت بهت وتفکر داری، هم حرف های عجیب میزنی!

خندیدم و گفتم: ناراحت نباش مامان. هیچ چیزپیش نیامده است. فقط حس میکنم که بیش ازهمیشه دوستت میدارم ودلم میخواهد خوش باشی، راحت باشی، راضی باشی، بگویی، بخندی، خانه را ودنیا را پرازنشاط کنی..

-- یا تودیوانه شده‌یی منوچ جون یا من...

خندهٔ بلندتری کردم، کوشیدم تا خوشرووشوخ باشم و گفتم:

- هیچکدامما‌ن دیوانه نشده ییم مامان، فقط ممکن است من بفکر زن گرفتن افتاده باشم.

وبرای آنکه این کلام به شوخی شبیه‌ترشود خنده‌ام را مبدل بهٔ قهقهه‌یی کردم، وهنوز مادرم ازشنیدن این کلام هاج وواج بود که درآغوشش گرفتم و سروصورتش را بوسیدم.

پس ازآنکه خود را ازبوسه های محبت‌آمیزمن رهاند گفت:

- شوخی خنکی بود! هیچ خوشم نیامد! برای توهزاران امید وآرزو دارم! میخواهم روزی برسد که خودم مثل یك خانم بسیار محترم وآبرومند، وبا این نازوافاده که مادریك دکتریا یك مهندس عالیمقام هستم به یکی ازآدم های سرشناس بروم ودخترش را برای توخواستگاری کنم.

بی اختیار گفتم: اسم دختررا نبرکه حالم بهم میخورد!..

-- چطور؟ بچه مناسبت؟

- بمناسبت اینکه می‌بینم. توی خیابان ها ولوهستند. درمدرسهٔ خودمان هم هستند. چه ادا ها! چه اطوارها! چه خودنمایی‌ها! چه توقع های بیهوده باینکه‌همه کس کشته مرده شان باشد! باآن راه رفتنشان وژست هاشان در کوچه وخیابان، حاکی ازاینکه آرزویی وهدفی ندارند جزآنکه مورد توجه مردها

شوند ! با آن تعریف ها که همدرس هایم از آنها میکنند : عشق بازی های تلفنی ، سربسر جوانها ومردها گذاشتن،دیوانهٔ آکتر ها بودن:عکس‌های این‌نرقلندرهارا جمع کردن و آنهاراپرستیدن،دیوانه‌شدن درموقعی که‌فلان‌مرد کهٔنکره عروعرش راراه میاندازد و میخواند وهزارچیز دیگر ازاین قبیل ! من بیزارم ماما‌ن ازاین «دخترها »میفهمی؟ بیزار! بهیچ‌چیزاینها اعتماد نمیتوان کرد مخصوصاً به‌عشقشان!

نگاه‌حیرت مادرم‌وضع مضحکی پیدا کرده‌بود و من هنگامی که‌این کلمات را میگفتم فکرمیکردم که اگراصل موضوع‌را بگویم کار این‌حیرت بکجاخواهد کشید !

مامانم گفت: دارم‌ازحرفهای‌تو خل‌میشوم! حتماً‌چیزی‌زیر سرداری!..عاقل باش‌منوچ‌جان! خطرناک‌است!ازکار وزندگی بازمیمانی! بیش‌ازهر چیزدیگر لطمه بدرس‌خواندنت میخورد.

ـ چه‌خیال میکنی‌مامان؟ تصورمیکنی‌چه پیش آمده‌باشد؟

ـ نمیدانم. خیالش‌هم ناراحتم میکند!همانکه گفتم:میترسم خدانکرده گیر یکی‌از آن اژدهاهای‌هفت‌خط افتاده‌باشی!

ابرو درهم کشیدم وبالحن جدی گفتم :

ـ این خیال بیخودی است !

ـ خدا کند. راستی که‌خیلی ناراحت شدم. ازاین‌فکرها مکن منوچ‌جان . درست‌است که امروز وضع دخترها خوب نیست وبین آنها عده‌یی‌هم هستند که بی اندازه بدند،ولی‌دخترخوب هم‌فراوان‌است؛ هنوزخوب ها‌بیشترند. درهمان‌مدرسهٔ خودتان دقت کن،حتماً عدهٔ‌دخترهای خوب‌وساده و نجیب‌بیشتر است.انشاءالله‌یکی ازهمان‌خوب‌ها نصیب تو خواهدشد این‌آرزوی من‌است.

نه‌فقط دیگرنتوانستم شوخی کنم بلکه دلم گرفت. مسلم دانستم که نمیتوانم مطلب‌راباو بگویم. خودرا بی‌حوصله نشان دادم و گفتم:

ـ انسان‌را ازشوخی کردن‌هم پشیمان‌میکنی.

وازاطاق بیرون رفتم وچون‌بازگشتم وانمود کردم که‌کار فراوان دارم.

وقتی که پدرم بخانه آمدهنوز روی تخت چوبیم درحیاط بیدار بودم. مادرم که ازساعتی پیش دررختخوابش درایوان نشسته بود وچرت میزد برخاست وبا خستگی مفرط شام اورا آماده کرد. چشم باو و باین مرد کثیف دوخته بودم: درست مثل فرشته یی بود که کمر به خدمت دیوی بسته باشد. پدرم سرفه میکرد، آروغ های بر صدامیزد، دماغش را پیاپی اینجا وآنجا میگرفت و دستش را با هرچیز که پیش میآمدیا باخشتك شلوارش پاك میکرد. وقتی که سروصورتش رامی شست حال تهوع داشت وچندین دفعه عق زد!.. راه که میرفت پاهایش از سرزانوخم بود. حرکاتش، به حرکات میمون های پیر شبیه بود. چهره اش باموهای جوگندمی که بر آن رسته بود هردفعه که میدیدمش نفرت بیشتری دردلم تولیدمیکرد. راه میرفت وغرولندمیکرد وبه زمین وزمان فحش میداد. چندپرسش کوتاه راجع به امورعادی زندگی ازمادرم کردمثل اینکه باکلفتش یاباکنیزش حرف میزند! در قیافهٔ مامانم حقارتی وصف ناپذیرمیدیدم. خوب احساس میکردم که ازمواجه شدن بااین مرد وازصحبت بااوچه عذاب میکشدوچقدرخودش را توسری خور وبدبخت می بیند. پیش چشمم مجسم میشد که خودم نزی را گرفته ام، شوهرش هستم، دریك خانه باهم زندگی میکنیم و من نگاه ستایش باودوخته ام، ودلم نمیخواهداودست به سیاه وسفید بزند، وپیاپی نازش را میکشم، قربان صدقه اش میروم ودست و پایش را میبوسم، ومثل یك ملکه درصدراطاق می نشانمش وخودم با نهایت شوق و نشاط درآغوشش میگیرم وخودرا خوشبخت احساس میکنم وآرزویی جزتأمین خوشبختی اوندارم.

بی اختیاردردل گفتم اینهم یك زن است اوهم یك زن، هردویك سن دارند، شکل همدیگرند، شایدهم بتوانم بگویم که مامانم ازاوخوشگلتر و حساس تر است. پس این چه سرنوشت است که این بیچاره دراین فلاکت وحقارت ونفرت زندگی کند ونزی معشوق وعاشقی چون من داشته باشد ودرآستان سعادتی بزرگ باشد!

پدرم مثل یك حیوان، بسیارنامرتب وکثیف شام خوردوبادست ودهان نشسته

دررختخوابش افتاد وماما نم چراغ راخاموش کردومثل بیوه‌زنهای غریب افسرده و سرافکنده به رختخواب خودش رفت.

تاصبح درفکر بودم، هم‌درفکر مزاوجت‌با نزی‌وهم درفکر بدبختی‌مادرم. صبح‌دریافتم که تصمیم‌قاطع گرفته‌ام: به ماما نم نگویم. فایده ندارد، ناراحت‌خواهد شد، جلوگیری خواهدکرد، با همه قوایش خواهد کوشید تامرا ازعقد کردن نزی‌باز دارد واین‌برای‌من تحمل‌ناپذیر خواهد بود؛ بهتر آنست که‌هیچ نگویم؛ بروم‌نزی را عقدکنم؛ وقتی که‌کار ازکار گذشت و شوهر نزی شدم در یك موقع مناسب به‌ماما نم‌خبر دهم. درمقابل‌این‌عمل‌انجام‌یافته نخواهدتوانست‌اعتراض کند؛راضی خواهدشد. بعدهم که‌نزی راببیند دوستش‌خواهد داشت ... باید پیش از باز شدن دانشکده همه این‌کارها انجام‌یابد.

مادرم که ازخانه‌بیرون‌رفت من‌هم‌به‌آماده شدن پرداختم. صورتم راباآنکه روزپیش تراشیده بودم بازهم تراشیدم. بیقرار و مشتاق ازخانه‌بیرون رفتم. هیچ تردیدنداشتم. ازنزدیکترین راه وباکمال‌سرعت خود رابه خانهٔ نزی رساندم‌وبا منتهای‌شوق درزدم.

مستخدمی دررا گشود ومثل اینکه میدانسته است که من‌خواهم آمد بمحض دیدنم گفت:

ــ صبر کنید به‌خانم‌خبر بدهم.

یك‌دقیقه بعدخودنزی دم درآمد. سلامم‌راباروی گشاده وچشمان‌درخشان و لبان‌متبسم جواب گفت. دستم‌را گرفت. نگاهی‌بطرفین کوچه کرد و گفت:

ــ بیاتو. چه‌خوب آمدی. فکرمیکردم که‌میآیی.

سرازپا نمیشناختم. دستم در‌دست‌نزی میلرزید. متوجه اطرافم نبودم. خود رادراطاق پاکیزه‌یی دیدم که فرشی فاخر، مبلی ظریف، لوستری قیمتی و فضایی عطرآگین داشت ویك‌پنکهٔ‌بزرگ آویخته‌شده ازسقف‌خنکش میکرد. نزی‌نزد یك

من بر یك‌صندلی نشست. خدمتکارش شربت وشیرینی ومیوه آورد. پس‌از رفتن او نزی دررا بست و پردهٔ جلودر را کشید ، پیش‌من آمد، صندلیش را نزدیکتر آورد وبا شیرین زبانی گفت:

ــ خوب جونم،حالا صحبت کنیم.دلم برات تنگ شده‌بود. بنظرم‌میرسید که دیشب‌درست‌خوابت نبرده‌است وتاصبح فکر کرده‌یی.تقریباً یقین‌داشتم که‌در نتیجهٔ این‌تفکر امروزپیش من‌خواهی آمد.

دل‌دل میزدم. خیال‌میکردم که‌جزبا صدای لرزان نخواهم توانست حرف بزنم. بزحمت گفتم :

ــ خودت‌میدانستی که بامن‌چه کرده‌یی!

ــ همان‌کار که توبا من کرده‌یی!

ــ نمیتوانم باور کنم !

ــ من‌هم نمیتوانم‌باور کنم که جوانی‌مثل‌تو زنی‌مثل‌مرا که‌جای‌مادرش‌است دوست بدارد!

ــ اوه، چه‌خیال ها!

ــ پس‌دوستم میداری؟..واقعاً؟

ــ حقیقة! دیوانه‌شده‌ام.

ــ البته! دوست‌داشتن‌زنی مثل‌من‌عین دیوانگی‌است.

ــ بعکس. فکر کرده‌ام: عین‌عقل است.ایمان پیدا کرده‌ام که بهتراز تو در دنیا نصیب من نخواهد شد .

خندید و گفت:پس میخواهی‌من نصیب‌تو باشم؟

ــ آرزویی جزاین ندارم.

ــ چه‌خوب!..اما اگرراست‌میگویی چراماما نت را پیش‌من نیاوردی؟

ــ ماما نم‌را؟ بچه مناسبت؟

ــ اولا برای اینکه باهم آشناشویم. مگر نگفتی که آن‌خانم‌همسن من‌و شبیه من هستند؟

ــ چرا. شباهت‌عجیب!

ــ خوب.قرارشدهمدیگر را ببینیم. بعلاوه باید مامانت بیاید ومرا برای‌تو خواستگاری کند.

با دستپاچگی واضطراب گفتم:اوه، نه، اینرانگویید. خیال کنید که من‌دو این دنیا تك‌وتنها هستم.

ــ عجب! پس‌مامانت مخالف است؟

ــ نمیدانم.دراین خصوص‌چند ساعت‌فکر کردم و نتوانستم‌بجایی‌برسم.

ــ اصلابه مامانت نگفتی؟

ــ فکر کردم که‌لازم‌نیست.

ــ پس‌شاید تصمیم‌نگرفته‌یی که‌پیشنهاد مراقبول کنی؟

ــ چرا: تصمیم‌جدی گرفته‌ام. برای‌همین آمدم... آمدم‌بگویم که دراختیار توهستم وحاضرم‌هروقت بگویی وبهر ترتیب که بخواهی‌عقدت کنم.

ــ بی‌اطلاع مادر وپدرت؟

ــ پدرم که‌هیچ؛ دورش‌بینداز! مامانم هم‌بعدخواهد فهمید.

ــ واوقاتش تلخ‌خواهدشد!

ــ هرگز. بیش از آن دوستم میدارد که ملامتم کند یا اوقاتش ازکارهایم تلخ شود.

ــ پس‌میگویی که‌اصلاکاری باین‌کارها نداشته‌باشیم؟

ــ بله.خیال کن که هیچکس‌راندارم. سعادت‌من‌دراین خواهد بود که توفقط خودم را بخواهی‌و بهیچ‌چیزدیگر اهمیت‌ندهی.

ــ خودت‌را میخواهم وبهیچ‌چیزدیگرهم‌کار ندارم. باین‌دلیل:

ودر آغوشم گرفت. چنددقیقه ازتأثیر بوسه‌هاو نوازش‌ها و کلمات‌شورانگیزش ازدنیا بی‌خبربودم. بعدخودرا عقب کشید و گفت:

ــ عاقل‌باشیم. همه چیز بایدبماند برای بعد ازعقد کنانمان. یك‌چیزی بخور تاوقتش‌را تعیین کنم.

بزوریك گل شیرینی‌ویك‌پر گلابی که‌خودش پوست کندبمن خوراند. چند بوسهٔ کوتاه هم‌بمن‌داد. آنگاه گفت:

ــ خودتو وقتی‌درنظر نگرفته‌یی؟

ــ نه، تسلیم نظرتو هستم.

ــ مثلا اگر بگویم هم امروز.

ــ خواهم گفت: هم‌الان.

ــ اوه! چه‌عجله داری‌منوچ‌جان!

برای این است که میترسم این‌نعمت از دستم برود. فکر میکنم که هرچه زودتر بهتر!..

ــ چه‌خوب! شناسنامه‌ات همراهت است؟

ــ بله. اینست.

شناسنامه‌ام را از جیبم بیرون آوردم. گرفت ونگاهی کرد و بعد خنده کنان گفت:

ــ خوب، من‌هم‌حاضرم. حق‌باتست. هرچه‌زوتر بهتر. تاده‌پانزده‌دقیقه‌دیگر میرویم. بیا آلبومها راتماشا کن تالباس‌بپوشم وبرویم.

هرگز نتوانسته‌ام بیاد آورم که درساعات پیش از ظهر آنروز بر من چه گذشت‌وچه‌حالی‌داشتم، فاصلهٔ بین‌خانهٔ‌نزی‌ودفتر ازدواج‌وطلاق‌راچگونه‌پیمودم، آنجا چه‌ها احساس کردم‌وقتی که‌صیغه‌عقدخوانده‌میشدرعشه‌یی که‌برتنم‌افتاده بوداز‌چه‌قبیل بود، و وقتی که‌سند وقبالهٔ‌عقدرا گرفتم چه فکرمیکردم! با نزی‌بخانهٔ اوباز گشتم.

روزرا باا‌و گذراندم. شب‌وقتی بخانه‌رفتم که برادروخواهرم خوابیده‌بودند. پدرم نیامده‌بود.مامانم دررابرویم باز کرد . دوانگشتش جوهری بود. اینرا وارداطاق که‌شدم‌دیدم.تا آنجا به‌پرسش‌های‌مادرم جوابی‌جزخنده‌نداده‌بودم:ازدیر آمدن من اظهارنگرانی میکرد ولی‌نمیدانست‌چه ساعت است. چون گفتم ساعت یازده است متعجب‌شد. عمداً یابی‌اراده بدلیل‌شوق‌و شوریدگیم سند وقبالهٔ‌عقد رابدست داشتم. آنراروی میزانداختم. مامانم‌جلو آمد و گفت :

ــ اینها چیست منوچ؟

دستم‌را روی‌اوراق گذاشتم و گفتم:

ــ اول‌تو بگو که‌چه مینوشتی تامن‌هم بگذارم اینهارا ببینی.

ــ هیچ !.. چیزی نمینوشتم ... از کجامیگویی ؟

ــ از انگشت‌هایت: غرق جوهراست. قول میدهم که اقلا ده‌دوازده صفحه نوشته باشی

ــ نه· قلمم را جوهر کردم.

ــ دروغ نگو مامان . راستش را بگو: باز دل به‌کسی داده‌یی ؟ بازعاشقی پیدا کرده‌یی ؟...

اینها را با خنده گفتم، بامهربانی گفتم ، با لحن یك محرم اسرار گفتم ؛ با وجود این‌مامانم رنگ برنگ شد وبادستپاچگی گفت :

ــ چه مزخرف میگویی! بازرفتی سراین حرف های مهمل !

دستهایم را روی شانه اش انداختم و گفتم :

ــ بله مامان . همان حرف‌ها،اما با لحن دیگر...مگر نمی بینی؟ نه‌عصبانی هستم نه اوقاتم تلخ است. میخندم ومیگویم . باید بدانم . اول ماچت کنم‌بعدبگو.

همینکه بوسیده‌ش سرعقب کشید ، صورتم را بطرف روشنایی گرداند وبا حیرتی اضطراب‌آلود گفت :

ـ چه؟ یك عطـردیگر! ازعطرهای روسی! نفهمیدم!..اصلاتو کجا هستی؟ چه میکنی؟..

وبیشتربه صورتم دقیق شد . دلم لرزید: لرزشی که مسرت‌آلود بود. حدس زدم که اثربوسه های «نزی» را پیرامون دهانم یافته است و گفتم :

ـ نتوانستی بفهمی مامان؟.. پس بیا این‌کاغذ ها را ببین ...

قبالهٔ وسندرا گرفت و گشود. میدیدم که آشفته‌است. مثل‌اینست که نمیفهمد. یك دقیقه که آنهارا زیرو رو کرد گفت :

ـ چیست؟اینها چیست ؟

ـ نفهمیدی مامان جانم؟ قربانت بروم، نفهمیدی؟.. من زن گرفته‌ام!..

قباله ازدستش افتاد. دودستش به پهلوها آویخته شد. چند لحظه مثل‌مجسمهٔ حیرت بی‌حرکت‌ماند.سپس‌چهره‌اش‌درهم‌رفت و ناگهان باصدایی‌بلندولحنی‌هراس آلود گفت:

ـچی؟.. چه گفتی؟.. زن گرفتی؟ .

نگذاشتم خنده وخوشروییم خلل‌یابد وباهمان لحن که داشتم گفتم:

ـ بله‌مامان! مگرمن‌حق نداشتم‌زن بگیرم؟

ـ دیوانه‌شده‌یی! هذیان‌میگویی! باچه‌چیت‌زن گرفتی!.. کجا؟... کی؟..چه گندبالاآورده‌یی؟.. چه کثافت بریش‌خودت بسته‌یی!!

ـ ناراحت نباش مامان؛ خاطرجمع باش!..یك‌زن خوب گرفته‌ام!..

ـ گرفته‌یی؟ عقد کرده‌یی؟.

ـ بله‌مامان. عروسی هم کرده‌ییم! تو که درست نگاه نمی کنی! این‌قبالهٔ عقدمان است که‌زیرپا انداخته‌یی!

سراپا لرزان خم‌شد ، قباله رابرداشت ، اسم‌مرا واسم نزی را کنار هم دید و گفت :

ـ کیست این خانم ؟ چکاره است ؟ کجا پیداش کردی ؟ دختر کیست ؟

ـ عصبانی نباش مامان تاهمه چیزرا بگویم.

ـ خیلی خوب، بگو.

ـ اولا اطمینان داشته باش که زنی که گرفته ام زن بدی نیست. میخواهم بگویم که اگر تو بدی او هم بداست.

ـ یعنی چه؟ بچه مناسبت با من مقایسه اش میکنی؟

ـ باین مناسبت که کاملا شبیه تست، مثل یك سیب که دو نصف کرده باشند بهم شبیهید: قدش، تن و توششِ، سرش، صورتش ، طرزحرف زدن وخندیدنش. نگاهش، همه چیزش بتوشبیه است.. هم سن توهم هست...

وحشت زده ازجا برخاست و گفت:

ـ هم سن من؟.. هم سن من ؟!

خندهٔ محبت آمیزی کردم و گفتم:

ـ بله ماماں، مگرچه اشکال دارد؟ مگرچه عیب دارد؟ زن وقتی که به سن تو باشد زن است...زن حسابی است! .

ـ دیوانه!.. دیوانه!.. حتماً دروغ میگویی؟. امکان ندارد !

ـ باور کن ماماں. قباله را بدقت بخوان، تاریخ ولادتش آنجا نوشته شده است. چهل سال دارد؛ عیناً مثل تست، بهمین خوشگلی؛ بهمین جوانی، بهمین خوبی!..اول دفعه که دیدمش خیال کردم که تویی ... شایدهم بهمین جهت دلم را برد . بدلیل آنکه ترا ماماں ازجانم بیشتر دوست میدارم عشق اوهم دردلم جای گرفت. بعدا نستم که اوهم بمن علاقه مند است. یگانه گناهی که دراین مورد کردم این بود که بتو نگفتم. آمدم تا بگویم اما تو چیزهایی گفتی که منصرف شدم . ترسیدم که مخالفت کنی ودر زحمت افتم. نمیتوانستم چشم پوشیدن ازاورادر تصورم بگنجانم . فکر کردم که تو وقتی که همه چیزرا بدانی حق بمن خواهی داد. امروز عقد و عروسی کردیم . زن متمولی است. بعهده گرفته است که ازهمه حیث اداره ام کند. بخانهٔ خودش خواهم

رفت؛ اما نه همیشه؛ خودش اینطور خواسته است؛ مایل نیست که من فعلا اینجا را ترك گویم؛ تفاوتی نخواهد کرد: میتوانی فرض کنی که چیزی پیش نیامده است. اوقاتت تلخ نباشد ماماں. همین که نزی را ببینی ودو کلمه بااو حرف بزنی از او خوشت خواهد آمد. اول دفعه که بااو مواجه شوی تصور خواهی کرد که خودت را در آیینه دیده یی.. نمیدانی چقدر مرا دوست میدارد! معتقدم که مزاوجت بااو سعادت بزرگی است که نصیب من شده است. اگر زیباترین و متمولترین ومهربانترین دختر شهر را هم برای من میگرفتی اینقدر خوشبخت نمیشدم!

این چیزها را که میگفتم، مامانم نشست و کم کم روی خود خم شد. سرش را میان دودستش گرفت. پس از تمام شدن حرف من ساکت ماند. رفتم سرش را بر سینه گرفتم. بوسه برموهایش زدم و گفتم:

ـ اوقاتت تلخ نباشد مامان. بزودی تصدیق خواهی کرد که بد نکرده ام. بعقیده خودم درمدت زندگیم تا کنون کاری باین خوبی نکرده بودم وتا آخر عمرم نیز بهمین عقیده خواهم ماند. خودت را نگاه کن نزی را نگاه کن با این تفاوت که تو یك عمر زحمت ومحنت وعذاب کشیده یی و شور و نشاط جوانی را تا حدودی ازدست داده یی اما او ازاین جهات میتوانم بگویم که دراوج ونشاط است...، زنی است پر عاطفه، حساس...

سر بلند کرد. نگاه عجیبی درچشمانم انداخت ومثل اینکه میخواهد کلام مرا تکمیل کند گفت:

ـ وحق دارد بایك جوان بیست و دوسه ساله پیوند کند! واین جوان که تو باشی تصدیق میکنی که حق بااو است!..

همانجدم مقصودش را درنیافتم؛ در عالم خودم بودم و با لحنی سکر آلود گفتم:

ـ بله مامان، واقعاً تصدیق میکنم!

آهی کشید و گفت:

ـ همه‌همینطورند: به‌غریبه‌ها حق‌میدهند. وقتی‌هم که پای منافع خودشان پیش‌آیدهمه‌چیزهایی را که‌انکار میکردند باورمیکنند.

و آه‌دیگری کشید، سرش راتکان داد، چشم بزمین دوخت و مشتش را زیر چانه‌اش گذاشت.

مقصودش‌را فهمیدم، اما آشکاربود که در آن‌موقع هرچه‌بگویم بی‌معنی‌ولوس خواهدبود. چنددقیقه‌من‌هم‌ساکت ماندم وفکر کردم؛ تفکری‌مغشوش که‌مخلوطی ازنزی‌وما درم‌بود. بنظرم‌میرسید که‌یك‌بی‌انصافی بزرگ‌روی نموده است که‌عامل اصلیش منم:مادرم‌را سال‌ها‌با نهایت خشونت محکوم به آن کرده بودم که خود را پیر و بی‌حق‌ازهمه‌چیز محسوب‌دارد،ونزی را که‌ازهمه‌حیث مثل مادرم‌بود یك زن جوان‌میشمردم وباوحق میدادم که شوهرجوانی داشته‌باشد. پدرم‌را پدر معتاد و مفلوك وبی‌اعتناء به‌زن‌و سراپاخرابم را که‌اثرش‌در خانه برای مادرم‌بیش از اثر سگی نبود که پیوسته پارس کند و پر و پاچه بگیرد برای مادرم بعنوان شوهر کافی میدانستم، وخود دربحبوحهٔ جوانی بازنی‌همسن و همشکل مادرم مزاوجت میکردم !

ـ با خود گفتم : این‌نمی‌شود ! باید فکر کنم . باید حساب کنم . باید بفهمم .

وناگهان ازجا برخاستم وبصدای بلند گفتم:

ـحالامیفهمم !.. حالا میفهمم !..

مادرم سربرداشت وباحیرت گفت:

ـ چه‌چیز را؟

ـ حالاباشد مامان.تو حال‌نداری ومن‌احتیاج بفکر کردن‌دارم! بعدصحبت خواهیم کرد.

ساعاتی‌ازشب رادربسترم به تفکر گذراندم. باآنکه دریك مرحلهٔ جدید از زندگیم‌واردشده‌بودم و باآنکه‌شوق‌وصال‌نزی وسعادتی که‌درهزاوجت‌بااوبرای خود یافته‌بودم جاداشت که‌مجالی برای‌تفکردرهیچ‌چیزدیگر بدماغم ندهدبیشتر تفکرات وتخیلاتم‌در آن‌شب‌مربوط به‌مامانم بود.

صبح‌باکمال بی‌قراری پیش‌نزی‌رفتم،وتادیدمش وسلامش کردم‌پیش‌ازآنکه ببوسمش گفتم:

ـ نزی‌جان، باید تو و مامانم همدیگررا ببینید... دلم میخواهدتو پیشقدم شوی!

ـ چشم! البته که پیشقدم میشوم. تصدق‌تو وقربان مامانت‌هم خواهم رفت. همه چیزرا گفتی‌به مامانت؟

ـ بله، گفتم.

ـ اوقاتشان تلخ‌شد؟

ـ نه.البته ناراحت شد، برای‌آنکه‌نمیدانست. بایدترا بشناسد.امشب‌ممکن است بیایی‌به خانه‌مان؟ خواهر وبرادرم رامیفرستم‌به سینما، پدرم‌هم که‌مثل همیشه درمنزل نیست.

ـ چشم، میآیم.

دوساعت بانزی بودم. ازخانهٔاو که بیرون‌آمدم خودرا بایك نوع‌اضطراب و بیقراری‌مشتاق آن‌دیدم که به‌خانه باز گردم. دریکی دوسال اخیر هرگز درآن موقع روز به خانه‌باز نگشته بودم. ساعت‌ده‌بود که‌رسیدم. درزدم. بزودی‌دانستم که بچه‌هاهم درخانه‌نیستند. به‌خانهٔعموجانم رفته‌بودند.در راباکلیدی که‌داشتم گشودم و بدرون رفتم ودرراازداخل‌قفل کردم. مثل‌یك‌جاسوس‌واردشده بودم. تصمیم گرفته بودم کمدمامانم‌را وهمه‌جاهایی راکه‌ممکن بود چیزی در آنها پنهان کرده باشد جستجو کنم، واین‌کاررا کردم. دریك‌جعبهٔ کوچك یك‌دستبندطلا پیدا کردم که‌پیش

از آن‌هرگز ندیده‌بودم. تازه بود، ظریف بود؛ بی شبهه اثر یك‌سلیقهٔ ممتاز و شاعرانه بود: شایدهدیه‌یی بود که به‌مامانم داده‌شده‌بود، ازطرف چه کس؟ هیچ نشانی وجودنداشت که اینرانشان دهد...

دریك جعبهٔ مقوایی بزرگ که‌جای کفش یاچیزهای‌دیگر از آن قبیل بود یك‌دسته کاغذزیریك مشته جوراب پاره‌پنهان‌شده بود. این کاغذهارا و برداشتم‌و با خود گفتم: دنبال همین‌چیزها میگشتم.

همه رادرجیبم‌جای‌دادم‌وجاهایی‌را که‌نگشته‌بودم گشتم. دیگرچیزی نیافتم‌جز یك‌پاکت کوچك‌ضخیم که برگ‌کاغذی‌با همان‌ضخامت در آن بودو بر آن برگ‌این سطور نوشته شده‌بود:

«عزیزم. عذرمیخواهم اگردرشتی کردم. این‌قدرت‌راهمیشه‌داشته‌ام واکنون نیزدارم که‌احساساتم رادربندعقل وتقوایم‌بگذارم. چیزی‌را که تو خود اعتراف نکرده‌یی‌میخواهی که‌من‌اعتراف کنم؟من‌اعترافت رادرچشمانت‌ودرسیمای حزن‌آلودت خواندم: توهم‌چشم بیناودل‌روشن‌بین داشته‌باش و بخوان ... اما درهمه حال باید منتظرباشیم تاچه‌پیش آید. بایدبدانیم که‌سرنوشتمان‌چه‌خواهد بود. همیشه گوش به‌زنگم که‌توتلفن کنی. فعلادر زندگیم همین یك نغمهٔ خوش آیند وجود دارد: دریغ‌مکن.»

این‌نوشته هیچ‌امضاء نداشت. سه‌چهاردفعه‌خواندمش وجزآنکه‌دفعهٔ‌اول‌از آن فهمیده بودم چیزی نفهمیدم. با خود گفتم:

ـ یك‌عشق!.. میدانستم!.. هرگزنتوانسته است‌بی‌عشق‌زندگی کند!

وخشمی‌را که‌از تهماندهٔ‌آثار تعصب‌قدیم سرچشمه گرفته بودفرو نشاندم و زیرلب گفتم:

ـ اما حق دارد، کاملاحق دارد!

و در کنجی نشستم‌و کاغذهایی‌را که‌اززیر جوراب‌پاره‌هاپیدا کرده‌بودم‌جلوم

ریختم. اولین کاغذی که بدستم رسید سه برگ از یك یادداشت اداری بود و روی آنها مادرم چیزهایی نوشته بود. هرسه صفحه تقریبا سیاه شده بود ولی سراپا قلم خوردگی بود. پیدا بود که این سه صفحه را در مدتی طولانی سیاه کرده و هنگام نوشتن آنها دستخوش تزلزل و تردد و گیجی شدیدی بوده است. آنچه در این سه صفحه قلم نخورده مانده بود این عبارات پراکنده و نامربوط بیکدیگر بود:

«تسلیم من در مقابل اینهمه عذاب ، اینهمه محرومیت، یك نوع خود کشی است .ـ»

«همه کس خودخواه است و هیچکس بمن حق نمی دهد که یك لحظه خودم را بخواهم!»

«قانون نوشته‌اند، مقررات اجتماعی وضع کرده‌اند و همه افراد بزرگ و خردمندی هم که این کارها را کرده‌اند درهمان حال خودرا نیز در نظر داشته‌اند، اما من مجبورم که خودم را فراموش کنم...»

«پس چرا خدا همه این چیزهایی را که بمن داده است نمی گیرد تا راحت شوم !...»

«اینهارا حتماً خدا نگفته‌است!.»

ـ «حاضرم درهمه دادگاه های دنیا ثابت کنم که شوهر ندارم. وهرگزهم نداشته‌ام ...»

«همه کارهای دنیا معامله است. زناشویی هم معامله است، یك معامله بزرگ ، بزرگترین معامله که بازندگی انسان، باهمه عمرش، باهمه وجودش سروکاردارد!.. درمعامله‌یی هم که حاصلش خرید چغندر و پیاز و پهن باشد رضای طرفین شرط است ومعامله جز بارضای طرفین صورت نمی گیرد، اما قانون وشرع وعرف ، شوهر کردن وشوهرداشتنی مثل شوهر کردن وشوهر داشتن مرا صحیح میشمارند، واجازه میدهند که یك طرف این معامله از هر جهت مجبور و مغبون باشد !.. نه، یا

این حکم شرع و قانون نیست و با هرچه به‌این عنوان گفته و نوشته شده است درست نیست.»

«امروز تصمیم گرفته‌ام که انسان باشم. انسان کسی است که بتواند فکر کند، استدلال کند، بد و خوب را تشخیص دهد.. می‌خواهم پشت‌پا به‌همه این حرفهایی که زندگیم‌را تیره کرده‌است بزنم. میخواهم از میان‌اینهمه عشق...»

نوشته ناتمام مانده‌بود. بی‌اراده گفتم:

ــ حق‌داری، حق‌داری‌مامان؛ باید‌عشق‌را بپذیری... اما کدام‌عشق؟

به مطالعهٔ نامه ها پرداختم. هرچه بود نامهٔ عاشقانه بود، نامه‌هایی بود از دو سال پیش تا آن اواخر. نویسندگان این نامه ها شاید از پنجاه تن بیشتر بودند. به بعض خط ها فقط یك نامه دیده می‌شد؛ اما بعض دیگر چند نامه نوشته بودند. می‌خواندم، گاه محزون، گاه متنفر و گاه عصبانی میشدم. بسرعت نامه هایی را که پیدا بود بی‌جواب مانده و دنبال نشده است کنار گذاشتم و سی چهل نامه را که حکایت ازمکاتبات بادوام میکردند برگزیدم. از بعض آن‌ها چگونگی جوابی که‌مامانم داده‌بود حدس‌زده میشد. چندنامه‌حکایت میکرد که ملاقات هایی‌هم بین مادرم و نویسنده‌های آن‌نامه‌ها دست داده‌است. عبارات چندنامهٔ دیگر آشکارا جواب های‌تشکر آمیز و عاشقانه‌یی به‌نامه های محبت آمیز بود؛ مسلم بود که مامانم جواب‌هایی نرم ومساعد داده، و این جواب‌ها را دریافت کرده است. این نامه ها رعشه‌یی بر تنم انداخت. امامجموع‌این نامه‌ها که‌نزدیکترین تاریخ‌شان ازهشت‌ماه پیش جلوتر نمیآمد ازمکاتبات و معاشقات‌دنبال‌نشده و ناتمام‌حکایت میکرد... و چون‌بازهم جستجوهایی کردم وچیزدیگری نیافتم باخود گفتم:

ــ تاچند ماه‌پیش بوده، بعداز آن قطع‌شده، نمی‌دانم‌چرا! شاید یك عشق دیگرپا برسر همه این‌ها گذاشته است.. بایدبدانم. بایدچند وقت‌دیگر مثل‌سابق مراقب باشم!

نزدیك ظهر کاغذ هارا همانجا که بود گذاشتم وازخانه بیرون رفتم. به نزی گفته‌بودم که ظهر برمیگردم. بااو ناهار خوردم، سه‌ساعت بعد ازظهر بیرون آمدم. قدری میوه و شیرینی خریدم وبه‌خانه رفتم. مامانم تازه‌رسیده بود. بچه ها هم آمده بودند. آهسته به مامانم گفتم که عصر نزی بدیدنش خواهد آمد. اول غروب بچه‌هارا به‌سینما فرستادم. چندد قیقه‌بعد نزی آمد. بین لباس هایش لباسی را که شباهت بیکی ازلباس های مامانم داشت انتخاب کرده و گفته بودم همان را بپوشد. مامانم‌را نیزواداشته بودم که‌همان لباس‌را بپوشد. من‌درا بروی نزی‌باز کردم. وسط‌حیاط که رسیدیم بامامانم که ازاطاق بیرون‌آمده بود مواجه‌شد؛ هر دو یکه خوردند. چنان متحیرشدند که کلمهٔ «سلام» برلب هردو آویخته ماندو تاده‌بیست ثانیه نتوانستند چیزی بگویند. من‌خودم رابه‌میان انداختم، نزی‌را بطرف‌مامانم راندم، دست‌همدیگر رافشردند باحیرت بروی‌هم خندیدندو اندکی بعدباشوق و شعف، همدیگررا درآغوش گرفتندو بوسیدند. درایوان که برای‌پذیرایی آماده‌شده بود به‌صحبت نشستیم. پرحرفی و شیرین زبانی نزی مامانم را مفتون کرده بود. ملایمت‌و مهربانی مامانم‌نزی را به اوج شیفتگی رسانده بود. من‌هردو را تماشا می‌کردم و گوش بهردو داشتم ودروجد بی‌پایان‌غوطه‌میخوردم. چنددفعه‌تنهاشان گذاشتم تا بدلخواه صحبت کنند. چنددفعه که صحبتشان فقط مربوط به من بود، در صحبت شرکت کردم. نزدیك دو ساعت طول کشید. مثل دو خواهر بسیار مهربان از هم‌جدا شدند. پس‌ازرفتن نزی مامانم درچشمان کنجکاومن‌نگریست و گفت:

ـ هیچ نمیتوانم بگویم، جزاینکه بی‌اندازه خوب‌است.

ـ دوستش داری‌مامان؟

ـ خیلی! باور کن... امامیترسم که...

ـ که‌چه بشود؟

ـ که‌عشق وعلاقه‌تان بهمدیگر پایدار نماند.

ـ اشتباه میکنی‌ماماں؛یقین بدان:این‌زن‌اولین و آخرین‌عشق زندگی من خواهد بود .

ـ خوش بحالش!..

ـ چرا نمیگویی خوش‌بحال من؟

ـ بیشتر خوش‌بحال او.

و آهی کشید، وخطوط‌حزن که دراین‌یکی‌دوساعت چهره‌اش‌را ترك گفته‌بود بجای خودباز گشت.

ازنامه ها، با مامانم هیچ نگفتم. دورادور مراقبش بود. همه احوال و کار های‌اسرار آمیزش‌را درخانه زیرنظر می‌گرفتم ودرهر فرصت در خیابان دنبالش میکردم. چنددفعه دیدم که نامه در صندوق‌پست انداخت. یکی‌دودفعه متوجه‌شدم که‌درساعات بعدازنیمه‌شب پس‌ازخفتن همه‌اهل‌خانه به‌اطاق رفت ، چراغ روشن کرد وچیزهایی نوشت. تصور اینکه‌باز هم مردان هوسباز بتوانند فریبش دهند و ماجراهایی برایش پیش آید ناراحتم میکرد اما درهمه حال اعتراف میکردم و گاه که‌تعصبی وخشمی در خود احساس میکردم بخود نهیب میزدم که حق دارد ، حق دارد !..

زندگیم بانزی، بیشتربااین اعتراف وادارم میکرد : میدیدم که این‌زن در اوج‌حرارت وحساسیت است؛میدیدم که سراپای‌وجودش‌احتیاج به‌عشق، به‌شوهر، به نوازش، به محبت دیدن، به‌همدمی‌مهربان داشتن‌است؛ میدیدم که با وجود چهل سالگی زن‌است، جوان است، پرشور است. پرعاطفه است، حساس‌است ودرآغوش من‌چنان خوشبخت می‌شود، چنان‌قهقهۀ رضاومسرت میزند، وباچنان‌صراحت‌زبان به‌وصف‌لذت وطربی که ادراك‌میکند میگشاید که خیال‌میکنی اگرمرا نمی‌یافت‌و بامن‌زناشویی نمیکرد بفاصلۀ مدت کوتاهی‌ازمحرومیت دیوانه‌میشد ویا از احتیاج

دست به خودکشی یا کارهایی بدتر از خودکشی میزد!

یک‌روز پس از آنکه ساعات‌عشرت‌را با نزی گذراندم و بیرون آمدم‌با حرارت و هیجان شدیدی باخود گفتم:

ـ حالامیفهمم!.. این‌زن‌نازنین،مادرمحروم و بدبختم، سالها بمن میگفت که نمی‌فهمم ومن‌باز نمیفهمیدم واحمقانه‌با اودشمنی می کردم و بدلیل آنکه مادر من وخواهر وبرادرانم بودمحکومش می کردم که درحرمان و بدبختی و بی‌نصیبی از همه‌چیز بپوسد وبمیرد! این‌چه ظلم‌بود که می کردم؟ چه فرق می کند؟ اوهم‌مثل نزی است، شاید حساس‌تر وپرشورتر وبمراتب بیش ازاو محتاج‌به‌مرد،محتاج‌به عشق،محتاج‌به‌شوهر...وشوهرش‌پدرمن‌است که‌فاقد همه‌مزایای‌انسانیت‌ومردانگی است ! نه، نمیشود!این‌ظلم نبایددوام یابد! مامانم، مامان ستمدیده و بیچاره‌ام نباید بیش‌ازاین‌ذلت ومحرومیت بکشد!

به‌خانه که‌رسیدم به‌مامانم گفتم:

ـ مامان، امروزعصر باید من‌وتو دوبدو بگردش برویم.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه حرف بزنیم.

ـ درچه خصوص؟

ـ درخصوص‌تو!..

وچون دیدم که متحیراست گفتم: یادت هست‌مامان؟مدت ها بمن میگفتی که نمی‌فهمم ومن‌تصورمیکردم که مزخرف‌میگویی!ودرجهل عجیب‌خودم میماندم!حالا فهمیده‌ام؛ نزی‌بمن فهماند، همه‌چیزرا... حالادیگر میدانم که‌درحق‌توچه‌ظلم شده است، وتوهمیشه چقدرحق داشته‌یی !

باتبسمی اسرارآمیز گفت: حرف‌های عجیبی‌میزنی !

ـ باشد تاعصر!..حالادیگر بایدهمه چیز بین‌ما گفته شود.

عصر باهم ازخانه‌دور شدیم. در خیابان پهلوی، در همان نقطه که اول دفعه نزی‌را دیده‌بودم باماما‌نم کنارجوی، پای‌درخت‌ها، نشستیم ومن که‌تا آنوقت‌ساکت مانده‌بودم بی‌مقدمه گفتم:

ـ مامان، همه کاغذ هات راخواندم.

ـ کدام کاغذها را؟

ـ کاغذ هایی‌را که در کمدت بود. نامه های‌عاشقانه‌یی راکه برایت‌ازچند سال‌پیش تا این اواخر نوشته‌اند!

ـ آه! دیوانه!.. من همه اینها را فراموش کرده‌ام. ازاین‌مهملات فراوان بوده‌است.

ـ میدانم مامان... اما گوش کن. می بینی که من‌عصبانی نیستم، دیوانه نیستم، همان منوچ احمق و بیشعور و کند فهم چند سال پیش نیستم، تعصب جاهلانه ندارم؛ فکر کرده‌ام، مدتی‌مدید‌فکر کرده‌ام؛ حالامیخواهم باتو، مامان، راجع بخودت حرف بزنم.. خاطرجمع باش. نترس؛ مرا محرم اسرارت حساب کن؛ همه چیزرا بمن‌بگو.

ـ چه میخواهی بگویم؟

ـ میخواهم رك وراست بمن بگویی که الان چه کس رادوست میداری؟

مادرم بیشترناراحت شد، چهره اش تیره شد. بخشم رو ازمن گرداند و بتندی گفت:

ـ هیچ کس رامنوچ! دست‌از من‌بردار!..

چانه اش را بامهرومدارا گرفتم، سرش را بطرف خودگرداندم وبا خنده وخوشرویی گفتم:

ـ فایده ندارد‌مامان. بایدبه‌من بگویی.. من‌میدانم که‌توهیچ‌وقت بی عشق زندگی‌نکرده‌یی؛ اصلانمی‌توانی بی‌عشق زندگی کنی، وکاملا هم‌حق‌داری!

با حیرت گفت: شوخی‌میکنی‌منوچ! مسخرگی‌میکنی؟ بد جنسی‌میکنی!

دستش را گرفتم وبوسیدم و گفتم :

.. ـ نه‌مامان. به‌مرگ خودت ، به‌جان نزی که باندازهٔ تو دوستش میدارم نه، دروغ میگویم، نه‌بدجنسی می کنم. گفتم که دیگرمن آن‌بچهٔاحمق وبی‌شعورسابق نیستم. با نزی که عروسی کردم همه چیزرا فهمیدم . بگذار واضح وآشکار به تو بگویم: این‌زن‌هم‌مثل‌تست، شبیه‌تست، مکرر گفتم که شایدتو ازاو زیباتروشاداب‌تر ومخصوصاً حساس‌ترهم‌باشی. من‌می‌بینم که‌این‌زن سراپا شوق وشور ونشاط است، می‌بینم که همه وجودش احتیاج به‌مرد، به‌عشق، به‌نوازش، وبه‌شوهردارد وقتی که این‌چیز هارا احساس کردم وترا در نظر آوردم دیدم که، به‌تو ظلم شده است ، محرومیت کشیده‌یی، رنج‌وعذاب کشیده‌یی، مثل کسی بوده‌یی که‌درزندانی‌تاریك‌جایش دهند ودر دنیا را به‌رویش ببندند و محکومش کنند که از همه چیز، و از همه حقوقش، و ازهمه‌دل خواه‌هایش بی‌نصیب‌باشد. این‌وضع تو بود ومن‌نمی فهمیدم، تعصب داشتم، ازروی جهل وخودخواهی ویاصرفاً بدلیل‌بچگی خیال میکردم که توریگرحق نداری‌خودرا یك‌زن، یك‌جوان، یك‌موجود حساس وپر شور حساب کنی، وبایدبا پدردورازانسانیت‌مابسازی. اماحالاپردهٔجهل ازپیش چشمم‌برداشته شده‌است وبتومیگویم که باید راضی زندگی کنی، بایدحق‌ها ونصیب‌هابی را که‌از آن‌محروم بوده‌یی باروشی شرافت‌آمیز بدست‌آوری میفهمی ؟..

مامانم مثل‌این‌بود که حکایاتی عجیب وهیجان انگیزمی‌شنود: تکان‌میخورد؛ جای‌پاهایش‌را دمادم‌عوض میکرد؛دودست‌به‌هم‌میمالید؛ نگاهش را باآشفتگی بین چشمان‌من ودهانم، بالاوپایین می کرد.مدتی‌هم‌پس‌ازتمام‌شدن‌حرف‌من‌ساکت‌ماند، تا گفت :

ـ بله‌منوچ. میفهمم!.. اماچه‌میخواهی بگویی؟ چه‌فکر کرده‌یی؟

ـ فکر کرده‌ام که‌توبایدزندگی کنی، آنطور که‌وجودت ودلت‌واحتیاجات واقعیت‌حکم‌میکندزندگی کنی. پدرم‌بمرحله‌یی‌رسیده‌است که‌دیگرامیدی‌باو نمیتوان

داشت. فکر کردم بلکه راهی پیدا کنم و بتوانم از این نکبت وذالت که در آن غوطه میخورد بیرون ش آورم: عرق و تریاک ش را ترک کند، باشعور شود، مرتب شود؛ یك شوهر واقعی شود وقدر زنش را بداند.

ـ خاك برسرش! مرده‌شوتر کیبش را ببرد... امکان ندارد.

ـ واقعاً! من‌هم بهمین نتیجه رسیدم که نشدنی است. او باید با همین وضع زندگی کند وروز بروزهم بدتر شود تا بمیرد.

مامانم آهی کشید و گفت: دره وقعی که من‌هم جانم تمام شده باشد.

ـ نه مامان، محال است! نمیگذارم منتظر بمانی! باید بهمین زودی ازشر او نجاتت بدهم. باید طلاقت را ازاو بگیرم. اما قبلا باید بدانم که اینها که امروز دوستت میدارند کیستند و تواز آن میان کدام یك را ترجیح میدهی ! اگر واقعاً بکسی علاقه‌مند هستی بمن بگو که آن آدم کیست؟

ـ که چه بکنی؟

ـ تو بمن بگو، دیگر کاری به‌چیزهای دیگرش نداشته باش ! میخواهم بفهمم، میخواهم اینها را بشناسم. میخواهم با نظر وموافقت خودت بین اینها که دوستت می‌دارند یکی را انتخاب کنم، یکی را که واقعاً خوب باشد، اطمینان بخش باشد، با شرف باشد، با توعهد وپیمانی ببندد؛ مسلم باشد که آدم ثابت قدم و باوجدانی است و ترا خواهد گرفت. آنوقت من پدرم را وادارم که طلاقت بدهد..

مامانم ساکت ماند سرزیر انداخت و باحالتی عصبی مشغول بازی کردن با انگشتانش شد. دمادم سر برمیداشت ونگاهی بمن میکرد. پس از چند لحظه باملایمت و مهربانی گفتم :

ـ حرف بزن مامان جان، بمن اعتماد داشته باش. من وظیفهٔ خود میدانم که ترا ازاین همه عذاب که سالهاست استخوانت را آب میکند نجات دهم. تا پای جانم

ایستاده‌ام. افسوس‌میخورم که‌چرا زودتر نفهمیدم. کاش‌همان وقت‌ها که بمن‌می گفتی نمیفهمم، توضیح‌میدادی، وهمه چیزرا بمن‌میفهماندی.

مامانم آهی کشید و گفت:

ـ بازهم نمیفهمیدی ؛ ازتوضیحاتم چیزی سرت نمیشد؛دراین‌مرحـله وارد نبودی. حالاخدا خواسته است که بااین‌زن مصادف شوی، دوستش‌بداری ، عقدش کنی‌وبفهمی که زن را نباید باین زودی محکوم به محروم ماندن از همه‌چیز،ودر واقع‌محکوم بمرگ کرد. .اما هرچه فکرمیکنم نمیتوانم بفهمم که چه میخواهی بکنی!...

ـ من؟ گفتم مامان : بسیارساده است ! کاری که من‌میخواهم بکنم دومرحله دارد: یکی‌شناختن‌مردی که باید باتوزند گی کند وترا ازاین‌محرومیت واین‌عذاب کشنده که سالهااست‌تحمل‌میکنی نجات دهد؛ بایداین‌مرد را بشناسم؛ بایددقت کنم، باید خاطرم جمع‌شوم که مرد متقلب وهوسران وغیرقابل اعتمادی‌نیست و واقعاً دوستت میدارد وواقعاً میخواهدباتوزند گی کند ومردی‌نیست که توبادست گذاشتن در دست او از چاله بیرون‌آیی و در چـاه افتی.ـ مرحلهٔ دوم گرفتن طلاق تست از پدرم.

ـ فرض کن آن مرد پیدا شد وتوپسندیدیش‌ومسلم‌شد که واقعاًخوب‌است.اما چطورمیتوانی‌پدرت را واداربه طلاق گفتن‌من کنی؟

ـ راهش‌را پیدامیکنم‌مامان. هنوزفکرنکرده‌ام. خداهم کمك خواهد کرد. البته بهمین‌زودی با او حرف خواهم زد. سعی‌خواهم کرد که متقاعدش کنم. اگر زیربارنرفت فکردیگری میکنم.

مادرم آهی‌حاکی‌از نومیدی کشید و گفت :

ـ نمیشود منوچ. این‌مرد کله ندارد. آدم‌نیست. کلمهٔ‌اول‌به کلمهٔ‌دوم نرسیده فریادش‌بلندمیشود. همیشه‌مست‌است؛وقتی‌هم که‌مست‌نباشدآدمی‌نیست که‌بنشیند‌حرف

گوش کند ومنطق‌واستدلال‌سرش‌شود؛ بعلاوه سمج‌است، یك‌دنده است، حرف‌حرف خودش‌است؛ بدتر ازهمه آنکه دیوانه است؛ ممکن‌است بمحض‌شنیدن حرفهای تو بکشدت ومراهم‌بکشد.

باغرور وباقوت گفتم:

ــ بیجا میکند. حالادیگرمن آن بچهٔ ضعیف وترسوی‌قدیم نیستم. همینکه دستش‌را بطرف من دراز کند مچش‌را میگیرم و با یك فشار باومیفهمانم که ازمشت زدن برسندان نتیجه نمیگیرد. من‌اورا پدرحساب نمیکنم.هرگز برای‌من‌وبچه‌ها پدر نبوده‌است وهرگز‌هم‌نخواهد بود. یك جانورموذی ومزاحم‌است که‌ازاو درهمه عمرمان هیچ جز رنج و عذاب ندیده‌ییم .. ازچیزهایی که یك فردرا شایستهٔ مقام پدری میکند هیچ ندارد . پس من با کمال قوت و با کمال شدت باینکار وادارش خواهم کرد .

ــ ممکن‌نیست؛این‌خیره سر بیشتر لج خواهد کرد و تو نخواهی توانست وادار به طلاق گفتنش کنی .

ــ آن باخدا است. من‌یقین‌دارم که راهی‌پیدا خواهم کرد. باید طوری شود که اوخودرا مجبور ببیند و احساس کند که چاره‌یی‌جزطلاق گفتن‌تو ندارد !

مامانم‌بازهم‌مدتی‌فکر کرد. سپس گفت :

ــ نمیدانم. فکرمیکنم که حریف توهم نمیتوانم بشوم. فعلا این‌موضوع در سرت افتاده است.

ــ وآنقدردنبالش‌خواهم کرد تابه نتیجه برسم.

ــ من‌ازخدا میخواهم. بمرگ‌خودت اگرراه نجاتی‌پیدا نشود بهمین‌زودی یا خواهم‌مرد یادیوانه خواهم‌شد.

ــ به‌آنجاها نخواهد رسید. بگو؛ تعریف کن.ازاین‌طرف خاطرجمع باش: گرفتن‌طلاقت بعهدهٔ من: باقیش‌را بگو.

ـ آخر نمیدانم‌چه بگویم .

ـ حقیقت را بگو : من کاغذ هایی را که پنهان کرده بودی خواندم . نویسنده‌هاشان‌را بمن معرفی کن..

ـ چه فایده دارد ؟

ـ فایده‌اش‌اینست که اولا از آن میان بهتر از همه را انتخاب کنم و ثانیا بدیگران بفهمانم که‌دیگر نباید پاپی‌تو باشند .

ـ میخواهی بروی بامردم دعوا کنی؟.

ـ آن‌دیگر بتومربوط نیست!.. بایدآسوده خاطرباشی. باید کسی کاری‌بکارت نداشته باشدجزمردی که واقعاً خوب وباشرف‌وقابل‌باشد!.. راست بگو . تاکنون چنین کسی‌را درنظر گرفته‌یی؟

ـ نمیدانم.. نمیدانم.

ـبگو، راست‌بگو،مرگ‌من‌بگو..الان که باهم‌نشسته‌ییم‌عشقی‌درقلبت‌نیست؟ کسی‌رادوست‌نمیداری؟

ـ اوه ! ناراحتم‌میکنی‌منوچ! اینقدرپیله نکن!

ـ دست بردار نیستم!..بایدبگویی. من‌بمیرم بگو.

ـ اوه! اینقدرخودت رانکش! نمی‌توانم‌بگویم.

ـ پس چیزی هست !

ـنمیدانم! وای ! . نمیدانم !..

اطراف‌رانگاه کردم؛ کسی‌نبود. دودست در گردنش‌انداختم، موهایش‌را و گونه‌هایش را وسینه اش را بوسیدم و گفتم:

ـ مامان جانم، بگو، قربانت بروم، از من پنهان مکـن: اگرواقعا دوستم میداری بگو.

گفت: توتخم‌چشم منی‌منوچ جان .

ـ پس‌بگو. گفتم مرگ‌من‌بگو. کسی‌را دوست میداری ؟

-- بله ، بله ، بله.

-- اسمش؟

-- میشناسیش. خیال‌میکنم که بشناسیس.

-- چه بهتر. اسمش‌را بگو .

-- آخ خدا !..میترسم!..خیال‌میکنم که بازهمان دیوانهٔ قدیم هستی!

-- نه بمرگ خودت ماما‌ن!دیوانگی نخواهم کرد. اسم‌این آدم را بگو...راستی یك کاغذ دیدم که توی کاغذهای دیگر نبود. حتماً مربوط باین آدم بود.

-- مامانم‌چشم پایین‌انداخت و گفت:

-- بله... همان ...

-- حتماً آدم خوبی‌است؟..بگوماما‌ن.

مادرم راست نشست.زانوهایش‌را جفت کرد. برق‌تصمیم درچشمانش‌درخشید و گفت:

-- بله منوچ، تودرست فهمیدی. من‌همیشه مورد توجه مردان‌بوده‌ام. هرگز نشده است که چندنفردوستم نداشته باشند. اینها دنبال‌من‌میافتند، نامه می‌نویسند، هزارجورادا درمیآورند، گاه هم‌مزاحم میشوند، هزاروعده میدهند، هزار درباغ سبز نشان‌میدهند؛ اما من‌همیشه ترسیده‌ام، همیشه درتردید بوده‌ام. بعض‌اینها نظرم را گرفته‌اند، عده‌یی‌هم‌بوده‌اند وهستند که خودشان اول‌دفعه روبمن‌نیاورده‌اند بلکه من‌به آنها توجه کرده ورغبتی‌درخوددیده‌ام وغالباً یك نگاه ویك لبخندم‌متوجهشان ساخته است، وبمن‌اظهارعشق کرده‌اند. بعدازماجراهای گذشته که با اخراج من‌از پرورشگاه بپایان رسید ترسم بیشتروا‌حتیاطم نیزبیشترشد : با جالب ترین افرادی که روبمن آوردند واظهار عشق کردندکارم ازسلام وعلیك و مکاتبه تجاوز نکرد. چند نفرراخیال کردم که دوست میدارم اما پس‌ازمدتی‌درازیا کوتاه‌فهمیدم که ارزش‌ندارند. حالاهم هستندافرادی که دست ازمن برنمیدارند؛ اما مدتی‌است

که جز به یك نفر توجه ندارم

ــ دوستش میداری؟

ــ آری منوچ..واقعاً دوستش میدارم.

ــ اوچطور ؟

ــ بیشتر ازمن... یقین دارم... ایمان دارم: روزوشب درفکر من است؛ یك لحظه فراموشم نمی کند. اماخدا میداند و بس که چقدرمتین وچقدر با مقاومت است .

ــ حالا بمن معرفیش کن.

چشم درچشمم دوخت وپس ازچند ثانیه که برق های گوناگون نگاهش ازتردیدش حکایت میکرد باصدای لرزان گفت :

ــ همایون !

ــ چه ؟ همایون ؟ کدام همایون؟ گفتی که من میشناسمش؟

ــ آری منوچ جان : خوب هم میشناسیش. چند دفعه دیدیش... باهم دوست شده یید.

رعشه یی ازشوق برتنم نشست و گفتم:

ــ همایون خودمان ؟.. بازرس ویژهٔ آقای وزیر؟

ــ بله منوچ جان...همایون .

ــ اوه عجیب است ! هیچ نمی توانستم تصور کنم!.. بتو اظهارعشق کرد ؟

ــ نه منوچ. من متوجه اوشدم! من زیرچشم گذاشتمش! من اول دفعه احساس کردم که این مرد را دوست می دارم. وبازهم من اول دفعه نگاه عاشقانه به او کردم تا آنجا که با اوحرف زدم، تا آنجا که توانستم مجذوبش کنم ، تا آنجا که فهمیدم که دوستم میدارد!.. بعد دودل باختهٔ بی قرارشدیم ...

ــ و ..

نتوانستم کلامی را که درذهنم خلیده بود تمام کنم. ولی مامانم فهمیدو بالحنی

محکم گفت :

ـ نه‌منوچ! همایون مرد باشرفی است، مرد متینی است. من‌هم اورا واقعاً در روحم‌جای دادم؛ واقعاً عاشقش شدم وعاشقش هستم وامیدها به‌او بسته‌ام. عشقمان به‌مرحله‌یی‌رسیده‌است که‌یا بایدزن‌وشوهرشویم‌و باهم زندگی کنیم، یاهر دودریأس و محرومیت بمیریم .

این‌دفعه من‌ساکت ماندم. تا آن‌لحظه هرچه گفته بودم‌فرض‌واحتمال‌وخیال بود. مثل‌نقشه‌هایی‌بود که‌یك کودك‌یایك فردبسیار ساده‌لوح وخوش‌باوردرخیالش بکشد و گمان‌برد که موفق‌به‌اجرای آنها خواهد شد؛ امانا گهان باحقیقت‌مواجه شده بودم: دیگرخیالی وجودنداشت؛ این‌مادرم بود که‌اعتراف می کرد، اعتراف به عشقی سوزان‌وخلل ناپذیر؛ وایمان داشت که معشوقش دوستش می‌دارد؛ واین‌من بودم که وعده وقول‌داده‌بودم که مادرم‌را نجات دهم ومن‌این مردرا میشناختم ... کار ازمرحلهٔ خیال‌نا گهان‌واردمرحلهٔ واقعیت وعمل‌شده و درنظرم‌عظمت واهمیتی پیدا کرده‌بود؛ دماغم‌بایك نوع‌هیجان واضطراب به‌کار افتاده بود. در دل از خود میپرسیدم. حالا چه‌باید کرد؟

چون سکوتم بطول انجامید ، مامانم که رنگش سرخ و چشمانش آتشین و شاید مرطوب شده‌بود وبنظرمیرسید که‌به یك نوع‌بیقراری و التهاب دچار شده است گفت:

ـ چه‌فکر میکنی منوچ‌جان؟

سر برداشتم و بالحن‌محکم گفتم:

ـ هیچ‌مامان. فکرم‌همان است: بدیدن همایون‌خواهم‌رفت.

ـ وای! نه!چه میخواهی‌به‌او بگویی؟..

ـ خاطر جمع باش.

ـ می ترسم‌بازهم‌عصبانی باشی! ... قرمزشده‌یی‌منوچ! ... مرگ‌من ناراحت

نیستی ؟

ـ نه‌مامان. آن‌چندنفر دیگررا هم‌بمن معرفی کن!

ـ برای‌چه؟ آنهارا برای‌چه؟

ـ برای آنکه‌بروم‌آب پاکی‌روی دستشان‌بریزم وکاری کنم که‌دیگرمزاحم تو نباشند وآرزوی‌ترا ازسربیرون کنند.

ـ میروی‌جنجال برپامیکنی، رسوایی بارمیآوری!

ـ بهیچ وجه. باکمال متانت و با کمال قدرت به همه شان میفهمانم که نتیجه نخواهند گرفت واگر پا فشاری کنند زیان‌خواهند دید ومن آبروشان‌را برباد خواهم داد.

ـ نمیدانم منوچ! میترسم.

ـ نترس ماماں. تو که‌بخدا اعتقاد‌داری،خودت‌را بخدا بسپار و بمن‌هم‌اعتماد داشته باش.

مدتی‌حرف زدم. نوازشش کردم ، التماس کردم تارفت وهمه کاغذهایی را که‌دیده‌بودم‌آورد و نویسنده‌هر یك‌رامعرفی کرد. ازآن میان‌عده‌یی مأیوس‌شده و ورفته‌بودند. نام‌چندنفررا که‌هنوزگاه وبی‌گاه‌نامه‌یی میدادند یاسر راهش قرار میگرفتند بانشانی هریك‌یادداشت کردم وتصمیم گرفتم ازروز بعد ازطرفی به‌سراغ این‌افراد روم وبا کمال شهامت با آنان حرف بزنم، وبهشان بفهمانم که دیگر نبایدخیال‌این‌زن رادرسر داشته باشند،از طرف دیگر با همایون ملاقات کنم. اما به او چه بگویم ؟... اینرا هنوز نمی دانستم. . پس از مدتی تفکر با خود گفتم :

ـ خواهمش دید ، سرصحبت بازخواهدشد. آنچه‌باید بگویم در همان‌موقع در دهانم گذاشته خواهدشد.

اماموضوع مهمتر که‌خیالم‌را سخت ناراحت وفکرم را بیش‌از هرچیز دیگر

مشغول‌میداشت موضوع گرفتن طلاق مامانم ازپدرم بود .

دوشب بعد هنگامی که ازخانهٔ نزی بازمی گشتم ومست بادهٔ نشاط بودم در راه‌تصمیم گرفتم که‌همان شب‌بیدار بمانم‌تاپدرم بیاید ؛اگراحساس کردم که‌می‌شود بااوحرف‌زدصحبت‌راشروع کنم وگرنه‌صبح، پیش ازآنکه برای رفتن به‌اداره‌مهیا شود سرصحبت را با او باز کنم .

سه ربع ساعت ازنیمه شب گذشته بود واهل خانه همه درخواب بودند که صدای دربه گوشم رسید وپدرم با قدم های سنگین وارد شد . دربسترم بودم . چشم به راه دوختم . پدرم ازحیاط وازایوان گذشت، : به اطاق خودش رفت وچراغ را روشن کرد . مثل‌همیشه نا مرتب قدم برمی‌داشت. اما وضع خاصی داشت؛ اطراف را نگاه می کرد، دست هایش را روی سینه‌اش جمع کرده بود... مسلم دانستم که امر بی‌سابقه‌یی ناراحتش کرده‌است ، یا می‌خواهدکار اسرارآمیزی‌انجام دهد:این هم به فکرم رسید که کاردی زیر کتش‌پنهان کرده‌است ومیخواهدباآن‌مادرم رایا مرابکشد؛شایدازصحبت‌من با مادرم چیزهایی دانسته‌است !

باکمال دقت پاییدمش؛، به ایوان آمد وجلوحیاط ایستاد. خودم رابه‌خواب زدم، وخروپف هم کردم. به‌اطاقش بر گشت. من‌هم ازبسترم بیرون‌آمدم‌وپاورچین پشت دررفتم، یك صندلی برداشت، جلو گنجهٔ دیواری گذاشت.در گنجه راباز کرد، به‌زحمت، روی صندلی رفت، دستش را زیر کتش کرد وبیرون‌آورد؛ ندیدم چه‌بود اما چند دقیقه طول کشید تا چیزی را در بالاترین طبقهٔ گنجه پشت یك‌دسته کاغذ و کتاب واشیاء مختلف جابجا کرد.

هرچه فکر کردم نتوانستم حدس بزنم که‌این مرد خبیث با اینهمه مستی چه چیزبا خودآورده است که بنظرش مهم است وبا اینهمه دقت پنهانش میکند . شب دراین خیال بزحمت خوابم برد ومکرر بیدارشدم. هردفعه خود را مشتاق‌آن میدیدم که همانوقت بروم در گنجه جستجو کنم وباین رازپدرم پی‌ببرم ولی‌احتمال

قوی میرفت که وی بیدارشود ودیوانه‌وار با من درافتد . فکر کردم که اول باید براین‌راز واقف‌شوم بعددربارهٔ طلاق مادرم صحبت کنم .

صبر کردم وصبح با آنکه دلم برای نزی بی‌نهایت‌تنگ شده بود ومیدانستم که اوهم منتظرمن است درخانه،خودم را به‌کارهای مختلف سر گرم کردم‌تاماما نم پدرم‌وبچه‌ها رفتند ومن تنها ماندم. رفتم‌پای گنجه،درش‌قفل بود . کوشیدم‌تاقفل‌را باز کنم وچون موفق نشدم ریزه اش را بیرون کشیدم،ودررا باز کردم. درطبقهٔبالا پشت‌یك‌دسته کتاب و کاغذ، یك‌بسته‌پیدا کردم. بستهٔ بزرگ‌وسنگینی بود که‌دریك‌ورق کاغذزرد ضخیم پیچیده شده وریسمانی ورش‌بسته شده ود. بمحض برداشتن‌بسته‌زیر ریسمانش یك‌کاغذ وپاکت دیدم، پاکتی که سرش‌پاره شده بود، کاغذی که‌ازهمان پاکت بیرون‌آورده ودوباره درپاکتش نگذاشته بودند . ازصندلی پایین جستم . کاغذ را باز کردم‌وخواندم. اسم پدرم بالایش دیده میشد وزیر آن این سطور باخط بد ومغشوش نوشته شده بود .

« داداش جان . فعلا این چهار کیلو و هفتصد گرم است . داشته باش تا باقیش . این ازشمارهٔ ۲۲۱ است . جعفرهم دست وپا میکنه. اگراشکالی‌پیش نیاد ایندفعه با اینترناشش اقلاصد وپنجاه کیلوخواهدآورد. اگریك خرده بجنبی‌ماهی سه چهارتامك گیرت میآد؛ مصرف خودتم تأمین میشه. قربان تو. راستی‌من‌خانه‌مو عوض کردم رفتم کوچه دردار . همونجا که میدونی.نزدیك خانهٔ جعفر. این کاغذ رو نیگه ندار. همینکه خوندیش پاره‌اش کن. فعلامن‌باید ده پانزده‌روز آفتابی نشم. قربان تو. غلام»

اینها راکه میخواندم گوشهایم صدا میکرد وپردهٔ تاریکی پیش چشمانم کشیده میشد. پدرم بازشت ترین چهره که‌از او دیده بودم درنظرم مجسم میشد، با خنده‌یی کریه، دندانهای پوسیده وسیاهش نمایان درحال التماس؛وصدایش بگوشم میرسید که میگفت:«نه منوچ ! بده، اینهارا بده!..»

نمیدانم چرا وقتی که به گناه پدر یا مادرمان پی‌میبریم بنظرمان میرسد که

خودمان هم در آن سهیم بوده‌ییم. خشم و شرمندگی بیك اندازه برجانم چیره شده بود. همان حالت را پیدا کرده بودم که سالها پیش درمواقعی پیدا میکردم که میدیدم مادرم سروسری با دیگران دارد. پدرم مرد بدی بود، همیشه بد بود، کثیف بود، درهمه وجودش چیزی نداشت که نام خوبی روی آن بتوان گذاشت، اما میدیدم که بازهم تنزل کرده، سقوط کرده، درپست ترین درجات دنائت افتاده: این تریاکی دائم الخمر قاچاقچی‌هم شده، چه رسوایی! فردا است که یك‌دسته پاسبان وبازرس توی خانه‌مان بریزند، تفتیش کنند و گریبان این مرد را که پدرمن است بگیرند و کشان کشان بیرونش ببرند؛ مردم جمع شوند: - این کیست؟ - پدرمنوچ است!...دیگرچه آبروبرای من وبرادرخواهرم میماند! مخصوصاً سرنوشت این‌دو بچه که با هزارامید وآرزو ودرسایهٔ جان کندن مادرم بدبیرستان میروند ودلشان میخواهدآبرومند وسرافرازباشند چه خواهد شد!

دست هایم بشدت میلرزید. گوشهٔ بسته را کمی پاره کردم. لوله های تریاك بود.

سست وبیحال، دستخوش نفرتی عذاب انگیز، روی‌صندلی نشستم وفکر کردم: این مرد همدست قاچاقچیان بزرگ‌شده است! این «غلام» را که دوست پدرم بود میشناختم. گاه روزهای جمعه پیش‌ازظهر به خانه‌مان میآمد وپدرم راباخودمیبرد؛ مرد بدقیافه یی بود. بشدت ازاوبدم میآمد. جعفرراهم دیده بودم. یك دفعه پدرم مرا برای رساندن پیغامی به خانهٔ او در کوچه دردار فرستاده بود. پس اینها قاچاقچی تریاکند وپدرم با اینها شریك است!

باغیظ‌برخاستم‌وباخود گفتم:

- آه! این چه ظلم است که من مجبورباشم نام این مردرا بعنوان پدرروی خود داشته باشم؟ چرا قانونی وجود ندارد که یك فرزند دراینگونه مواردبتواند پدرش را ازپدری خلع کند، پدرش را طلاق گوید هما نطور که یك‌مرد یك زن بد

را طلاق میگوئید؟

دوباره کاغذرا خواندم. حدس زدم که پدرم ازفرط مستی و گیجی فراموش کرده است آنرا پاره کند فکری کردم و کاغذ را باپاکتش درجیبم گذاشتم . بستهٔ تریاك را همانجا که بود پنهان کردم . در گنجه را بستم وبا حالی‌خراب وفکری پریشان ازخانه بیرون رفتم .

با همه شوقی که برای دیدار نزی داشتم تا بخانهٔ اوبرسم نتوانستم از فکرپدرم بیرون روم. نفرت دیرینم ازاوآمیخته با این خشم، مبدل بیك دشمنی شدید شده بود. خیالی‌سمج ووسوسه انگیزتحریکم میکرد که پاسبانی بخانه برم وبستهٔ تریاك قاچاق را در اختیارش گذارم تا این مرد را دستگیر کنند وبزندان برند.

چهرهٔ خندان نزی که خود در را برویم باز کرد مثل چراغی که ناگهان روشن شود وتاریکی‌ها را محو کند هرچه غم وخشم ودشمنی دردل داشتم زدود. چند ساعت فارغ ازهمه دنیا با اوبودم وخود را خوشبخت وراضی میدیدم . ظهر بخانه رفتم‌ولی‌فرصتی‌برای صحبت دوبدو باماما‌نم بدست نیاوردم . عصرفعالیتم را برای‌آسوده کردن مامانم ازشر دلباختگان مزاحمش شروع کردم . دراین مورد مثل‌روزگارکرد کیم بی‌پروا ومثل‌یك‌مردمتهوروقوی بودم. اول‌دفعه واردفروشگاهی شدم . صاحب فروشگاه مهندسی بود که دربارهٔ اوچیزهایی گفته میشد. یکی از افرادی‌بود که سرراه مامانم را میگرفت‌وسماجت‌میورزیدوچندنامه‌اش‌بین‌نامه‌های مامانم بود. آن نامه‌هارا ازپاکت بیرون‌آورده بهم سنجاق کرده ودرجیب‌پهلوی کتم گذاشته بودم . وارد فروشگاه شدم .مهندس پشت میزش نشسته بودوچیزی مینوشت. سلام کردم. زیرلب جواب گفت، ولی‌نه‌نگاهم کرد ونه دست از نوشتن برداشت. کاغذ هایش را ازجیبم درآوردم وبازکردم وباکمال‌بی‌پروایی‌این‌دسته کاغذ راکه رویهم بیش‌ازسی برگ‌بود کناردسته‌کاغذی که براولین برگش‌می‌نوشت

نهادم و با گستاخی گفتم :

ــ خوب . قابل انکار نیست ، جای شبهه هم ندارد . این‌هردوخط عیناً یکی است !

تکانی‌خورد وسر برداشت. نگاهم کرد؛ بسرعت کاغذهارا نگریست. بازچشم بمن‌دوخت و باحیرت گفت :

ــ چه !..چه فرمایش‌داریدآقا ؟

دوانگشتم را؛ محکم روی‌کاغذها زدم و گفتم:

ــ اینها را میگویم ؛ حتماً انکار نخواهید کرد . همه این کاغذ ها بخط شماست .

و نامه هایش‌را بسرعت ورق زدم.

بازهم‌کاغذها رانگاه کرد ولی‌متوجه نشد که چیست و گفت:

ــ بله ، خط من‌است. مربوط به چیست‌اینها ؟ چه‌فرمایش‌دارید ؟

یك صندلی‌فلزی را که دوراز میزش بود پیش کشیدم وپای میزش نشستم . و گفتم:

ــ عرضم اینست که‌این‌نامه ها را شما با کمال‌پررویی و بیشرفی برای‌یك زن نوشته یید که مادرمن‌است .

رنگش‌پرید؛ حالت‌چشمانش که بکاردلربایی‌اززنان ساده لوح میآمد عوض شد. باآشفتگی‌چند دفعه پیاپی‌کاغذها را ومرا نگاه کرد.زبانش‌درست وحسابی‌بند آمده بود. با لکنتی‌شدید گفت :

ــ من؟..تکذیب...

بتندی گفتم: بیجا میکنید! قابل‌تکذیب نیست! آمدم اینجا تا اطمینان پیدا کنم که اینهاخط شماست وفوراً بروم همه این‌کاغذهارا روی‌میز کلانتریا دادستان بگذارم تا ازشما بپرسند: «آقای باشرف! بچه حق‌مزاحم یك زن شوهردارمیشوی

واین مزخرفات را برایش مینویسی‌و باآنکه اعتنایی‌نمی‌بینی‌وجوابی .دریافت نمیکنی دست‌ازسماجت‌وقاحت‌آمیزت برنمیداری! »

وازجابرخاستم.

او نیزبرخاست، وبالحنی‌عجیب که ترس‌وشرمندگی‌و خشم‌بیك اندازه در آن احساس میشد گفت :

ـ صبر کنید آقا.

وبازویم را گرفت و گفت :

ـ خواهش‌میکنم بنشینید. گمان میکنم که‌اشتباهی‌شده است.من‌نمیدانستم .

ـ چرا ! خوب‌هم میدانستید که این‌زن ازآن‌قماش‌زنها که هرروز دراین کمینگاه کثیف بدام میاندازید نیست؛ شوهردارد وبچه هایی‌به سن وسال من و بزرگتر ازمن‌دارد... ازکاغذهاتان خوب پیداست که‌همه‌این‌چیزها رامیدانستید ؛ نمیتوانید انکار کنید.

سرزیرانداخت. خیره خیره نگاهش‌میکردم. قیافه‌اش بتدریج عوض‌شد... نیم دقیقه بعد که سربرداشت ملایم شده بود ؛ لبخند میزد. باصدای‌آرام ولحن دوستانه گفت :

ـ ازشما ممنونم که‌متوجهم کردید.دیگراین‌چیزها تجدیدنخواهدشد. البته مدتی‌است که نامه‌یی‌برای‌ایشان‌ننوشته‌ام ولی‌ممکن‌بود که بازهم‌بنویسم. بهرصورت بعدازاین‌هرگزمرا سرراه خود نخواهند دید.اما بگذارید مطلبی‌بشما بگویم؛مثل یك دوست واقعی؛ مطلبی که‌شماچون بسیارجوانیـدتا کنون‌ممکن‌است به آن‌توجه نکرده باشید.

کنجکاویم تحریك شد و گفتم:

ـ بله، بگویید .

گفت : من‌پیش‌شما که مدارکی‌ازمن دردست داریداعتراف میکنم که‌آدم خوبی‌نیستم ؛ صریحتر بگویم: مرد زن پرست وهوسران وهرزه‌یی‌هستم ؛ زن‌هم

نگرفته‌ام بدلیل همین گرفتاری‌هایم، بدلیل اینکه یقین دارم اگر زن بگیرم آنچه خودم بسر دیگران آورده‌ام دیگران بسر من خواهند آورد! اما آقا، ما که این کاره هستیم برای خودمان نشانی‌هایی داریم و باصطلاح، آدم خودمان را میشناسیم، هرگز امکان ندارد نیم نگاهی هم بیك زن که واقعاً نجیب باشد بکنیم.

تکانی از خشم خوردم. بتندی گفتم:

ـ چه مزخرف میگویی! مگر مادر من نانجیب است!

ـ بالحن ملایم گفت: نه. اینطور نگفتم. جسارت نمیکنم: نمیگویم که ایشان خدا نکرده نانجیب ومنحرف هستند، ولی این را بایدبه شما عرض کنم که نجابت مراتبی دارد و آن زن را باید گفت واقعاً نجیب است که قیافه‌اش، نگاهش، رفتارش، طرز راه رفتنش، برخوردش با مردم، طرز لباس پوشیدنش، آرایشش و همه چیزهای دیگرش نجیب باشد. درهمه این چیزها روش و اسلوب نجیب ونانجیب فرق میکند؛ بهمین جهت ماهم برای شناختن آدم خودمان نشانی‌هایی داریم. بعنوان مثال برای شما میگویم: یك زن یا دختر واقعاً نجیب که مراقب نجابت وحیثیت و شخصیت خود هست هرگز سینه بند فنردار نمی بندد وپستان هایش را آزاد نمیگذارد که پیش چشم مردم در کوچه وخیابان یادر مجالس مهمانی تکان بخورد، بلرزد، وول بزند و برق طمع درچشم و آب شوق وهوس در دهان مردها اندازد! یاموقع راه رفتن طوری قدم بر نمیدارد که باسنش از این طرف و آن طرف حرکت کند وبالا وپایین شود و شهوت مردان را برانگیزد! همین چیزها نشانی‌های ماست. وقتی که دیدیم یك زن اینطور راه میرود وپستانهایش آزادانه وول میخورند، وتوالتی غلیظ کرده است تاخود را بیش ازحد متانت جذاب نشان دهد، وسینه‌اش تا وسط خط پستانهایش باز است، و دامنش آنقدر کوتاه است که بالای زانوانش هم دیده میشود، ونگاهش حالت جستجو وجاذبهٔ مردفریب دارد، ونقش لبخندی برلبش هست، ووقتی که بامردها حرف میزند بنظر میرسد که میخواهد خودرا آماده جلوه دهد، یعنی شیرین حرف میزند، لوس‌بازی درمیآورد، نگاهها وخنده های شوخ میکند، ماپیش خودمان حساب میکنیم که

این خانم اهلش است و بفکر می‌افتیم که شانس خودمان را امتحان کنیم، وکار به گفتن کلمات عاشقانه و نگاشتن نامه میرسد .

اینها را که میگفت کم کم چشمان من پایین میافتاد. آمده بودم تاحق بگویم ولی مواجه باحقایقی شده بودم. مامانم ازسالها پیش درنظرم مجسم شد. هرچه این مرد میگفت راست میگفت. این زن که مامان من بود همیشه خودش را درخیابان و پیش چشم مردم، شوخ وشنگ نشان میداد: نگاهش ولبخندش دلفریب بود؛ با مردها نرم وشیرین حرف میزد؛ دامانش کوتاه، پیراهن‌هایش غالباً بی‌یقه و بی آستین بود و پستان‌هایش غالباً آزاد بود وبقول این مرد وول میخورد!.. پس اینها نشانی است! عجب غافل بودم من! چه بسیارچیزها درزندگی هست که باید بدانم ونمیدانستم.

صاحب فروشگاه چند لحظه ساکت ماند و چون من چشم برنداشتم وجوابی نگفتم باملایمت بیشتری گفت :

ـ معذرت میخواهم که این چیزهارا گفتم. یك وقت هم انسان اشتباه میکند. حالا من واقعاً معتقدم که مادرشما نجیب است؛ امادرمورد لباس ورفتار و...

باصدای گرفته گفتم: حق باشما است: مادرم این دقت ومراقبت رانداشته ؛ شاید این چیزها را نمیدانسته وشایدهم حس ورغبت خودنمایی وزیباجلوه کردن که ازخصایص زن وبلکه از نقاط ضعف زن است نگذاشته است متوجه شود که ازاین روش و ازاین نوع لباس پوشیدن واین طرز رفتارزن، افراد هوسرانی استفاده میکنند.

ـ بله، همینطوراست. وتصدیق کنید که این هوسرانان چندان تقصیر ندارند.

ـ حق باشماست این قبیل زن‌ها گناهکارترند. این راهم میتوان یك نوع بی بند وباری نامید. اصولا بعقیدهٔ من زنی که با اینگونه جلوه گری های هوس انگیز، شهوت مردی را برانگیزد ودردلها رغبت وطمعی بوجود آوردنیزیك نوع بی‌عفتی و گناه مرتکب میشود .

وازجا برخاستم و گفتم: کاغذهای شما پیش من میماند اما هیچکس آنها را

نخواهد دید مگر وقتی که خدا نخواسته باز سرراه این زن‌دیده شوید.

اطمینان داشته‌باشید.

ـ درعین‌حال ازشما ممنونم که‌روشنم کردید. بعداز این‌مادر من هرگز آنطور که گفتید‌بیرون‌نخواهدآمدو‌با مردها آنطور که‌تاکنون‌مواجه‌میشد‌مواجه نخواهدشد، ودر کمال متانت خواهدبود.

ـ ومن‌بشماقول‌میدهم که‌در آن صورت هرگز هوسران ترین ورذل‌ترین مردان‌هم جرأت نخواهند کرد یك کلمه بایشان بگویند ، یك نگاه هوس آلود بایشان بکنند و آرزویی دربارهٔ‌ایشان دردل بپرورانند.

از فروشگاه که بیرون آمدم دیدم هیچ جای دیگر نمی توانم بروم و هیچ کاردیگر نمی‌توانم بکنم‌جز آنکه‌هماندم‌به‌خانه برگردم و باماما‌نم‌صحبت کنم.

مامانم ازاین صحبت‌اندوهگین شد. البته از چندی باینطرف طرز لباس پوشیدنش‌راورفتارش‌رادر کوچه وخیابان‌عوض کرده بود اماهنوز هم‌از این‌جهات آنگونه که لازمهٔ‌متانت وحیثیت و آبرومندی است‌نبود. اعتراف کرد که اینطور لباس‌پوشیدن رادوست‌میدارد وهمیشه‌خوشش میآمده‌است که‌نظرهاراجلب کند و مردها بپسندندش. دراین‌خصوص گفت:

ـ اینها دلیل‌هم دارد. مدت‌هادر خانهٔ پدرت کهنه پوش‌بودم ؛ دوتا پیراهن چیت شورواشورهم‌نداشتم. مثل کلفت هاازخانه بیرون میرفتم‌وحسرت‌همه چیزدر دلم انباشته میشد. بعدها که‌توانستم‌درآمدی داشته‌باشم‌یك نوع‌شوق حرص آلود و تسکین‌ناپذیردرخوددیدم که خوب‌لباس‌بپوشم‌و آراسته‌وزیباجلوه کنم.

گفتم: خوب‌مامان، حالادیگربس است.وقتی که این‌مهندس حرف میزدمن نفرتی شدیداحساس‌میکردم. بنظرم میرسید که همه این مردها که چشم‌بیك زن زیبای‌شوخ وشنگ خوش‌اطوار میدوزند قصدشان برپیشانی‌شان نوشته شده است و

چیزی جز این نیست که آن زن را بدست آورند و با کثیف ترین کثافات آلوده‌اش کنند؛ و برای من که پسر توام بی‌اندازه ناگوار است که تو آنقدر بی‌شخصیت باشی که این هوس را در مردها بوجود آوری! اینهم در واقع یك نوع بازیچه شدن است و من تصور میکنم که نگاه های هوس آلود و گفته های تملق آمیز مردها بتو، یك نوع آلودگی و سیاهی و نجاست روی تو میگذارد. بس است دیگر مامان: متین باش، نجیبانه لباس بپوش، زیبایی هایت را پنهان کن. بگذار با کمال صراحت بتو بگویم که یك زن باید بی نهایت بی تقوی و رذل و دون همت باشد که بخواهد جنبش پستانهایش یا باسنش تماشایی و جذاب و فریبندهٔ دلهای پرهوس باشد.

با آشفتگی گفت: اوه، بس است. چشم! همه لباس هایم را که اینطور باشد یا اصلاح خواهم کرد یا دور خواهم ریخت و رفتاری را هم که تا کنون داشتم کاملا عوض خواهم کرد.

– در اینصورت من غلام تو، خاکپای تو، خواهم بود، خواهمت پرستید، به وجودت افتخار خواهم کرد و روز و شب خواهم کوشید تا حق ترا، حق طبیعی و مسلمت را بدستت دهم و خوشبختی دلپذیری را که تا کنون از آن محروم بوده‌یی برایت فراهم آورم

از رفتن نزد دیگر کسانی که نامه‌هاشان را از مامانم گرفته بودم چشم پوشیدم. انصاف میدادم که اینها در عین آنکه هوسران و پست فطرتند تقصیری نداشته‌اند: این رفتار مادرم و طرز لباس پوشیدنش و جلوه گری‌های هوس انگیزش بوده که اینها را جلب کرده است. همه مثل آن مهندس پنداشته‌اند که این زن اهلش است و زود به چنگ خواهد آمد! از این پس چون نجیبانه لباس بپوشد و متانتش را بحد کمال حفظ کند و شخصیت و بزرگی برای خود قائل باشد و آینده و آبروی ما را هم مراعات کند دیگر هیچ مرد هوسران جرأت نخواهد ورزید رو به او آورد و توقع و تمنایی از او داشته باشد.

پس همه نامه‌هارا و نامه‌های مهندس را نیز آتش زدم. و تصمیم گرفتم که همایون را ببینم و با او صحبت بدارم.

همایون را پس از روزی که با او آشنا شدم مکرر دیده بودم. چند دفعه چندین کتاب نفیس وسودمند بمن داده بود. یکدفعه بتقاضای من بیکی از دوستانش که در دانشکده استادمن بود سفارش مرا کرده بود. یك دفعه در خیابان با من مصادف شده، مرا بخانه‌اش برده، با بیانی شیرین و جذاب ومؤثر نصیحتم کرده، ازدروسم پرسیده، تشویقم کرده وچهارده پانزده جلد کتاب بمن بخشیده بود. دریك عید نوروز هم یك قلم‌ءدادپارکر پنجاه ویك بعنوان عیدی بمن داده بود! فقط هشت ماه بود که ه چ ندیده بودمش. قلباً دوستش میداشتم و اورا درعالم تصور برای خود پشتیبان محکمی میشمردم. بااینهمه وقتی که تصمیم گرفتم بدیدنش روم ودرباره‌ٔ مامانم با او صحبت بدارم سخت ناراحت شدم. چندروز امروز وفردا کردم تا توانستم برتردیدم غالب آیم. یك روز چهار بعدازظهر بخانه‌اش رفتم. نوکرش در را گشود و اسمم را پرسید ورفت وبرگشت ومرا به‌اطاق کارش راهنمایی کرد. هنوز ننشسته بودم که وارد شد. چهره‌یی خندان و نگاهی مسرت آلود داشت. هردو دست مرا گرفت. پیشانیم را بوسید و گفت:

ــ به‌به! چه‌عجب! واقعاً خوشحال شدم. دلم برای شما تنگ شده بود. چه‌شد که بیاد من افتادید؟

غیظی در دلم نیش زد بنظرم رسید که همه این خوش آمد گویی ها که بمن میکند درواقع ودرباطن قربان صدقه‌هایی است برای مادرم!

ولی کوشیدم قوی ومتین باشم و گفتم:

ــ موضوعی پیش آمد که لازم دیدم بایم باشما صحبت کنم.

ــ چه‌خوب! کاش زودتر این موضوع پیش میآمد! بنشین جانم. اتفاقاً امروز بیکارم ومی‌توانیم ساعت‌ها صحبت کنیم.

هنوز آشکارا می‌دیدم که علاقه‌اش به‌صحبت بامن‌ازعشقش به‌مامانم‌سرچشمه میگیرد: دوستم میدارد بدلیل آنکه عاشق مادرم است و بوی اورا از من استشمام میکند.

این تصور فشاری بدلم میداد، ناراحتم‌میکرد؛ ملالی وبلکه‌خشمی‌احساس میکردم!.. ناگوارتر ازاین چیزی برای‌قلب آدمی نیست که بداند مردی یا مردانی دلدارش‌را، یازنش رایامادرش‌را دوست‌میدارند. نشستم وبی تأمل باصدای گرفته ولحن‌خشك وسرد گفتم:

ـ موضوع‌مربوط‌بشما و مامانم‌است . آمده‌ام دراین‌خصوص‌باشماصحبت کنم .

و مستقیماً چشم‌درچشمش‌دوختم تاتاثیر کلامم را در اوتمام وکامل‌ببینم . چشمانش برق‌زد، یك‌سرخی پیرامون حدقه‌هایش دوید وبر گونه‌هایش پخش شد. مثل‌اینکه‌یك‌لحظه نفسش‌بند آمده‌است‌تکانی خورد سپس خنده‌یی کرد که‌عالیترین نمودار خویشتن‌داریش بود و گفت:

ـ مامانتان! واقعاًخانم قابل‌تقدیسی است.

ـ ازچه حیث!

ـ ازهمه حیث! من‌باهمه باریك‌بینی وبد بینیم که‌لازمهٔ کار یك‌بازرس دقیق است‌پس‌ازیك‌چند قلباً‌تصدیق کردم که‌این‌خانم‌یك‌خانم‌محترم وشریف وباشخصیت وبی اندازه‌قابل وبااستعداد است وپیش ازآن درحقشان ظلم‌شده بودیعنی‌در واقع قدرشان را نشناخته بودند . تصادفا درجای بدی افتاده بودند ، باافراد بدی تماس پیدا کرده بودند. حالاواقعاً همه کسانی که‌با ایشان‌کار میکنند ازمتانت و حجب وآراستگی وفعالیت وکاردانی‌ایشان راضیند وخیال‌میکنم که خودشان هم ناراضی نباشند.

آنچه را که میخواستم بشنوم درخلال کلمات همایون نیافته‌بودم. گفتم:

ـ نظر شخص شما، یا بهتر بگویم عقیدهٔ شما دربارهٔ مامانم چیست؟

با یك نوع دستپاچگی گفت:

ـ همینها که گفتم: البته قدری هم بیشتر.

ـ مقصودم اینست که چه احساس نسبت بایشان دارید؟

هنوز تند و تلخ حرف میزدم. دلم ضربانی و هیجانی داشت حالت جوانی را داشتم که درجریان پی بردن به اسرار شنیع مادرش باشد، یا حالت فرزندی را که بانهایت بی‌غیرتی بخواهد مادرش را بفروشد! هنوز نمیدانستم که اگر این مرد اعتراف کند که مادرم را دوست میدارد دشنامش خواهم گفت و آب دهان بر چهره‌اش خواهم انداخت یا دستش را خواهم فشرد.

همایون ایندفعه آشکارا مضطرب شد، وسرخی چهره‌اش از حد گذشت. پیاپی چنددفعه نگاهم کرد وچشم زیر انداخت تا توانست بگوید:

ـ عذرمیخواهم: مقصودتان را نمی‌فهمم، ممکن است خواهش کنم واضح‌تر بگویید؟

بی اراده گفتم: خودم هم نمیدانم!.. شاید مقصودم آن باشد که شما را بهتر بشناسم.

لبخندی زد و آهسته گفت:

ـ ملاحظه میکنید! من همینم که هستم.

ـ اما من فکر میکنم که اسراری دارید؛ چیزهایی هست که نمیخواهید یا نمیتوانید بمن بگویید.

ـ مثلا چه چیزها؟

دمادم اضطرابش شدیدتر میشد. بنظرم میرسید که، مثل یك بچه خجالت میکشد. اما من بی‌پروا بودم؛ احساس شرم نمیکردم. گفتم:

ـ چیزهایی از آن قبیل که مامانم بمن گفت.

همایون چندلحظه باسکوت کامل نگاهم کردسپس بملایمت گفت :

ـ ممکن است خواهش کنم آقای منوچهرخان که بامن بی‌پرده حرف بزنید؟ من صداقت را دوست میدارم وازصحبت هــا ومطــالب پیچیده واسرارآمیزخوشم نمیآید . بی‌پرده حرف بزنید.

ـ ازاین بی‌پرده‌تر نمیشود. آمدم‌ازشما بپرسم که دربارهٔ‌مامانم‌چه‌نظردارید؟از اوچه میخواهید؟ برای اوچه‌فکر کرده یید؟ چه تصمیم گرفته یید؟ فکرمی کنید که عاقبت کارتان بااوبه کجا خواهد رسید؟..اصلادراین‌خصوص هیچ‌فکر کرده‌یید یا فکرنکرده وروی هوا به این‌زن فهمانده یید که دوستش میدارید؟

همایون چنان‌آشفته وناراحت شدکه ازجا برخاست . چهره‌اش ناگهان‌از عرق خیس شد. برای آنکه بتواند براضطراب خود غلبه کند به‌جان اشیاء روی میزافتاد: کاغذها و شمیزها ودفترها ولوازم تحریررا جابجا کرد. دیگر نگاهش را ازمن میدزدید ومثل‌این بود که درجستجوی راهی است تا ازمن‌بگریزد. بیش ازنیم دقیقه طول کشید تا نشست وباصدای‌آرام واندکی‌لرزان گفت :

ـ اینراچه کس به‌شما گفته است؟

ـ پیدا است! مامانم !

ـ آه! باچه‌لحن ؟

ـ می‌خواهید باچه لحن گفته باشد ! با لحن یك عاشق ! برای‌آنکه اوهم شمارا دوست میدارد !

همایون دودستش را درهم نهاد وبرزانوفشرد، وچشم به‌زمین‌دوخت. نمیدانم مثل یك دشمن وباچشم نفرت نگاهش‌میکردم ویا مثل یك فیلسوف وباچشم دقت؟ بهرصورت درآن‌لحظه مسرورنبودم، ازخود راضی نبودم ، از کاری که میکردم و مطلبی که میگفتم برخود نمی‌بالیدم، ونمی‌دانستم که گناه‌کارم یاکار خوبی میکنم، شجاعت و جوانمردی و غیرت دارم یایك بی‌غیرتم! سرهمایون را، موهای‌پاکیزه

وشفافش را، پیشانی بلندش را باخطهای عرضی وطولی که بر آن افتاده بود، ابروان سیاه پرپشتش را باچند موی تاب دار که از گوشه و کنارشان آویخته بود، مژگان بلند خمیده اش را و گونه‌هایش را که لرزش وحرکتی حاکی ازبرهم فشرده‌شدن دندان‌هایش داشت نگاه میکردم؛ با مشاهدهٔ لباسش، پیراهن سفیدش، کراواتش و سردست های آهاری پیراهنش و خط اتوی شلوارش که ازوسطزانو گذشته‌بود؟ و کفش‌های براقش، بجای هرچیزدیگردر دل‌تکرارمیکردم: مردمرتبی است؛مرد پاکیزه‌یی است .

هنوز پنجه‌هایش بهم فشرده میشد. انگشت های کشیده اش باناخن‌های پاك ومرتب وخوش رنگ توجهم را جلب کرد ودست های پدرم، آن پنجه های کوتاه و کلفت. انگشتان سرپهن پرازگیل وترکیدگی واثرزخم ها وسوختگی‌های گوناگون. آن ناخن‌ها که‌همیشه‌وهنگامی‌هم که‌ازحمام بیرون‌می‌آمدزیرشان‌سیاهی و کثافت و دورشان‌توسط ناخن کبره‌بسته وپیه‌داروپوست گرفته بود، درنظرم‌مجسم شد و دردل بی‌اختیار گفتم :

ــ چرا دست‌های زیبا،سفید، نرم وخوش ریخت مامانم‌بایددر دستی‌مثل‌دست همایون نباشد؟ این چه عدل وانصاف است که این زن بدلیل آن سرنوشت شوم و تاریك که نصیبش شده است نتواند با موجودی که ازهمه حیث برای اوشایستگی دارد زندگی کند ؟

وباز نزی باهمه شوروشوقش، با همه‌عواطف آتشینش، باهمه‌لطف‌های‌زنانه‌اش بهیادم‌آمد وصدای دلپذیرش بگوش خیالم رسید که در لحظات انس و کامیابی به من‌می گفت: «تومردمطلوب منی!..تویی که بخاطردل‌من‌آفریده‌شده‌یی!..تویی که میتوانی بمن سعادت بخشی، سعادتی که درخورآنم. »

وبازازخود پرسیدم: چه فرق میکند؟ مامانم ازنزی چه کم دارد؟ بچه‌دلیل بایدازهمه چیزمحروم باشد؟ بدلیل محروم بودن ازمردی کــه دلخواهش باشد،

کمال مطلوبش باشد؟ بدلیل نداشتن شوهری که متناسب با او باشد. جور با او باشد و برای او آفریده شده باشد!..

همایون هنوز ساکت بود. نمیدانستم چه فکر پر آشوب درسرش دورمیزد. من با صدایی که هنوز گرفتگی داشت، وهنوز مسرت آمیز نبود، وهنوز از رضای دلم حکایت نمیکرد گفتم:

ـ آقای همایون. مامانم گمان میبرد که شما مرد دلخواهش هستید؛ برای او ومتناسب با او آفریده شده‌یید.

این بین تفکراتم بود که برزبانم میآمد.

همایون ناگهان سر برداشت وبا لحنی پدرانه وبی نهایت محبت آمیز گفت:

ـ منوچ جان. بازهم بیریاتر حرف بزنیم. بمن بگو که خودت چه فکر میکنی؟ چه چیز وادارت کرده است که پیش من بیایی واین چیزها را بمن بگویی؟

با همان لحن گفتم: انصافم، مروتم، مشاهدهٔ بدبختی ومحرومیت مامانم و اینکه اوعمرش را تا کنون دریك عذاب، دریك نفرت، دریك رنج دائم گذرانده است، بدلیل پدرم که برای او آفریده نشده است.

ـ خوب، من نیز اینهار کمابیش میدانم.

ـ شماهم خواهش میکنم صریح حرف بزنید.

ولبخندی شاید باجبار زدم و دنبال کلامم گفتم:

ـ وقبل ازهرچیز دیگر آشکارا بگویید که آیا واقعاً مامانم را دوست میدارید؟

نگاهی مظلومانه کرد. مژگان فرود آورد و گفت: بی هیچ شبهه؛ ستایش میکنم ایشان را. مدتی مدیداست؛ روز وشب فکری جز ایشان ندارم...

ـ پس این یك عشق است؟

ـ بی شك!..مسلم!..

ـ وشما به عشقتان ایمان دارید؟ میتوانید بازبان وجدانتان وشرفتان قول

بدهید که این یك عشق زود گذر نیست ، یك هوس نیست ، یك عشق واقعی‌است ، یك عشق پایدار است ؟

راست‌تر نشست. مثل‌این‌بود که تصمیمی گرفته است. گفت:

ــ آقای منوچهرخان، شماجوان هستید ، بسیارجوان. شاید چیزهایی کــه اکنون‌میگویم‌برای‌شما قدری‌زیاد باشدولی‌اشکال‌ندارد؛ صحبتمان خواه وناخواه به جایی کشانده شده است که جز باصفا وصداقت دنبالش‌نمیتوان کرد. من‌مردی هستم که پا ازدوران جوانی‌بیرون گذاشته‌ام. اینکه میگویم‌سرمویی ازحقیقت کم ندارد . درمدت عمرم هرگزدنبال‌هوسرانی‌نرفته‌ام. وقت وحوصله برای این‌کار نداشته‌ام: همیشه‌کار کرده‌ام، درس‌خوانده‌ام ، مطالعــه کــرده‌ام و درپی‌چیزهایی بوده‌ام که زن‌وشهوت وعشق‌در آن راه نداشته است. تااین‌سن که رسیده‌ام‌مرتکب گناهی نشده ویا پی‌آستانهٔ گناهی‌هم‌نگذاشته‌ام.هرگز کوچکترین‌امرحرام‌،زندگیم را یك لحظه هم‌آلوده نکرده‌است: دستم‌به حرامی‌به دست هیچ زن نرسیده است، درمدت عمرم، شاید بیش‌ازده سال که دریك نــوع خمودگی‌وخامــوشی‌وسردی و بی‌اعتنایی‌بهمه چیز بسرمیبردم و بیش‌ازهرچیزدیگراززن وعشق‌میگریختم. برخورد من‌با خانم‌ادرشما در آغاز بسیارساده‌جلوه کرد،ولی‌بزودی وشایدساعتی‌پس‌از دیدن این‌خانم احساس کردم که ازاوچیزی درروحم نفوذکرده است .همین‌بود که پس‌از مدتی‌عمیقاً به عشق‌شد و کم کم‌دانستم که این‌عشق‌یك طرفی نیست .

مثل‌اینکه دنبالهٔ مطلب رافراموش کرده است‌با دهان نیمه‌بازساکت ماند و نگاه کوتاهی‌بمن‌انداخت.

گفتم: خوب‌احساسات وقیافه‌تان بمن‌میگوید که راست‌میگویید.حالاخواهش میکــنم با همین‌اندازه صداقــت بمن‌بگویید که برای این‌عشق چه هدف درنظر گرفته‌بید ؟

فکری کرد. آهی کشید و گفت:

ـ متأسفم که در این خصوص نتوانسته‌ام فکری کنم. البته فکرهایی کرده‌ام، یعنی خواسته‌ام فکر کنم ولی به بن‌بست برخورده‌ام. خودتان که میدانید: بن‌بست یأس... واینست که ...

کلامش‌را قطع کردم و گفتم: یك سؤال دیگر : خواهش میکنم ناراحت نشوید؛ خودم ناراحتم که این‌مطلب رامیپرسم: روابط عشقی‌تان باماما نم بکجاها کشیده است ؟

سرخ شد و بالحنی که صادقانه‌تر از آن امکان ندارد گفت:

ـ اوه! فقط با روح‌همدیگرسروکارداشته‌ییم. بازبان دل وجانمان باهم‌سخن گفته‌ییم: من بیاداوو بخاطراوچیزهایی نوشته‌ام که‌او ندیده‌و نخوانده‌است‌مگر بندرت، یکی‌دودفعه، آنهم سطوری را که بایك کنترول‌دقیق‌اخلاقی‌وادبی نوشته شده‌است . اطمینان داشته باشید، عشق‌ماعشقی‌است‌عاری ازهرشائبهٔ هوس؛ عشقی‌است برای دلمان، برای روحمان و شاید برای آنکه هردو درعین آنکه این‌عشق در آسمانها سیرمان میدهدازآن رنج‌ببریم وبا نومیدیهایش‌بسازیم.. اماشما...

بازهم کلامش‌را دردهانش گذاشتم و گفتم:

ـ مقصود من‌ازآمدن نزدشما گذشته ازآنکه میخواستم‌شما رادرست بشناسم این‌بود که باین رنج ها واین‌نومیدی‌ها پایان دهم.

سربرداشت، بطوری که خیال میکردی میخواهد روبه سقف کند ؛ وبا اضطرابی‌شدید، با صدایی که تپش‌سریع قلبش در آن خوب محسوس‌بود گفت:

ـ چطور؟ آه ! چطور ؟

با بیانی‌روشن‌وبا لحنی که خشکی‌وسردی دقایق‌نخست در آن‌وجود نداشت گفتم:

ـ من فکرها کرده‌ام؛ چیزهایی‌درعالم ودرزندگی بشری بود که نمی‌دانستم ودانستم؛ پیش آمد چنین‌شد؛ به شمامی گویم؛ حیرت‌نکنید، واگرحاجتی‌به‌توضیح

خواستن احساس کردید بگذارید برای بعد.. من در این اواخر زن گرفتم، زنی هم سن مادرم، وشبیه مادرم...

ـ آه !..

ـ بله، و این پیش آمد پرده از پیش چشمم برداشت. همین که زندگی با این زن را آغاز کردم دانستم که ذلت ومحرومیت وعذاب وبدبختی مامانم تاچه پایه بوده است ومن از آن خبر نداشتم! اگر یکی دوسال پیش من آگاه می‌شدم که شما مادرم را دوست میدارید شاید باوضعی وبا حالتی پیش شما می آمدم که بادیدن من مرگ خودتان را، یا لااقل کمال رسوایی وبی آبرویی خودتان را درچشمانم می‌دیدید چنانکه با همین وضع نزد افراد دیگری رفتم که مزاحم مادرم می‌شدند وبه اواظهارعشق می کردند، وخود دیدید ودانستید که چه پیسی برسر آن رئیس بی شرف شیرخوارگاه، آن دکتر چلفت، آن دزدناموس‌ها، ونیز برسر رئیس کل سابق مامانم آوردم! گرچه اکنون هم اگربا افرادی از آن قبیل طرف باشم همچنان خواهم کرد. ولی بطور کلی اکنون دیگر آن کودك بی‌فهم وبی‌تجربهٔ سابق نیستم هرچه بیشتر برشوق وحرارت همسرم واقف می‌شوم دلم به حال مامانم بیشتر می‌سوزد وسرنوشتی را که براوتحمیل شده وتاکنون درکارسوزاندن اوبوده است بی‌رحمانه تر، ظالمانه‌ترونارواتر می‌بینم. همیشه می‌دانستم که این زن دلباختگانی دارد، وهمیشه خشمگین بودم، تا آنجا که گاه از زندگی بیزار می‌شدم. دراین اواخر یعنی پس از آن که هوشیارشدم و تعصب کودکانه‌ام به نیروی روشن بینی وادراك واقعیت امرزائل شد جستجویی کردم ودانستم که بازهم افرادی هستند که جه‌یای عشق ووصل این زنند. مادرم را نشاندم وازاواعتراف خواستم. چون دانست که‌چه می‌خواهم بگویم وهدفم چیست انکار نکرد؛ بین آن عده فقط انگشت روی شما گذاشت واعتراف کرد وقسم یاد کرد که فقط شما رادوست می‌دارد و...من آمدم تاباشمادرباره او صحبت کنم.

با ملایمت گفت: واقعاً عجیب است! چه روح بزرگی‌دارید شما !..

ـ نه، بعکس، خیال‌می کنم که موضوع بسیارساده‌است؛ مادرمن بایدسعادتی را که تا کنون ازآن محروم بوده است بدست آورد ، من تصمیم گرفته‌ام که این سعادت را در کنارش نهم. روزی که کاملا اطمینان یابم که شما یا یك مرد دیگر آنقدر پای بندشرف وانسانیت وراستی‌هستید که بتوانم بی‌هیچ شبهه قابل‌اعتمادتان شمارم این سعادت را برای این‌زن تأمین‌خواهم کرد.

ـ چطور؟ ازچه راه؟

ـ اینرا دیگرنپرسید. فقط بمن بگویید، صریح وروشن بگویید آیا آرزو واشتیاق دارید که‌با مامان من مزاوجت کنید ، با هم زن و شوهرشوید، و برای او شوهری باشید باشرف، وفادار، گرم، با محبت ؟

با هیجانی که تا آن لحظه ازاوندیده بودم گفت :

ـ آه ! این منتهای آرزوی من است. حاضرم سرم را وشرفم را یاهرچیز دیگررا که شما بخواهید ضامن دهم که اگراین سعادت نصیبم شود تا پایان عمرم هر روز بیش‌از روزپیش‌قدر این‌زن را که‌معبود من است بدانم. اما چطور؟. چگونه ممکن است ؟

ـ این بعهدهٔ من آقای همایون. بازهم فکرخواهم کرد وپس ازآن باز همدیگررا خواهیم دید. اجازه بدهید مرخص شوم .

برخاستم ودنبال کلامم گفتم:

ـ اینراهم بشما بگویم . به این زن و به عشقش اعتماد داشته باشید. برای شما بهترین زن، بهترین دوست و بهترین شریك زندگی خواهد بود؛ خوب است و خوب ترخواهد شد و بکمال خوبی خواهد رسید بدلیل رنجها و محرومیت ها و ذلت‌هاو پیسی‌ها و ماجراهای‌شومی که‌درزندگی دیده‌است ! . . . ازاین گذشته یك‌زن واقعی‌است، باهمه‌اوصافی که‌برای یك‌زن خوب گفته شده‌است. منتظرخبرمن باشد.

او نیز برخاسته‌بود ، بالحنی که‌التماس وتمنادرآن احساس میشد گفت:

ـ آخر توضیح بیشتری بمن بدهید . نگران شده‌ام. ناراحت شده‌ام، چه میخواهید بکنید؟

ـ هیچ آقای همایون. خاطرجمع باشید. فعلاچیزی هم ازمن نپرسید. قبلا شمارادوست میداشتم؛ وقتیکه شنیدم که‌مادرم دوستتان میدارد بفکر افتادم. اینجا آمدم ودرلحظات‌اول‌احساس کردم که‌نسبت‌بشما غیظ وبغضی‌دارم؛ صحبت کردیم ودرحم ودلم و فکرم روشن‌شد. اکنون‌بازهم دوستتان میدارم. میتوانم ازهم‌اکنون بچشم یك‌پدر نگاهتان کنم وامیدوارباشم که‌سعادتی‌را که مادرم‌از آن‌همیشه‌محروم بوده‌است باوخواهید بخشید. مرحمت سرکارزیاد.

دست‌هم رافشردیم. هزارسؤال برلبان ودرچشمان همایون آویخته‌میدیدم . ولی‌دیگر نایستادم. بسرعت بیرون‌آمدم ویکسره نزد نزی رفتم. قرار گذاشته بودیم آن‌شب‌باهم‌به‌سینمارویم‌ولی‌ازاو که‌خواهش کردم‌بجای رفتن به‌سینمادرخانه بنشینیم و صحبت کنیم. همه‌چیزرا باو گفتم: تصمیمم را وکارهایی راکه‌دراین راه کرده‌بودیم وتحولی‌را که اودرمن‌به‌وجود آورده‌بود، وجریان‌صحبتم رابا همایون برای اونقل کردم. هم‌متحیرشد وهم‌شادمان وباشوق وعلاقهٔ‌بی‌پایان‌قول داد که خودنیز ازهمه حیث بامن کمك کند .

شب که به منزل‌باز گشتم‌به مامانم گفتم :

ـ امروزیکی‌ازروزهای عجیب زندگیم‌بود!

بدقت نگاهم کرد و گفت : چطور ؟ می‌بینم کـه چشمانت حالـت خاصی دارد ؟!

گفتم: بایدبمن‌قول بدهی که ایرادی بکارهایم‌نکنی.

ـ چه‌کارها ؟

ـ کارهایی‌مربوط بخودتو: مربوط‌بتو وآقای همایون.

ـ آه ! چه میگویی!

ـ میگویم که این مرد قابل دوست داشتن است؛ قدرش را بدان، دلت را بخاطر او کاملا خانه تکانی کن؛ طبع هوسناکت را اگر کمترین اثرهم از آن در وجودت احساس میکنی به دلیل عشق او نابود کن؛ تصمیم بگیر و قسم یاد کن و عهدی شکست ناپذیر با خدا و با قلب خودت ببند که هرگز جز او را نخواهی و یک نگاهت هم، آلوده به ناچیزترین غبار هوس، بروی هیچ مرد دیگر نیفتد!.. به دلیل آنکه همیشه از سعادت محروم بوده یی خدا خواسته است که این مرد سر راهت قرار گیرد و سعادتی عالی تر از آن که در تصورت گنجد به تو تقدیم دارد. قدربدان ! قدر بدان مامان! این مرد را عزیز بشمار، به ارزش واقعی او واقف شو، خدارا شکر کن؛ گذشته را به کلی از یاد ببر، و بساط زندگی آینده ات را زیر بال همایون پهن کن.

بی اختیار گریستن گرفت. خود را در آغوش من انداخت: سر بر سینه ام نهاد و اشك ریخت. اگر بچه ها صدای گریه اش را نمی شنیدند و نمی آمدند تا صبح بهمان حال میگریست.

از روز بعد نیمی از وقتم را صرف تحقیق دربارهٔ همایون کردم. پنهان و آشکار از هر کس و هر جا که پیش می آمد چیزهایی دربارهٔ او میپرسیدم و هر دفعه ایمانم نسبت باو قوی تر و راسخ تر میشد. مامانم را واداشتم تا با او با صفای دل مکاتبه کند. چند دفعه اسباب ملاقاتشان را فراهم آوردم. کوشش هایی کردم، و تدابیری بکار بردم تا همدیگر را کاملا دوست بدارند . پس از چندی اطمینان یافتم که بکمال شوریدگی رسیده اند. تحقیقاتم دربارهٔ همایون نیز پایان یافته و نتایج عالی بدست داده بود. این مرد در نظرم بمراتب بزرگتر شده بود. پس میدیدم که بمرحله یی رسیده ام که باید تصمیم قاطعم را جداً اجراء کنم.

یکروز جمعه ساعت ده، هنگامی که پدرم با کمال کسالت صبحانه میخورد، بصدای بلند خطاب به بچه ها گفتم:

ـ هر کس آمد بابا را خواست بگویید رفت بیرون!

پدرم پرخاش کنان گفت:

- برای چی؟

بی آنکه باو جواب گویم به‌مامانم گفتم: مامان، شماهم بچه‌ها را بردارید ببرید منزل‌عمو جان. من با بابام صحبتی بسیار جدی‌دارم.

پدرم باصدایی‌درشت تر و لحنی خشم‌آلودتر گفت:

- واسهٔ خودت‌میکنی! بامن کار جدی داری!.. جعلق چه برای من داخل آدم شده !..

بامتانت وبالحن محکم گفتم:

- درست‌حرف‌بزن‌بابا؛ بدو بیراه نگو! بایداینها بروند وتنها بمانیم.

و پافشاری کردم تامامانم و برادر و خواهرم آماده شدند وبیرون رفتند. به محض رفتن آنها در کوچه صدا کرد . رفتم در را گشودم . جعفر بود که آمده بودتا با پدرم دنبال کارهاشان برود . گفتم پدرم‌نیست،و روانه‌اش کردم و بر گشتم . پدرم از اطاق بیرون می آمد تا ببیند کیست . جلوش را گرفتم و گفتم :

- بر گردیم بنشینیم. بایدصحبت کنیم.

- کی‌بود درمیزد؟

- جعفر بود. گفتم که تودرخانه نیستی.

- غلط کردی! بیا برو گمشو ببینم!.؟

- آرام‌باش بابا! هیچ‌چاره نداری‌مگر آنکه بنشینی و گوش‌به‌حرف‌های من بدهی.

و دست‌برسینه‌اش گذاشتم تا بدرون‌اطاق باز گردد.

یك‌دستش رابالا برد وعربده کنان گفت:

- میزنم سرو کله‌تو خوردمیکنم.. نابودت‌میکنم!

و رکیک‌ترین فحش‌ها را برزبان آورد.

چهره درهم کشیدم ؛ سر راست گرفتم ، دو دستم‌را به پهلو هایم زدم و باخشونت گفتم:

ـ دیگر حق نداری فحش بدهی... باید آدم باشی!..

ـ من آدم نیستم؟

و دیوانه‌وار حملهٔ شدیدی به‌من کرد. اگر روزگار پیش بود درمقابل چنین حمله،مرگ‌را پیش چشمم می‌دیدم! این‌مرد علیل و سراپانقص و بیچارگی هنگامی که‌باین مرحله‌ازخشم وعصبانیت می‌رسید بعیدنبود که طرف‌را بکشد! بی رحمانه وبی‌حساب کتك‌میزد! چندین‌دفعه مامانم‌وچند دفعه‌خودم از این گونه کتك‌ها از اوخورده وهردفعه چندین‌روز بیمار افتاده‌بودیم! هردودستش‌را که‌باوضعی‌وحشت انگیز برای گرفتن گلویم پیش آمده‌بود بایك حرکت‌سریع ازمچ گرفتم. فشاری به‌مچ‌هایش وتکانی‌به تنه‌اش دادم؛ازفشارم‌چنان استخوان های ناهموار مچ هایش بدرد آمد که بخودپیچید،و ازتکانم چنان ازجا کنده شد که اگر دست هایش‌را رها می کردم چندقدم آن‌سوتر میافتاد ؛ اماسرپا نگاهش داشتم، مثل موجودی که نمی‌تواند برپاهایش بایستد: دست‌هایش‌را ازهم‌باز کردم، وچون‌دیدم که کاملا عاجز شده است گفتم:

ـ می بینی؟. می‌فهمی؟.. دیگر نمی‌توانی کتکم‌بزنی؟ من‌یك‌جوان ورزیده وزورمندم که می‌توانم‌خردت کنم وتو‌یك‌مرد‌علیل، که‌همه‌نیروهایت رادر راه‌عادات مهلك و خطرناکت از کف‌داده وبجای‌همه،عصبانیت ودیوانگی بدست آورده‌یی ! حالادیگر ازدیوانگیت، ازعصبانیتت،ازدادو فریادت هم‌نمی‌ترسم. آنقدرعربده کن تا گلویت پاره شود !..

فریادزنان گفت: بیحیا، بی‌شرم، جونور، آدم کش..!

بی آنکه رهایش کنم گفتم:

ــ ساکت‌میشوی ؟ می‌نشینی گوش کنی یابازور وادارت کنم ؟

ــ منو؟ پدرتو !؟

ــ نه، اشتباه‌می کنی! این‌موجود بینوا که اکنون‌در چنگ‌من‌ذلیل شده‌است پدرم نیست. پدری‌فقط همان‌نیست که‌انسان‌ازنظرطبیعی بچه‌یی پس‌انداخته باشد! پدری‌واقعی به‌وظایفی است که‌پدر درحق‌فرزندش انجام می‌دهد، به روح و معنای پدری‌است که‌تو‌ازاول فاقدآن‌بوده‌یی. من‌مدت هااست که ترا بدلیل‌ظلم هایت ، بدی‌هایت، فسادهایت و بالاتر ازهمه‌بدلیل آن که بویی‌ازانسانیت‌به‌مشامت‌نرسیده است‌از پدری‌خلع کرده‌ام. حالاباهم‌مثل دوفردعادی حرف می‌زنیم مطلبی هست که‌بایدبشنوی و تصمیم بگیری؛ می‌بینی که‌حریف من‌نمی‌شوی، کتکم‌نمی‌توانی بزنی واگر خیره‌سری کنی وفریادبرآوری آنقدر قدرت‌دارم که دست وپا ودهانت راببندم و گوش‌هایت راباز‌بگذارم تا گفته‌هایم را بشنوی و بااشارهٔ‌چشم بمن‌جواب بدهی .

ــ آخه‌چی میخوایی بگی حروم زاده ! چی ازجونم میخوایی ؟ ول کن دستهامو .!

وتلاشی کرد تا دست هاش را برهاند، وچون موفق نشد بازهم دشنام گفتن گرفت .

گفتم: یك دقیقه گوش کن.فایده ندارد. صلاحت دراین است که‌آرام‌بنشینی و گوش کنی. هیچ منتظرنباش که‌من بترسم، یاکوتاه بیایم.تصمیم‌قطعی گرفته‌ام؛ بایدامروزحرفم را با توتمام کنم؛ این حرف راجع به خودتست، راجع به‌همه‌مان است: مامانم ، من، بچه‌ها،وزند گی‌مان؛اگرعاقل‌باشی‌وداد وفریاد را کنار بگذاری و گوش کنی دست هایت را ول‌خواهم کرد، باکمال‌متانت وادب با توصحبت خواهم کرد؛ درتصمیم گرفتن وجواب گفتن‌آزاد خواهی بود . شاید هم نتیجهٔ صحبتمان طوری باشد که بسیارخوشحال وبسیار خوشبخت هم بشوی!

ــ خوشحال ؟ خوشبخت؟ مثل شمر بجون من افتادی ، شرم وحیارو کنار گذاشتی ، زوربازوتو ، قلدریتو ، تحویل من میدی وادعا میکنی که اینها اسباب خوشحالی وخوشبختی‌من خواهد شد.

احساس کردم که ضعیف ونرم شده است وبا ملایمت گفتم:

ــ بتوقول میدهم که بد خواهت نیستم. نمیخواهم اذیتت کنم . بنشین گوش کن.اگرپس‌ازشنیدن مطالبم لازم دانستی‌با کسی هم مشورت کنی‌موافقت خواهم کرد، بشرطِ آنکه طرف مشورتت دوستان عرق‌خوروتریاکیت نباشندبلکه‌افرادی عاقل وفهمیده وسالم وتربیت شده وانسان باشند،مثل عموجانم وافراد دیگری نظیراو .

ــ آخه‌چی میخوایی بگی که اینقدرمقدمه چینی میکنی ؟

ــ من مقدمه چینی نکردم ؛ توحاضر نشدی خوب ومرتب بنشینی و گوش کنی .

ــ خیله خب ، ولم کن . بیا بتمرگ بگو ببینم چه مزخرف میخوایی بگی !..

ــ ممنونم، ازاول هم بیخود عصبانی شدی . برویم .

یك دستش را رها کردم ودست برشانه‌اش انداختم. دست دیگرش را بی‌فشار نگاهداشتم و گفتم :

ــ برویم بنشینیم .

باهم رفتیم‌بالای‌اطاق. هردو نشستیم. هنوزخشمگین بود.دندانهای‌پوسیده‌اش برهم فشرده میشد. نگاهش برچهرۀ من تیره وغضب‌آلود بود. گفتم :

ــ فوراً وارد اصل مطلب میشوم. تصمیم گرفته‌ام راجع به مامانم با توصحبت کنم .

ــ که چی؟من به‌مامانت چیکاردارم!

ـ حرف همین است . مدت‌ها باماما نم کارداشتی و کارت این بود که روزوشب برسرش فریاد بزنی، فحش بدهی، زیرمشت ولگد سیاه و کبودش کنی، همیشه بدبخت و گرسنه و برهنه وسرافکنده نگاهش داری. چند وقت هم در کمال دنائت کوشش کردی تا زیبایی وطراوت وجذابیتش‌را ومهارتی را که دررقص دارد مورد استفاده قراردهی ! هم شنیده‌ام وهم بچشم دیده ام وهرگز فراموش نمیکنم که اصرارداشتی نزد این و آن‌رود!..خودت چند دفعه با رفقای مست هرزه‌ات ازخانه بیرونش بردی!

ـ ذات‌خودش‌خراب بود!..خودش نمیتونست‌یا نمیخواس‌بازندگی‌فقیرونهٔمن بسازه!

ـ اشتباه میکنی. ماما نم نجیب ترین، سازگارترین، باشرف ترین، بردبار ترین، زن دنیا بود وامروزهم هست.هربلابرسرش‌آمده نتیجهٔ غفلت تو، گناه تو، آلودگی‌تو و وظیفه نشناسی توبوده است.

ـ اینهاس مزخرفاتی که میخوایی بمن‌بگی؟..

ـ مزخرف نیست ، عین حقیقت است. من حاضرم بهمه دنیا اثبات کنم که ماما نم زنی‌است با شرف ، با حیثیت ، با شخصیت،ودلیل بزرگش اینست که همه بدبختی‌ها ومحرومیت‌ها وعذاب ها را تحمل کرده وهنوز دراین‌خانه مانده‌است .

ـ میخواست گورشو گم کنه وبره!من. جلوشو نگرفته بودم!

ـ بخاطرتو نماند ، بخاطرماماند: من وبرادرانم وخواهرم . من هم همیشه معتقد بودم که باید بماند، بایدبخاطرما بماند وهمه چیزرا تحمل کند ودرست و پاك وآبرومند هم بماند. ولی‌رفته رفته فهمیدم که درحق اوظلم میکنم؛ فهمیدم که نمیفهمیدم واین نفهمی من‌جان مادرم را درخطرانداخته‌است.

ـ نمیفهمم چه مهمل‌میگی!.

ـ واضحتر میگویم: این زن احتیاج به شوهر دارد؛ سالها است که در این احتیاج میسوزد؛ احتیاج به‌شوهری مهربان، قدرشناس، وظیفه شناس وانسان... امروز من با کمال‌صراحت و با منتهای‌پافشاری از تو میپرسم که آیا میخواهی‌ومیتوانی برای این زن چنین شوهری باشی؟

ـ یعنی‌چی؟..

ـ یعنی اینکه شوهری‌باشی برای او،همانطور که عموجانم شوهرخانم عمو جانم است؛ همانطور که همه شوهرهای خوب برای زنشان هستند؛ همانطور که‌یك انسان باید زن داری کند.

ـ من همینم که هستم، چی میتونم بکنم؟

ـ گوش کن پدر. می‌بینی که هنوز هم‌پدرخطابت میکنم واین‌نشان میدهد که‌هنوز ازتو ناامیدنیستم. تومردی‌هستی که‌چندان پیر نیستی. مرد خوش‌بنیه‌یی بوده‌یی وهنوزهم می‌توانی به جوانی بازگردی وبنیهٔ قدیمت را باز گیری. من بدلایلی که اگربخواهی بتفصیل برایت‌شرح‌خواهم‌داد تصمیم گرفته ام که ترا امروز برسریك‌دوراهی بگذارم وبگویم که‌هیچ چاره نداری جزآنکه یکی از این دو راه را انتخاب کنی. حواست را جمع کن: مثل دیوانه ها نگاهم مکن! خوشبختانه مست‌نیستی. سعی کن که عاقل باشی.

جواب نگفت. حیرت‌زده نگاهم میکرد. عضلات‌چهره‌اش میلرزید. پس از چندثانیه سکوت گفتم:

ـ دو راهی که پیش‌پایت میگذارم اینست: یابایدبرای‌مامانم شوهر واقعی باشی، یاباید طلاقش بگویی.

بتندی گفت: چی؟

ـ ازاین آشکارتر؟ـ میخواهی شوهراین زن‌باشی‌یانه؟

ـ بخوام یانخوام هستم!

ـ نه، نیستی، اینکه هستی بدرد نمیخورد. این برای یك‌زن‌مثل‌محکومیت به مرگ است! اگر توانسان نیستی، بشر نیستی، اگراحساس‌نداری، عاطفه‌نداری، این‌زن همه‌چیز هست و همه‌چیز دارد. چهل ساله است؟ باشد. من‌مدت هااحمق بودم یعنی بچه بودم و نمیفهمیدم اما حالا میفهمم که یك زن چهل ساله یك‌زن واقعی است و بیش‌از هرموقع دیگراز همه حیث محتاج شوهر است؛ شوهری میخواهد که انسان باشد، باشرف‌باشد، باعاطفه‌باشد، مهربان‌باشد، محبت وقدرت وشخصیت ومردانگی و آبرو و احترام داشته باشد و کنار زنش با کمال لطف و مدارا، به رفتاری عاشقانه و شوق انگیز، با شناختن همه عواطف و حسیات و تمنا های زن و با جواب گفتن به همه آنها زندگی کند. توهرگز برای‌مادرم‌چنین شوهری نبوده‌یی؛ همیشه رنجش داده یی و همیشه خوار و خفیفش کرده‌یی و همیشه بر ذلت ومحرومیت ونکبت نگاهش داشته‌یی. وهرگز بفکرت نرسیده‌است که این‌هم انسان است، زن است، حقوقی دارد، احتیاجاتی دارد و باید زندگی کند. آنطور که خدا خواسته است، آنطور که اقتضای ساختمانش‌وطبیعتش و روحش است.

ـ من یه کلمه ام از این مزخرفات هفت من یه غاز نمیفهمم و نمیدونم چیی از من میخوایی!

ـ میخواهم که آنچه تاکنون نبوده‌یی بعد از این باشی. من حاضرم خودم را مثل یك غلام در اختیار توبگذارم وتا پای جان بکوشم برای آنکه از نکبت هایی که گریبانگیرت است برهانمت.. تومعتاد به‌الکلی، تو معتاد به‌افیونی؛ اینها روز و شب گرفتارت کرده‌اند و همه عواطف واحوال بشری را از توسلب کرده‌اند! بعهده من که از این گرفتاری ها نجاتت دهم: میبرمت در بیمارستان میخوابانمت، همه‌مخارجت راهم بعهده میگیرم؛ کسی هست که بخواهش من پرداخت همه مخارج‌معالجهٔ تراتقبل کند. جسمت ازاین زهر های‌مهلك با دوسه

ماه معالجه ومراقبت وباتقویت نجات‌میابد وپس‌از آن، بلکه ضمن آن،دست بدست هم‌میدهیم، تو ومن و ماما نم وبچه‌ها،وروحت‌را تقویت‌میکنیم. گفتم که‌پیر نیستی و الکل وافیون که از وجودت حذف شود بنیهٔ جوانیت را باز میگیری ، بتدریج میفهمی که‌شوهر بودن وپدر بودن وانسان بودن‌یعنی چه؛ با مادرم در واقع یك عقدازدواج تازه می‌بندی: روز ازنو، روزی‌از نو؛ آب رفته‌را بجوی باز میاوری ، گذشته‌را جبران‌میکنی، مردخانه، مرد زندگی، مرداجتماع و شوهرواقعی‌زنت میشوی! بازهم‌بعهدهٔ من که‌اورا باتو برسر مهرآورم. چرانباید بیاید؟ اواحتیاج به‌شوهر دارد و وقتی که ببیند تو که پدرفرزندان عزیزش هستی شوهر مطلوبش شده‌یی خدارا شکرخواهد گفت و باتو باکمال لطف و مدارا ومحبت زندگی خواهدکرد؛ هم‌تو خوشبخت خواهی‌شد هم‌او. اگرقبول داری هم اکنون دستت را در دست من‌بگذار؛ باگواهی خدای‌بزرگ قول‌بده ؛ ازاین‌لحظه دراختیارمن قراربگیر. تاچنددقیقه دیگر ازخانه بیرون میرویم ومن جهاد بزرگم را برای نجات دادن توشروع میکنم . این حرف من‌است؛ این‌پیشنهاد من‌است، این‌اولین راهی است که پیش‌پایت میگذارم. جواب‌بده.

ازچند لحظه‌پیش‌سرش رازیر انداخته‌بود. نیم دقیقه بهمان‌حال ماند. آهسته سرتکان‌میداد وپیدا بود که فکرمیکند چون‌سربرداشت همه‌اجزاءچهره‌اش درهم رفته‌بود . باصدای گرفته گفت:

ــ اون‌راه‌دیگه کدومه؟

باحیرت گفتم: عجب! این‌راه رانمیخواهی بپذیری؟ نمیخواهی آدم‌بشوی ؟ نمیخواهی نجات‌پیدا کنی؟

ــ بگو، حرفتو تموم کن. راه‌دیگه؟

ــ راه دیگر را هم گفتم: یا باید برای مامانم شوهر واقعی بشوی یا باید طلاقش بدهی...

ـ طلاقش بدم که چی بشه؟

ـ آن دیگر بتو مربوط نیست. از بند تو آزاد میشود؛ این قید شوم لعنتی که از تو بر گردن دارد از گردنش برداشته میشود و پس از آن دربارهٔ زندگی خود تصمیم میگیرد، تصمیمی که من هم در آن نظر خواهم داشت؛ یعنی دستش را خواهم گرفت و بهترین راه را پیش پایش خواهم گذاشت تا بتواند تصمیم مبارك وسعادت بخشش رااجراء کند.

با غیظ گفت: میخواهی مادرتو شوهر بدی بیشرف!

ـ فحش نده! می بینی که باملایمت حرف میزنم. اگر خشونت پیشه کنی بضرر خودت خواهد بود. آری، شوهرش می دهم بدلیل آنکه بی شوهر ماندنش ظلم بزرگی است در حق او! فهمیده ام و مسلم میدانم که قدم در راه حق دارم! شاید بنظر تو که خود سراپا گناه وجنایتی این يك گناه باشد که پسری با کمال پافشاری طلاق مادرش را از پدرش بگیرد تااورا بیك مرد دیگر بزنی دهد! شاید گروهی هم باتو در این خصوص هم عقیده باشند و اینرا گناه شمارند، ولی بنظر من عین ثواب است؛ اگر هم گناه باشد گناهی است مقدس، ومن افتخار خواهم کرد که مرتکب چنین گناه شده وفرد مظلوم و محرومی را بسعادتی که از همه جهت مستحق آن بوده است رسانده ام.

و چون چند لحظه گذشت و جوابی نگفت، گفتم:

ـ تصمیم بگیر، حرف بزن: خودت را در اختیار من قرار میدهی؟ حاضر میشوی عادات شومت را ترك کنی و يك فرد سالم و عـاقل و قـوی بشوی؟ انسان بشوی؟...

بتندی و با دهان کجی کردن گفت: گمشو! حرف یاد گرفته! انسان!.. انسان!...

ـ بله. انسان! همه قیود، همه مقررات ، همه قوانین برای انسان است، حیوان قانونی ندارد، قراری ندارد، وتو که انسان نیستی حق نداشته یی وحق نداری

که‌خودت راشوهر این‌زن‌حساب کنی!.. حق‌وانصاف وعدل‌واقعی حکم‌میکند که مادرمن‌زن‌تو نیست‌زیرا که‌تو هر گزاز هیچ‌جهت‌شوهراو نبوده‌یی‌و نیستی!من راهی پیش‌پایت گذاشتم که ازاین‌پس باشی، قبول‌میکنی‌یا نه؟..

صدا بلند کرد وباخشمی خروشان گفت:

ـ نه ، نه! زندگی من همینه !.. دلخوشی من همینه !.. اگه اینانباشه منم نیستم !.. میمیرم !..

ـ من ضمانت میکنم که نمیری ، بلکه یك زندگی دوباره بدست آوری.

ـ نمیتونم!... نمیتونم.!.. ولم کن.

ـ بازهم‌اصرارمی کنم.خواهش‌میکنم،التماس‌می کنم، برای آنکه‌پیش‌وجدانم شرمنده نباشم، برای اتمام حجت! برای آنکه بعدها هیچ کس نتواند نسبت گناه وظلم بمن دهد؛ برای آنکه تلاشم یك تلاش مقدس باشد، واگر به‌ارتکاب گناه‌منتهی شد، گناهم یك گناه مقدس باشد! فقط یك کلمه «آری» بگو، باقی به‌عهدهٔ من...

ـ نه، نه، نه!..

ـ بسیارخوب.دیگرحرفی ندارم. باید مادرم را طلاق بدهی!

ـ باید؟..باید؟.. چه فضولی‌ها!.. هیچ کس‌نمی تونه مجبورم کنه که زنمو طلاق بدم ...

ـ اشتباه میکنی!...باید طلاقش بدهی! هرچه زودتر !.. یك روزهم مهلت نمی‌دهم مگر آنکه مهلت بخواهی برای فکر کردن، برای‌بیدار کردن وجدانت ازخواب مرگبارش، برای قبول کردن پیشنهاد اولم.

ـ هر گز،هر گز. اون پیشنهادو بگذار در کوزه !

ـ بسیارخوب، پس راه دیگر نمی ماند جز این که این زن راآزاد کنی، با طلاق گفتنش.

ـ طلاقش نخوام‌داد،محاله، محال!..

ـ خواهی داد؛ مجبور خواهی شد!..

ـ فلك هم نمی‌تونه مجبورم کنه!..

ـ اما من مجبورت می کنم! من وسیله دارم!..من میدانم چه کنم که بدست وپایم افتی ویکی ازدوپیشنهادم را بپذیری.

ـ بروهرغلط که از دستت بر میآد بکن. زیادم حرف بزنی میرم از دستت شکایت میکنم!

ـ به‌به! چه‌عالی!.. اما خاطرجمع باش: کاربه آنجاها نخواهد کشید. مامانم را طلاق خواهی داد وکاکاهم خواهی گفت.

ـ بهمین‌خیال باش!..

ازجا برخاستم و گفتم:

ـ بسیارخوب. دیگرحرفی باتو ندارم. میتوانی هرجا که‌دلخواهت است بروی، من هم میروم؛ میدانی کجا؟..

ـ هر گور که میخوایی برو.

خنده کنان وبالحنی ظالمانه گفتم.

ـ میروم به کلانتری؛ با اسناد ومدارك ونشانی‌های کاملی که دردست دارم! فاش میکنم که توباجعفروتقی وچند نفردیگریك باند قاچاق تشکیل داده یید؛ قاچاق تریاك وهمه‌موادمخدره!...

وبسرعت رو گرداندم، یك‌پا برزمین کوفتم وپای دیگرم را ازدرگاه اطاق بیرون نهادم.

هماندم گرفته شدم؛ پدرم باچابکی روزگار جوانیش ازجا جسته بود؛ یك بازویم را گرفته‌بود، محکم گرفته بود. بایك تکان شدید هم از رفتن بازم داشت هم‌رویم را بطرف خود گرداند. دیدن‌چهره‌اش وادارم کرد که‌جدی‌تر باشم و خود راقویتر جلوه دهم. چهرهٔ‌خودش نبود؛ قیافهٔ خودش نبود؛ عوض‌شده بود؛ همیشه

بادیدن این‌مرد که پدرم‌بود، وباشرمندگی وسرافکندگی، در دل گفته بودم که صورت سگ دارد! واقعاً این‌چهره بین چهره‌های حیوانات شباهت به‌چهرهٔ سگ برده بود؛ خوی وخصلت سگی‌نیزداشت این‌مرد . اما ایندفعه ، این سگ، وضع خاصی داشت؛ سگی که بشدت ترسیده باشدومستأصل‌شده‌باشد وهمه قوایش‌رابرای حمله کردن ودریدن موجودی که موجب وحشتش شده است جمع آورده باشد. در چشمانش ارادهٔ خونریزی، ودردهان پوسیده ونفرت انگیزش قصد خون‌آشامیدن دیدم. با یك حرکت تند بازویم را ازدستش بیرون‌آوردم. فریاد زنان گفت:

ـ میکشمت، نابودت میکنم!.

وبا هیجانی وصف ناپذیر خود را روی من‌انداخت. هیچ چارهٔ دیگر نداشتم؛ مشتم را میان سینه‌اش گذاشتم وبوسط اطاق پرتش کردم؛ افتاد وبرخاست‌وسماور را که میجوشید وبخارمیکرد برداشت وبطرف من پرت کرد . اگریك لحظه غفلت کرده بودم سراپا سوخته بودم . خود را بموقع عقب‌کشیدم سماور وسط حیاط افتاد وصدایی ازآن برآمد که بی‌شبهه بگوش هفت همسایه رسید.

خودش هم دنبال سماورآمد. عاصی شده بود، از جان گذشته بود. ایندفعه بازحمت بیشتری‌نگاهش‌داشتم. واقعاًقوی شده‌بود.روزگار گذشته‌بیادم‌آمد:وحشت هایی که سرا پایم را میلرزاند، کتك‌هایی که استخوانهایم را می‌شکست!.. یك‌ذره رحم هم دردلم راه نیافت. چنان بدیوار فشردمش که ناله ازدلش برآمد.عاجزشد ونشست وصدا بگریه بلند کرد. هرگز ندیده بودم که گریه کند،همچنانکه‌خنده‌اش راهرگز ندیده بودم.رهایش کردم‌وایستادم. ناله‌میکرد،اشك‌میریخت، دشنام‌میگفت، نفرین میکرد. منتظرماندم تا قدری‌آرام شد. آنگاه با صدای محکم ولحن‌جدی گفتم:

ـ گریه کردن فایده ندارد.ازدیوانه بازی‌هم‌نتیجه نخواهی گرفت. قدری بیشترجاروجنجال کنی‌همسایه ها برسر بام‌ها سبزخواهند شد ،همه چیزرا خواهند

فهمیدو پیش از آنکه من اعلام جرمی کنم همه جا خواهند گفت کـه در این خانه یك قاچاقچی خطرناك هست. ا

فـریاد زنان گفت: دزد! بیشرف، حرومـزاده! بروهرچی ازدستت برمیآد بکن!..

دســت بجیب بردم. کاغذی را که کنار بستهٔ تریاك یافته بودم بیرون آوردم و نشانش دادم و گفتم:

ـ نگاه کن، ازهمینجا بفهم که خدا به مادرم، باین زن بیچاره رحمت آورده واراده کـرده است که این بدبخت ازشر تونجات یابد. این کاغذ را تومیبایست پس ازخواندن پاره کرده باشی، نابود کرده باشی، اما فراموش کرده‌یی وایـن کاغذ اکنون در دست من است با مدارك واطلاعات دیگری که قابل انکار وتکذیب نیست.

بازبه هیجان آمد. برخاست. مشت هایش را گره کرد، اماچون مراسخت و مصمم دید همانجا کناردیوار ایستاد و گفت:

ـ چی میخوایی ازجون من؟

ـ مکرر گفتم: مگر گوشت نمیشنود؟ گفتم کـه صلاح توونجات مادرم را میخواهم.

ـ بمیرین!.. خودت ومادرت!

ـ زنده بمانیم یا بمیریم، خوشبخت شویم یا بدبخت، برای تو فرق نمیکند. تو موجودی هستی محکوم به سیاهروزی ابدی، محکومیتی که خود برای خود خواسته و فراهم آورده‌یی. دیگر اصلاح پذیر نخواهی بود واگر دنیا بهزارصورت دیگر درآید برای توبی تفاوت خواهدبود! تومیخواهی پولی داشته باشی و باداشتن آن بتوانی تا آنجا که شکمت جادارد هرروز وهرشب عرق بنوشی وتا آنجا که نفست بالا میآید تریاك بکشی و همه چیزدنیا وزندگی را برای همین میخواهی؛ زندگیت همین است،

سعادتت همین است ، دینت ودنیایت وشرفت‌وهمه چیزت همین‌است. مادرمن‌زنت باشد یانباشد، سقفی‌بالای سرت داشته باشی‌یانداشته باشی، افرادی بنام فرزند پیرامونت ببینی‌یا نبینی‌برایت فرق نمیکند! پس‌چرا خیره سری میکنی؟ چرا کاری میکنی که بزحمت افتی‌وازاین زندگی‌نحس‌ونفرت‌آلودهم که برای خود پسندیده‌یی‌محروم‌بمانی؟..من‌یك راه دیگرهم پیش‌پایت گذاشتم؛تکرارمیکنم:اگر توبتوانی‌مرد زندگی‌باشی وقدر زن وخانواده‌ات رابدانی برای مادرم‌هیچکس را برتوترجیح نخواهم داد!همه چیزرا بعهده میگیرم، ازتوهیچ‌نمیخواهم جزآنکه خودرا دراختیارمن گذاری. من‌ازتو که امروزازهرجانورپست ترشده‌یی یك انسان خواهم ساخت،انسانی که خوب باشد وخوب زندگی کند وسعادت انسانی‌رابدست آورد! هنوز دیر نشده است. بیاباهم‌آشتی کنیم. بیا همدیگررا مثل یك پدروپسر مهربان ببوسیم. من‌دست وپایت راهم‌خواهم بوسید وازاین گستاخی‌و بی‌ادبی که درحق‌تومرتکب شدم عذرخواهم خواست.پس‌ازآن باهم خواهیم رفت ومرترا به کانونی‌خواهم سپرد تابلاهایی‌را که بنام‌عادت برسرداری‌ازسرت‌دور کنند وشب‌خود تنها‌به‌خانه‌بازخواهم گشت وبه‌مامانم‌مژده خواهم‌داد که ترادر اختیار گرفته‌ام وتو بزودی‌آنقدرنیرو وشرف وحیثیت وانسانیت خواهی‌داشت که بتوانی‌محرومیت‌های اورا جبران وسعادتش‌را تأمین کنی.

ودست برشانه‌اش گذاشتم و گفتم :

ـ حرف بزن‌بابا؛ تصمیم بگیر؛کافی‌است که یك کلمه بگویی.

نشست.مثل‌این‌بود که دیگرنیروی ایستادن ندارد . بینیش‌را با دست گرفت ودستش‌راباشلوارش پاك کرد، وباصدای ضعیف معتاد مفلوکی که تریاکش‌ساعت‌ها دیرشده باشد گفت :

ـ فعلاولم کن، برو. باید فکر کنم.

ـ مانع‌ندارد.حاضرم مهلتت بدهم،هرچند وقت که بخواهی.

ـ خیله‌خب ، خیله‌خب!..

ـ صبر میکنم، هیچ عجله ندارم ؛ امید خوب شدن تو آنقدر نیرو بمن میدهد که بازهم مدتی بتوانم همه چیزرا تحمل کنم. اما برحذرت میکنم ازاینکه خیال تقلب وحقه بازی درسرداشته باشی. موضوع قاچاق را بهیچوجه نمیتوانی ماست مالی کنی. من مدتها زحمت کشیده ودوندگی کرده واعمال خودت ورفقای قاچاقچیت را ازدور و نزدیك پاییده‌ام تا توانسته‌ام خود را کاملا مجهز کنم. امروزیا یك روزدیگر، پس ازیك هفته یا پس ازیك سال، هروقت که باشد اسناد ومدارکی که من دراختیار دارم بمحض آنکه به یك مقام انتظامی یا قضایی نشان داده شود جرم ترا محرز خواهد کرد.

پدرم بایك ارتعاش عصبی گفت:

ـ خیله خب، خیله‌خب، فهمیدم... بعد ...

و رو ازمن گرداند، بارفتاری نامرتب که خشم و نفرتش رانشان میداد به حیاط رفت، سماور را که ازطرف همه قرشده بود برداشت ونگاه کرد. من نیز پایین رفتم و باملایمت ومهربانی گفتم:

ـ برگرد بالا. من برایت چای درست میکنم،

سماور قابل استفاده نبود. یك کتری جوش آوردم، وبی اعتناء به نگاههای خشم‌آگین او که کنج اطاق نشسته بود وبه‌نظر میرسید که هنوز دنبال وسیله‌یی برای کشتن من می‌گردد، به اطاق دیگر رفتم تا یك قوری بیاورم وچای دم کنم . آن‌جا کت پدرم راروی رخت‌آویز دیدم. یقهٔ کت عقب رفته بود ودر جیب بغلش اوراقی به‌رنگ های مختلف دیده‌میشد. بی‌تأمل دست در این جیب کردم و آن اوراق‌را بیرون کشیدم ، بایك نگاه دریافتم که ازآنها نیز میتوان برای اثبات شرکت پدرم در یك باند قاچاق موادمخدره استفاده کرده. همه‌را در جیب گذاشتم، باعجله چای دم کردم. یك چای پاکیزه هم ریختم وجلو پدرم گذاشتم، و ازخانه

بیرون رفتم.

با آنکه جمعه بود و با نزی قرار گذاشته بودم که روز خوشی را کنار هم بگذرانیم ازمیان راه خانهٔ نزی برگشتم و به خانهٔ عموجانم رفتم. مامانم با برادر و خواهرم آنجا بودند. پس ازسلام و تعارف با عموجان و خانوادهٔ مهربانش مامانم را به گوشه‌یی بردم و آنچه‌را که بین من و پدرم گذشته بود، برایش حکایت کردم. او ناراحت شدومن حرصم گرفت و پرخاش کنان گفتم:

ـ پس چه؟ میخواهی بازهم زندگیت را باهمین فلاکت بگذرانی! این چه عطوفت بیمعنی است! او از زندگی جز تریاکش وعرقش و گوشه‌یی که شب‌هامثل نعش بر آن بیفتد وبخوابد چیزی نمی خواهد؛ اینهارا در همه حال خواهد داشت: خودش نتواند فراهم کندما برایش فراهم خواهیم آورد! البته بایدترا طلاق بدهد، اما دورش نخواهیم انداخت؛ من قول میدهم که زندگی اوهم بمراتب بهتر از زندگی کنونیش شود. برای اینگونه افرادلاابالی، بی‌قید بودن ازهمه‌چیز بهتر است؛ هر کوچکترین قیدناراحتشان میکند. کمال سعادت پدرم به‌سلیقهٔ خودش این خواهد بود که نه اداره برود ونه کار کند، نه‌زن داشته باشد و نه بچه ونه‌خانه وزندگی، فقط تریاکش وعرقش مرتب برسد، خواه در کنج یك شیره کش خانه یا کنار یك کوچه ...

ـ اما آخر منوچ‌جان، هرچه‌باشد پدرتست، پدراین بچه‌هاست. اسمش را که نمیتوانید ازروی‌خودتان بردارید ...

ـ این دیگر بتومربوط نیست.

کم کم برادر و خواهرم و عمو جانم و خانمش و فرزندانش نیز وارد صحبت شدند. خواه و نا خواه همه چیز را به آنان گفتم. صحبت طولانی شد. خانم عموجانم حق‌به من داد. اماعمو جانم قدری برای برادرش دل‌سوزی کرد و گفت:

ــ زندگی‌هزار لطمه‌به این‌مرد بدبخت زده است. این دیگر آخرین ضربت خواهد بود؛ نابودش خواهد کرد.

گفتم: اشتباه‌میکنید عموجان!زندگی، روزگار، وچرخ فلك به کسی لطمه نمی‌زنند. این‌مرد هرچه‌دیده ازدست‌خودش‌دیده است. حالا به مرحله‌یی‌رسیده است که خودش قابل‌اصلاح نیست و دارد یك عدهٔ دیگر را نیز با خود نابود میکند. اکنون وظیفهٔ هر فرد عاقل و نوع دوست این است کـه لااقل‌آن عدهٔ دیگررا نجات دهد.

کم کم عموجان هم پس‌ازآنکه به تفصیل‌دانست که صحبت بین من وپدرم چه بوده است قانع شد. فقط اظهارامیدواری کرد که این مرد درمهلتی که به‌او داده شده است فکر کند وصلاح واقعی‌خود را تشخیص‌دهد وپیشنهاد جوانمردانهٔ مرا بپذیرد.

وتصمیم گرفت که بدیدن‌پدرم رود،اندرزش گوید،افراد دیگری راهم‌وادارد که زبان نصیحت برویش گشایند.

البته ازموضوع قاچاق چیزی که آشکاروروشن باشد به‌عموجانم نگفتم؛فقط گفتم که‌یك راه قانونی وصحیح برای وادار کردن پدرم به طلاق گفتن مادرم پیدا کرده‌ام!

ازهمان روز زندگی‌ما صورت‌تازه‌یی‌پیدا کرد. می‌توانم ازروی کمال‌انصاف وبارضای‌کامل وجدانم بگویم که همه، مادرم، من وخواهروبرادرم، عموجانم، خانمش، چندتن ازاقوام وآشنایانمان که پیش ازآن کمترباهم رفت وآمد داشتیم مستقیماً، ونزی ونیزهمایون بطورغیرمستقیم درتلاش و کوشش‌ووسیله انگیختن‌و تدبیراندیشیدن بودیم، تا پدرم را، این مرد خیره سر بینوا را،درراه راست اندازیم ووادارش کنیم که اختیارش را بدست من سپارد. برادربزرگم که‌همچنان درجنوب میزیست نیزبوسیلهٔ من آگاه شدواو که‌سالها بود بقول‌خودش فراموش کرده‌بود

که پدری داردنامه‌یی مبسوط بپدرم نوشت وتشویقش کرد که باما بسازد.

عشق مادرم وهمایون به مرحله‌یی رسیده بود که نومیدی وحرمان ممکن بود به‌قیمت جان هردوتمام شود،اما این‌هردو بی‌نهایت می کوشیدند تاهیچ گونه جای نگرانی‌برای خود باقی‌نگذارند وهمه فرمان های وجدانشان‌را اجراء کرده باشند؛ وهمین مرا به بزرگواری همایون، وبه شرافت وصفـای دل مامانم بیشتر معتقد میساخت.

یك روزپدرم بمن گفت:

ـ همه‌کاغذها را بمن بده‌تا پیشنهادت را قبول کنم.

گفتم: باید فرض کنی که‌کاغذی وسندی دراختیارمن نیست وهمـه مدارك محکومیت‌قاطع تودردست کسی‌است که هیچ گونه رحم و گذشت دراووجودندارد. الان تصمیم‌بگیر؛ باهم به بیمارستان میرویم.ازهم امروز معالجات شروع می‌شود: پس‌ازیك هفته باورخواهی کرد که قابل علاجی؛ یك هفته دیگر که بگذرد خود احساس‌خواهی کرد که یك موجود دیگرشده‌یی؛ هفتهٔ سوم هوای‌دنیا راباریهٔ‌سالم تنفس‌خواهی کرد ویکی‌دوهفته بعد اثری ازعادت هایت دروجودت نخواهدماند. آن وقت پدر گرامی‌من، وشوهرعزیزمادرم، وسرپرست خانواده‌ات خواهی‌بود. از شرکت درقاچاق‌هم چشم‌خواهی‌پوشید؛ویك شب به این‌مناسبت جشنی‌درخانه‌برپا خواهیم کرد ودرآن جشن‌من همه‌کاغذهارا خواهم سوزاند.

بفکرفرورفت،قدری بخود پیچید،سپس گفت:

ـبسیارخوب، ازروزشنبه خواهم‌آمد.امروزمیروم تقاضای یك ماه مرخصی میکنم.

وظهر که بخانه‌آمد با مسرت گفت:

ـ مرخصی گرفتم.

خانه وضع‌عجیبی‌پیدا کرد.من‌خودم نمیدانستم‌دربارهٔ احوال‌خودچه‌بگویم،

هم‌مسرتی داشتم مثل مسرت هر کس که در یک سعی بزرگ پیروز شده باشد، هم اندوهی قلبم را میفشرد! این اندوه را دقت در قیافهٔ مادرم افزون میکرد. ظاهر این بود که او نیز راضی و خوشحال است: با پدرم بیشتر حرف میزد، تشویقش میکرد، قسمش میداد که از تصمیمش کهنه است باز نگردد؛ اما من خوب میدیدم که رنجی کشنده در دل دارد، و نومیدی مثل زهر در مغز استخوانش افتاده است. خواهر و برادرم در هر فرصت با من صحبت میداشتند و میپرسیدند که چه خواهد شد. چند دفعه چشمان اشک آلود مادرم را دیده بودند و حیرت داشتند که اگر پدرم اصلاح شود چگونه این زن که یک عمار ازاو بیزار بوده است با او دل خوش خواهد کرد. آنان نیز کما بیش چیزهایی دانسته بودند و با آنکه تظاهر به خوشحالی میکردند آشکار بود که از تصمیم پدرم چندان دلخوش نیستند. همایون هم آگاه شده بود. روز جمعه که بدیدنش رفتم بی اغراق نصف شده بود. مثل این بود که وی بیش از همه دستخوش رنج و عذاب شده است؛ باوجود این بالحن حزن آلودش بمن گفت:

ـ بتو تبریك میگویم منوچهر؛ واقعاً اگر بتوانی پدرت را نجات دهی کار بسیار بزرگی کرده‌یی...

ـ اما شما ؟..

ـ با سرنوشت خودم خواهم ساخت. اگر او اصلاح شود من دیگر برای خود هیچ حق قائل نخواهم بود

شب شنبه در منزلمان مهمانی بود. عموجانم با خانواده‌اش و نیز چندتن از اقوام آمده بودند. عموجانم میگفت این جشنی است بمناسبت زندگی تازه‌یی که پدرم از روز بعد شروع خواهد کرد!

تا ساعتی پس از نیمه شب همه اظهار مسرت میکردند و هر کس چیزی برای تشویق پدرم میگفت. انصافاً پدرم آنشب کمتر از هر شب دیگر عرق خورد. برای تریاك کشیدن هم بیرون نرفت. شاید مقداری تریاك خورد. صبح سر ساعت هفت آمادگیش

را اعلام داشت. مامانم‌هم باما ازخانه بیرون آمد تا به اداره‌اش رود. ازچشمانش پیدا بود که شب پیش فراوان اشك ریخته است .

باقلب فشرده اما باوجدان راضی پدرم را به بیمارستانی که قبلادر نظر گرفته بودم بردم. همه مخارج معالجه‌اش را نزی که اوهم مثل‌ما همه فداکاری حزن آلودی میکرد، برعهده گرفته بود. شخصاً نظارت کردم تاپدرم رادر یك اطاق خصوصی بریك تخت پاکیزه خوابانند و نخستین تزریق نیزدرحضورخودم صورت گرفت. دکترپس‌ازتزریق بمن گفت :

ـ تاچهارشبانه روزشایدهم بیشتردرخواب نگاهش خواهیم داشت. تاروزپنجم ملاقاتش ممنوع خواهد بود.

روزسوم باتلفن ازاحوالش جویا شدم. گفتند درخواب است و وضعش خوب بنظرمیرسد. روزچهارم را که یك روزتعطیل بود من‌ومامانم ونزی با هم گذراندیم. روزپنجم به بیمارستان رفتم. دکتررادرمدخل ساختمان دیدم. ایستاد و باعصبانیت گفت:



ـ چه شداین مرد جهنمی؟:

ـ که ؟ پدرم را میگویید !

ـ بله ،دیشب بیدارشد؛ حالش خوب بود، امید بخش بود ! اماساعت دوازده فرار کرده است .

خشمی که ازشنیدن این‌خبر برجانم‌چیره شد توأم بامسرتی‌عجیب‌بود.

ازهماندم‌به جستجو پرداختم. سه روزبعد درخانهٔ تقی پیداش کردم. باکمال خشونت گفت :

ـ بروپدرسگ! چی‌ازجونم میخوایی ؟

گفتم:هیچ! ملامتت نمی کنم! کاری هم بکارت ندارم! فقط صبح‌فردایاتوبایك به دفترخانهٔ ازدواج وطلاق بروی‌یا من‌به دادسرا خواهم رفت. این‌رونوشت‌شرحی است که به دادسرا تقدیم خواهم کرد.

برگ کاغذ را که روز پیش شرح مبسوطی بر آن نگاشته بودم و اعمال خلاف او را با دلائل ومدارك کافی اثبات میکرد از جیب بیرون آوردم و جلوش ختم و گفتم :

ـ اینرا بخوان. من ساعت ده صبح فردا لباس پوشیده درخانه حاضر خواهم بود. اگر طلاقنامه تا آنساعت واصل نشود من با نسخهٔ اصل این شکایت نامه نزد دادستان خواهم رفت .

نیمی ازشب را با نزی گذراندم. چون به خانه باز گشتم به مامانم که یك نگرانی ممزوج با امید داشت هیچ نگفتم. صبح باو گفتم:

ـ امروز به اداره نرو. کارلازمی درخانه داریم.

چون توضیح ندادم کنجکاویش بیشتر تحریك شد وماند. با عزم جزم صورت تراشیدم ولباس پوشیدم. پنج دقیقه به ساعت ده مانده بود که کاملا آماده بودم با خشم وهیجان قدم میزدم ودمادم ساعتم را نگاه میکردم. مامانم چون هیچ نمیدانست، آشفته تر ازمن بود وپیاپی میپرسید:

ـ آخرچت است منوچ ؟ چه خبراست ؟ منتظر چه هستی؟

ساعت به ده رسید. یك چای ریختم ومشغول نوشیدن آن شدم. دستهایم میلرزید. رنگم تیره شده بود. رغبت نکردم چای راتاته بنوشم. پنج دقیقه ازده گذشته بود که استکان را روی میز کوفتم و گفتم:

ـ مامان، من رفتم.

ـ کجا ؟

ـ به دادسرا !..

ـ صبر کن ببینم. چه می خواهی بکنی؟

اعتناء نکردم.. تادم دربا قدم های بلند رفتم، دررا گشودم . همانـدم مردی جلودرایستاد ودستش را بادفتر گشاده یی که یك برگ چاپی میان آن بود جلومن باز کرد و گفت :

ـ این را بدهید خانم امضاء کنند.

برگ اخطاردفترخانهٔ ازدواج و طلاق بود؛ مادرم را احضار
برای امضاء دفترودریافت طلاقنامه بدفترخانه رود.

یکباردیگروضع زندگی‌مان عوض‌شد. مادرم وقتی که باطلاقنامه
بازگشت مدتی اشك ریخت تاآرام شد. من‌وظیفهٔ خود دانستم که‌وضع
پدرم فراهم آورم.



☆☆☆

امروز بیش‌ازهفت ماه ازآن تاریخ میگذرد. پدرم با یك خدمتکار
پول گزافی‌میگیرد ولی‌خوب کارمیکند درخانهٔ قدیممان منزل دارد واز
بسیارراضی‌است!.. کاری‌بکارش‌نداریم فعلا بکمك مالی‌هم حاجت ندارد، تا
مشتش بازشود وپس‌ازتحمل کیفراعمالش‌دست حاجت سوی مادراز کند!

همایون‌خانهٔ وسیع و آبرومندی‌دارد. مامانم‌مثل‌فرشته‌یی‌براین‌خانه
میکند. خواهروبرادرم درآن خانه هر کدام یك اطاق پاکیزه دارند و
فراموش کرده‌اند که یکسال‌پیش‌درچه نکبت وفلاکت وعذاب میزیستند.

برادربزرگم بتهران منتقل‌شده است. زن‌خوب وبچه های شیرین
مثل‌پروانه دورمامانم میگردند ، وازسروکول‌همایون بالامیروند.

وقتی که مامانم را بدقت‌نگاه میکنم ومی‌بینم که چه زندگی‌پا
آمیزی باهمایون دارد ازگناهی که مرتکب شده‌ام برخود میبالم وآن‌
مقدس‌مینامم. این زن همیشه حق‌داشت که اینقدرخوشبخت باشد. همایون
مزاوجت با اوخود را خوشبخت ترین مرد دنیا میشمارد همچنانکه من
بانزی را یك زندگی‌ایده آل‌سرشارازکمال‌خوشبختی‌میدانم.

هرکس‌هرچه میخواهد بگوید؛من‌بیش‌وجدانم سرفرازم.

تهران ــ آذر